



نقدِ عمر و

رمان

■ زعم و یقین
■ سائے مولوی
■ طراح: پالز

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: زعم و یقین

نویسنده: سایه مولوی

ژانر: معمایی، اجتماعی، عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: سادات.82

ویراستار: تیم ویراستاران کافه نویسندگان

طراح: پالز

کپیست: آشوب



cafewriters.xyz

خلاصه:

یک راه بود و چند بی‌راهه و ذهنی درگیر خیالات واهی، حقایق پنهان و مشکلات زندگی. برای پایان دادن مشکلات قدم به مسیری سراسر اشتباه می‌گذارد و اسیر تاریکی‌ها می‌شود. حقیقت کدام است؟! هویتش چیست؟! سلاح پر شده از گلوله‌های انتقام را سمت چه کسی باید نشانه رفت؟!

مقدمه:

غرق شدن در گرداب خیال و توهم و قدم زدن در مسیر اشتباهی. گناه پشت گناه، به قیمت نفس کشیدن، زنده ماندن و زندگی کردن. داستان رنجیدن و رنجاندن‌ها، گرییدن و گریاندن‌ها، درد شدن‌ها و درد کشیدن‌ها، زجر دادن‌ها و زجر کشیدن‌ها، شکست دادن‌ها و شکستن‌ها. داستان تباه شدن آدم‌ها، نابود شدن زندگی‌ها و مرگ خوبی‌ها.

به نام خالق عشق

خیرگی نگاه مردان در قهوه‌خانه را بر روی خودش و سودی احساس می‌کرد، به قول رزی، این قهوه‌خانه‌هایی که پر بود از مردهای لات و اوباش، مناسب هیچ دختری نبود؛ اما خب، سودی معمولاً انتخاب‌هایش نامناسب بود. پوفی کشید. می‌توانستند جلوی آن‌همه چشم که زلزل نگاهشان می‌کردند حرف بزنند؟!

بی‌حوصله قندی از قندان فلزی پیش رویش برداشت و گوشه لپش گذاشت تا مزه تلخ دهانش عوض شود. صدای حرف زدن مردها و قهقهه‌های بلندشان روی اعصابش بود. نگاه کلافه‌اش را از شیشه قهوه‌خانه که به‌خاطر دود سیگار و قلیان‌ها به‌سیاهی می‌زد گرفت و به سودی که پا روی پا گردانده و از سیگار نیمه‌سوخته‌اش کام‌های عمیقی می‌گرفت دوخت؛ ژست جذابش مناسب آن قهوه‌خانه‌ی قدیمی و زهوار دررفته نبود.

دم عمیقی گرفت، کل فضای قهوه‌خانه را دود گرفته و بوی چای، قهوه و تنباکوی دو سیب نعنا با هم مخلوط شده بود. دستی به صورتش کشید و کمی از چای یخ‌کرده میان استکان کمر باریکش را سر کشید. در آن وضعیت، ترکیب بوی املت و تنباکوی قلیان میز کناری‌شان که توسط چند مرد درشت هیکل و لات اشغال شده بود به حال بدش دامن می‌زد. خیره به سودی نگاه کرد تا شاید از رو برو و دست از سر آن سیگار بیچاره که تقریباً به فیلتر رسیده بود بردارد.

-ها! چیه زل زدی به من؟

زیر لب غرولندی کرد و در ظاهر خونسرد ماند. جلوی سودی حرص خوردن و عصبانی شدن فقط همه چیز را بدتر می‌کرد.

-فقط نگاه من سنگینه؟ این همه آدم بهت زل زدن عیب نداره؟

سودی نگاه چپ‌چپی به مردان نشسته پشت میزهای دور و اطرافشان انداخت و نگاه خیره‌شان را که دید، توپید:

-چتونه دو ساعته زل زدین به ما، آدم ندیدین مگه؟

یکی از مردان که سبیل‌هایش او را یاد مردان قجری که عکس‌شان را در کتاب‌های تاریخی دیده بود می‌انداخت، خیره در چشمان دریده سودی با پرویی گفت:

-آدم که زیاد دیده بودیم، ولی حوری ندیده بودیم چون شما.

سودی با حرص از پشت میز چوبی که چند جایی از آن لب‌پر و تکه‌تکه شده بود، بلند شد و فریاد کشید:

-وایسا تا یه حوری بهت نشون بدم ده تا حوری از اونورش بزنه بیرون.

او هم هم‌پای سودی از جایش بلند شد. دخترک کله‌شق انگار دنبال شر می‌گشت!

-بسه سودی، شر درست نکن، بیا بریم.

سودی بی‌آنکه نگاهش را از مردانی که با تمسخر نگاهشان می‌کردند بگیرد، گفت:

-نه، صبر کن! من به این مردیکه حالی کنم حوری کیه.

سودی با حرص غرید:

-چرا نداشتی حساب اون مردیکه‌ی آشغال رو برسم؟

با اخم چشم غره‌ای به سودی رفت. از اخلاق جسور و گستاخ خوشش می‌آمد؛ اما گاهی هم برای خودش و او دردسر درست می‌کرد.

-تو مثل این که جدی جدی باورت شده می‌تونی بزنی؟ مردیکه دو تای من و تو هیکل داشت!

سودی پوف تمسخرآمیزی کرد.

-مگه می‌خواستم باهاش میچ بندازم؟ دعوا که قد و هیکل نمی‌خواد.

در ادامه حرفش نیشخندی زد و از جیب شلوار جین زخمی‌اش چاقوی ضامن‌دارش را بیرون کشید و ادامه داد:

-یه دونه از اینا رو می‌خواد، با یه جو دل و جرأت.

چشمانش را درشت کرد و متعجب گفت:

-که بعدش بزنی یکی رو نفله کنی؟

سودی پشت چشمی برایش نازک کرد.

-تو دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن.

از آن همه خونسردی سودی حرصش در آمد. حرف زدن با او مثل خواندن یاسین در گوش خر می‌ماند. نگاه از چشمان خمار و مشکی‌رنگ سودی که همچنان حق به جانب نگاهش می‌کرد گرفت؛ پشتش را به او کرد و به سمت جدول‌های کنار خیابان قدم برداشت و در همان حال با دلخوری گفت:

-اصلاً تقصیر منه که نخواستم بیوفتی گوشه‌ی هلفدونی.

سودی انگار که تازه ناراحتی‌اش را درک کرده باشد، سمتش آمد و دست دور بازویش پیچاند.

-خب بابا، چرا مثل این دختر بچه‌ها قهر می‌کنی؟

نفسش را با حرص بیرون داد؛ سودی منت‌کشی‌هایش هم متفاوت بود.

-حالا که نداشتی اینجا چیزی بخوریم، میشه بفرمایید این خندق بلا رو کجا باید پر کنیم؟

دستش را به کمرش زد و با حالتی طلبکارانه نگاهش کرد و گفت:

-من نداشتم؟ یادت رفته کی داشت اون وسط شر درست می‌کرد؟

سودی تابی به چشمانش داد و با لحن لوسی گفت:

- باشه بابا، زن من رو، اصلاً خودم می‌برمت یه‌جا، نه‌ار هم مهمون من.

یک پایش را زیر تنش جمع کرده و پای دیگرش را از تخت آویزان کرده و تکان می‌داد. هوا سرد بود و به شدت سوز داشت. ژاکت بافت گلبهی‌رنگش را بیشتر دور خودش پیچید؛ بافت‌های درشتش

جلوی نفوذ سرما را نمی‌گرفت. دستانش را روی سینه چلیپا کرد و نگاهش را دور تا دور باغ چرخاند. درختان لخت و عور و آلاچیق‌ها و تخت‌های خالی اصلاً منظره زیبایی برای تماشا نبود.

اخمی کرد و با بدخلقی سرش را برگرداند. نشستن روی تخت‌های بیرون از رستوران واقعاً ایده مزخرفی بود!

بی‌حوصله رو به سودی که خودش را با منو مشغول کرده بود، گفت:

-خب؟! -

سودی خیره به منو تکرار کرد:

-خب که خب.

هوفی کشید، از خانه کشانده بودش بیرون تا حرف بزنند و حالا همه کاری کرده بودند جز حرف زدن.

-مگه نگفتی می‌خوای باهام حرف بزنی، چی شد پس؟

سودی منو را بست و درحالی که دستش را برای فراخواندن پیشخدمت در هوا تکان‌تکان می‌داد گفت:

-چرا، ولی می‌دونی که من تا شکم پر نشه مخم کار نمی‌کنه.

اخم در هم کشید و با غیض زیر لب گفت:

-ای کارد بخوره به اون شیکم!

سودی انگار که حرفش را شنیده باشد، با پرخاش پرسید:

-چی گفتی؟

بی‌حوصله جواب داد:

-هیچی بابا.

سودی ماهرانه گوشت و نخود لوبیای آبگوشت را می‌کوبید و هر از گاهی به نخود و لوبیاها ناخنک می‌زد، رفتارش گاهی از بچه‌های پایین شهر، یا به قول خودشان لب‌خط، هم لوتی‌منشانه‌تر بود؛ آنقدری که یادش می‌رفت سودی در یک خانواده پولدار و متمول بزرگ شده و حالا از سر ناچار است که با آدم‌های این منطقه دمخور است. سودی گوشت‌کوب را از ظرف بیرون کشید و غذای مانده دور گوشت‌کوب را لیزی زد، با چندش نگاهش کرد. باید خدا را شکر می‌کرد که کسی دور و برشان ننشسته بود؛ وگرنه آبرو و حیثیت‌شان با رفتارهای سودی می‌رفت.

-بیا بخور، ببین چی ساختم.

سینی خالی شده را به عقب هل داد، میلی به خوردن غذا نداشت؛ اما سودی به جای او، همه غذا را تمام کرده بود. کمی عقب رفت و به پشتی تخت تکیه داد.

-خب دیگه، حالا که شکمت پر شد حرفت رو بزن.

سودی خلالی از گوشه سینی برداشت و بین دندان‌هایش کشید و در همان حال گفت:

-ماجرای فردا شب رو رزی بهت نگفت؟

اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:

-نه، فردا شب چه خبر هست؟

سودی با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت:

-خبرای خوب خوب!

کلافه به سودی نگاه کرد. می‌دانست از این تکه‌تکه حرف زدن متنفر است و باز هم همین کار را می‌کرد. با حرص غرید:

-دِ جونت بالا بیاد، درست حرف بزن ببینم چی میگی!

سودی غش‌غش خندید و در میان خنده گفت:

-وای، خیلی باحال حرص می خوری، جون تو!

از میان دندان های بهم کلید شده اش غرید:

-جون خودت نکبت، بنال بینم چه خبره فرداشب؟

سودی با چند سرفه قهقهه بلندش را به پایان رساند و چهره جدی به خودش گرفت و گفت:
-مهمونیه.

نام مهمانی که به میان می آمد، تن و بدنش می لرزید، مهمانی ها برایش تداعی گر تمام چیزهایی بود که از آن ها وحشت داشت. از تخت پایین آمد و گفت:
-نه.

سودی جا خورده نگاهش کرد.

-چی؟ واسه چی نه؟

نمی خواست، رفتن به آن مهمانی و سروکله زدن با مردان مست و لایعقل را نمی خواست و سودی این را نمی فهمید.

کفش هایش را به پا کرد و خم شد تا بند کتانی هایش را ببندد و در همان حال گفت:

-واسه اینکه قرارمون همین بود یادت رفته؟ قرار بود دیگه از این لقمه ها واسمون نگیری.

سودی هم از روی تخت پایین پرید و کنارش ایستاد.

-ولی این مهمونی با قبلیا فرق داره، تو این مهمونی پر از آدم های مایه دار و قماربازهای حرفه ایه، می دونی چه پولی میشه به جیب زد؟

نام پول که به میان آمد پاهایش را به زمین میخ کردند انگار. سودی که تردید او را دید دنباله حرفش را گرفت و ادامه داد:

-این مهمونیه مثل قبلیا نیست، آمارش رو گرفتم قراره کل این پولدارهای بالا شهری بریزن اونجا.

با استیصال به سودی نگاه کرد، دلش نمی‌خواست به آن مهمانی برود و از آن طرف عقلش نهیب میزد که به پول نیاز دارد. سودی گفت:

- چی کار می‌کنی، میای؟

این پا و آن پا شد و دوباره به در کوچک فلزی زنگ‌زده کوبید. صدای «آمد» گفتن طوبی را که شنید، دستش را پایین انداخت و قدمی عقب رفت و کنار دیوار آجری ایستاد. در میان آن‌همه همسایه فضول و خاله‌زنک که همیشه برای صفحه گذاشتن پشت دیگران حاضر بودند، داشتن یک همسایه مهربان و آرام مثل طوبی نعمتی بود. پس از چند لحظه، در باز شد. نگاهش به صورت تکیده و سبزه طوبی که با موهای سفید و موج از روسری بیرون زده‌اش قاب گرفته شده بود، خیره ماند. روی چانه‌اش چند خال کوچک سبز هم داشت که می‌گفت یک مدل خالکوبی است.

-سلام طوبی خانوم.

طوبی به رویش لبخند زد.

-سلام روله (عزیز)، بیا تو.

لبخند بی‌جانی زد؛ بچه‌تر که بود حرف‌های طوبی را که با لهجه لری ادا می‌شد، خوب نمی‌فهمید. جواب داد:

-نه، ممنون باید برم خونه، بی‌زحمت پرهام رو صداش کنید بیاد.

طوبی سر داخل برد و پرهام را صدا کرد؛ پرهام دوان‌دوان از خانه بیرون آمد. با دیدنش، روی زانو نشست و برایش آغوش باز کرد. پسرک خودش را در آغوشش رها کرد و دستان کوچکش را دور گردنش حلقه کرد؛ بوسه‌ای به گونه‌های تپل و همیشه سرخ پسرک زد و از جایش برخاست. طوبی با لبخند نگاهشان می‌کرد. لبخند اجباری زد و سرش را پایین انداخت؛ خوب می‌دانست که همسایه‌ها پشت سرش چه حرف‌هایی می‌زنند و حالا پیش روی زنی که سال‌ها همدم مادرش بود، از خودش خجالت می‌کشید.

با یک دست دهان و بینی خودش و با دست دیگر صورت پرهام را پوشاند. بوی گند تریاک در حیاط که هیچ احتمالاً تا چند خانه آن طرف تر هم رفته بود.

با حرص از پله‌های سنگی که چندتایشان شکسته شده بود، بالا رفت. ندیده هم می‌دانست که قادر و رفیق‌هایش همانجا پای بساطشان ولو شده‌اند. پرهام را از در روی حیاط به تک اتاق خانه فرستاد و در را قفل کرد؛ این‌طور بهتر بود؛ نمی‌خواست پسرک مثل خودش در آن سن کم شاهد کثافت‌کاری‌های پدرش باشد.

با انزجار به قادر و مردان مست و نشه‌ای که هر کدام گوشه‌ای از هال کوچک خانه ولو شده بودند، نگاه کرد. بساط منقل و وافورشان هم هنوز آن وسط پهن بود. اخم‌هایش را در هم کشید؛ نمی‌خواست خانه مادرش پس از مرگش هم پاتوق یک مشتمعتاد و اراذل باشد. جلوتر رفت، مردان هنوز متوجه او نشده بودند و در عالم خودشان سیر می‌کردند.

-باز که شماها اینجا پلاسید؟ مگه نگفتم دیگه اینورا پیداتون نشه؟

یکی از مردان با لحن کشداری گفت:

-آه تو دیگه چی میگی؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد و به مردی که این حرف را زده بود نگاه کرد؛ آنقدر زپرتی و مردنی بود که اگر دماغش را می‌گرفتی، جانش در می‌رفت. دستش را محکم مشتم کرد، دلش می‌خواست تک‌تکشان را زیر مشتم و لگد بگیرد!

-با شماهام، پاشید گورتون و گم کنید از اینجا!

این‌بار یکی دیگر از مردان رو به قادر تشر زد:

- قادر خفه کن این سلیطه رو!

به قادر نگاهی انداخت، کنار بساط مشروبش ولو شده بود و آنقدری خورده بود که هوش و حواسش از سرش پریده بود. به حرف مردها اهمیتی نداد و این‌بار بلندتر فریاد کشید:

-پاشید برید از اینجا تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعتون کنه!

فقط اسم پلیس کافی بود تا مردان با وجود مست و نئشگی دمشان را روی کولشان بگذارند و بروند. برگشت و در را پشت سرشان بست، قادر هنوز پای بساط نشسته و بطری زهرماری‌اش را در دستانش تکان تکان می‌داد. قدمی نزدیکش شد و عصبی و با انزجار گفت:

-مگه نگفتم دیگه این رفیق رفقای الدنگتو نیاری اینجا؟

قادر با چشمان خمار نگاهش کرد، آب دهانش را قورت داد؛ سعی می‌کرد مستی‌اش را نادیده بگیرد و شجاعتش را حفظ کند. ادامه داد:

-اینجا پاتوقت نیست که هر غلطی دلت خواست بکنی.

قادر با تکیه بر دستانش برخاست. گیج بود؛ اما نه آنقدری که چیزی را نفهمد. تلوتلو خوران به سمتش آمد، قدمی به عقب گذاشت دست خودش نبود؛ انگار این ترس لعنتی در وجودش نهاده شده بود!

-تو دیگه چی میگی هان؟ چی می‌خوای از جون من؟

دستانش را مشت کرد، قادر در یک قدمی‌اش ایستاده بود؛ بوی الکل دهان قادر و بوی موادی که در خانه‌شان مصرف شده بود حالش را بهم میزد. نگاه در چهره‌اش گرداند، مصرف مواد کاملاً روی چهره‌اش تأثیر گذاشته بود، صورت لاغریش مثل همیشه رنگ پریده بود، پای چشمان میشی و گود رفته‌اش را هاله تیره‌ای پوشانده بود و موهای جلوی سرش کم پشت شده بود. ممکن نبود فراموش کند این مرد، این مردی که با وجود لاغر شدنش هنوز هم درشت جثه و پر زور بود، بیست سال از زندگی خودش و مادرش را تباه کرده بود. چهره درهم کرد و گفت:

-آخرین باریه که دارم بهت می‌گم، حق نداری این کثافت کاری‌ها رو بیاری تو این خونه فهمیدی؟

قادر صورت به صورتش نزدیک کرد و فریاد کشید:

-تو چیکاره‌ای که واسه من تعیین تکلیف می‌کنی، هان؟ تا بود که اون مادر هرزه‌ات توی کار من دخالت می‌کرد، حالا نوبت توعه؟

با نفرت به قادر خیره شد، به نفس نفس افتاده بود و تمام تن و بدنش از شدت عصبانیت می لرزید؛ مادرش خط قرمز زندگی اش بود به هیچ کس اجازه نمی داد به مادرش توهین کند.

-حق نداری درباره مادرم اینطوری حرف بزنی!

قادر با ابروهای بالا رفته و چشمانی که به سختی باز نگاه شان داشته بود نگاهش کرد و با همان لحن شل و کشدارش گفت:

-مثلاً اینطوری حرف بزنم چی میشه؟ چی کار می خوای بکنی؟

با دستش تخت سینه قادر کوبید، خون خورش را می خورد و ترسش را به کل فراموش کرده بود. مثل هربار که اسم مادرش به میان می آمد مثل گرگ زخمی به همه چنگ و دندان نشان می داد. قدمی عقب گذاشت و با تحقیر سرتاپای قادر را نگاهی کرد و گفت:

-آخه بدبخت تو که آه نداری با ناله سودا کنی واسه من قپی میای؟! می دونی اگه همون مادر من نبود الان آواره کوچه خیابونها شده بودی؟ شایدم مثل این کارتن خوابها جنازهات رو از تو جوب پیدا می کردن.

ابروهای قادر درهم گره خورد. می دانست دست روی نقطه ضعفش گذاشته و احتمالاً تا سر حد مرگ عصبانی اش کرده. دست قادر که بالا رفت، چشمانش ناخودآگاه بسته شد. انتظار این رفتار را از قادری که همیشه دستش هرز بود داشت. سرش به طرفی کج شد و موهایش روی صورتش ریخت؛ دستانش را مشت کرد و جز یک پوزخند چیزی تحویل قادر که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود نداد.

با خونسردی موهای ریخته در صورتش را پشت گوشش زد، این ضربه ها برایش عادی شده بود؛ آنقدر عادی که دیگر حتی دردی را هم حس نمی کرد؛ اما زخمی که گوشه لبش ایجاد شده بود نشان می داد که قادر هنوز قدرت سابقش را دارد.

کسی پشت هم در را می کوبید. منقل را گوشه دیوار رها کرد و کمرش را صاف کرد؛ درحالی که پله های کوتاه زیرزمین کوچک و تاریک را بالا می آمد، خاک دستانش را تکاند. در را آهسته باز کرد، رزی را که دید، دست برد و روسری اش را کمی جلو کشید تا کبودی صورتش را از او پنهان کند؛ اما بی فایده بود. رزی کبودی صورتش را دیده بود.

-سلام.

رزی با دیدنش با چشمان گشاد شده پرسید:

-علیک سلام، صورتت چی شده، باز کتک خوردی؟

اخم محوی کرد، صحبت کردن درباره اتفاقاتی که بین او و قادر می افتاد را دوست نداشت؛ اما رزی بی توجه به اخمش ادامه داد:

-چرا می ذاری هر کاری دلش می خواد بکنه، پری؟ چرا هیچی بهش نمیگی؟

کج خندی به حرف های رزی زد. او که شرایطش را می دانست چرا نصیحتش می کرد؟!

-تو میگی چی کار کنم ها؟ برم بزنم تو گوشش؟ یا ازش شکایت کنم؟ هیچ کاری نمی تونم بکنم. می ترسم زیادم به پروپاش بیچم، پرتم کنه بیرون؛ اون موقع با یه بچه چهار پنج ساله کجا آواره شم؟ رزی سرش را پایین انداخت و آهی کشید؛ انگار تازه وضع زندگی شان یادش آمده بود.

-آره، راست میگی، ما هیچ کدوم هیچ کاری نمی تونیم بکنیم. اصلاً انگاری سرنوشتمون با یه مشت معتاد پاپتی گره خورده.

نفسش را با کلافگی بیرون داد. اوضاع هر کدام شان از آن، یکی بدتر بود. آن از سودی که دختر فراری شده بود، این از خودش، رزی بیچاره هم که گیر یک برادر معتاد افتاده بود و جدای از آن پس از مرگ پدرش بار زندگی مادر مریض و خواهر و برادر کوچک ترش را هم به دوش می کشید. به رزی غرق در فکر نگاه کرد، تازه توجه اش به کاور در دستانش جلب شد و ابروهایش از تعجب بالا پرید.

-این دیگه چیه؟

رزی سرش را بالا گرفت و گنگ نگاهش کرد. با چشم و ابرو اشاره ای به کاور کرد و دوباره پرسید:

-این چیه؟

رزی آهانی گفت:

-این لباسه، سودی واسه تو گرفته، برای مهمونی فرداشب.

با یادآوری مهمانی فرداشب دوباره در دلش آشوب به پا شد؛ اگر قادر گند جدیدی بالا نیاورده و تمام پول‌شان را خرج مواد خودش و رفیق‌هایش نکرده بود، حالا او هم نیازی نداشت که به آن مهمانی مزخرف برود.

کاور لباس را روی میز چوبی رها کرد. پرهام همان‌جا کنار اسباب‌بازی‌هایش خوابش برده بود، خم شد و بلندش کرد، پسرک سنگین‌تر شده بود؛ برادر کوچکش روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد و قد می‌کشید. یادش نمی‌رفت روزی که پسرک ضعیف و ریزه میزه را در آغوش مادرش تماشا کرده بود. پسرک بیچاره به دو سال نرسیده مادر از دست داده بود؛ بعد از آن سعی کرده بود با تمام بی‌تجربگی‌اش مادری که نه؛ اما خواهری کند برایش. بوسه‌ای به موهای قهوه‌ای و لختش نشاند و با سرانگشتانش آرام صورت پسرک را نوازش کرد. چشمان درشت و سبزرنگش را که حالا بسته بود، ابروهای کمانی و کمرنگش را، صورت سرخ و سفیدش را، بینی کوچک و چانه گردش را؛ پسرک بی‌نهایت شبیه مادرش بود و تقریباً هیچ شباهتی به او یا قادر نداشت. پتو را روی تن پسرک کشید، نیم‌نگاهی به کاور لباسش انداخت و پوفی کشید. در میان آن‌همه مشکلات ریز و درشت زندگی‌اش، فقط نگرانی و ترس از بابت رفتن به آن مهمانی را کم داشت.

کمی از مواد کتلت را کف دستش پهن کرد و کف تابه گذاشت؛ هنوز یک‌طرف صورتش گز گز می‌کرد و گوشه لبش می‌سوخت. پشت دستش را به صورتش کشید، دفعه اولی نبود که چنین اتفاقی می‌افتاد و قطعاً آخرین دفعه هم نبود. دستان کوچک پرهام که دور پایش پیچید، حواسش را سرجایش آورد.

-من گشمنه!

خم شد یکی از کتلت‌ها را به دستش داد و با بوسه‌ای که به صورتش نشاند، او را از آشپزخانه بیرون فرستاد. به یاد داشت که وقتی بچه بود مادرش اجازه آمدنش به آشپزخانه را نمی‌داد؛ می‌گفت کلی وسایل خطرناک وجود دارد که نباید به آن‌ها دست زد. از یادآوری خاطراتش لبخند زد، آن روزها با وجود مشکلات مختلف، زندگی نسبتاً آرامی داشتند؛ اما همین آرامش‌شان هم زیاد دوامی نداشت، مادرش که رفت آرامش هم از خانه‌شان رفت و حالا هر روز و هر روز یک دردسر تازه داشتند.

لقمه کوچکی گرفت و دهان پرهام گذاشت، زیر چشمی هم حواسش به قادر که با غذایش بازی می‌کرد، بود. این‌که از اشتها افتاده بود عجیب بود و این‌که پس از آن بحثی که با هم داشتند، سکوت کرده و حرفی نمی‌زد عجیب‌تر!

-پول داری؟

دستی که با لقمه سمت دهانش می‌برد با حرف او متوقف شد، پس دوباره خمار شده بود که حالش سرجایش نبود؛ بی‌خود فکر کرده بود که این حالش می‌تواند به بحث‌شان ربط داشته باشد. لقمه را گوشه بشقاب رها کرد و بلند شد و سمت اتاقش رفت.

تراول پنجاهی را از کیفش بیرون کشید، پول زیادی برایش نمانده بود و تمام امیدش به فرداشب و پولی که از مهمانی درمی‌آورد، بود. از اتاق بیرون آمد، یک‌راست سمت قادر رفت و اسکناس را سمتش گرفت؛ اگر مثل دفعات قبل بود، به این راحتی پول را کف دستش نمی‌گذاشت؛ اما این‌بار نه حوصله جروب‌بحث کردن داشت و نه دلش می‌خواست یک روز مانده به آن مهمانی کذایی، آن‌هم درست جلوی چشمان کنجکاو پرهام دوباره از قادر کتک بخورد.

صدای بسته شدن در را شنید، دوباره رفته بود به قول خودش و آن رفیق‌های مافنگی‌اش خودش را بسازد. پوزخندی زد حتی^۱ یک‌بار هم پیش نیامده بود که بپرسد این پول‌ها را از کجا می‌آورد؛ انگار همین که پول موادش جور بود کافی بود.

لباس ماکسی بلند و مشکی‌رنگش را به تن کرد و جلوی آینه ایستاد؛ به لطف کرم‌پودرها توانسته بود آن کبودی بدننگ را از روی پوست سفید صورتش محو کند. از چهره خوش‌نقش و نگارش پوزخندی به لبش نشست؛ حالا باید می‌رفت و مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی خودش را برای مردان آن مهمانی به نمایش می‌گذاشت. دفعه اولش نبود که پایش به این مهمانی‌ها باز می‌شد، اما باز هم مثل هر بار اضطراب داشت و می‌ترسید.

شالش را جلوتر کشید و پالتوی بلندش را بیشتر به خودش چسباند. با این‌که در تاریکی شب و نور کم چراغ‌های کوچه چیز زیادی دیده نمی‌شد، اما باز هم با این سر و شکل معذب بود.

از پیچ کوچه که رد می‌شد، نگاهش به اسپورتیج قرمز رنگی که پارک شده بود خورد. ابروهایش را با تعجب بالا پراند، حضور این ماشین مدل بالا آن‌هم در این محله کمی عجیب به نظر می‌رسید! در حالی که نگاهش هنوز خیره به ماشین بود، از کنارش رد شد که صدای بوق ماشین از جای پراندش. فحشی زیر ل*ب داد؛ عجب آدم‌های مریضی پیدا می‌شدند! خواست بی تفاوت راهش را بگیرد و برود که این بار ماشین برایش چراغ زد. احم درهم کشید و دندان قروچه‌ای کرد، انگار راننده این ماشین یک مرگش بود؛ با حرص سمت راننده رفت و با پشت دست به شیشه‌اش کوبید. با پایین آمدن شیشه و دیدن سودی پشت فرمان حرف در دهانش ماند.

-برسونیمت خوشگله!

به خودش که آمد به سودی توپید:

-زهرمار مسخره، این دیگه چه کاری بود؟!

به قهقهه سودی احم کرد؛ اصلاً شب خوبی را برای این شوخی‌ها انتخاب نکرده بود.

در حالی که با داشبرد و ضبط مدل بالای ماشین ور می‌رفت؛ پرسید:

-نمی‌خوای بگی این ماشین رو از کجا آوردی؟

سودی بی تفاوت گفت:

-از رفیقم گرفتم.

سرش را با تأسف تکان تکان داد، مطمئناً این رفیقی که می‌گفت یکی از آن پسرهای بالا شهری بود که سودی تیغ‌اش می‌زد.

-راستی مگه این مهمونی‌های شخصی کارت دعوت نمیخوان؟

سودی نیم نگاهی سمتش انداخت.

-چرا خب.

با اخم نگاهش کرد و گفت:

-پس ما چجوری قراره بریم تو؟

سودی لبخند شیطانی زد و جواب داد:

-نترس فکر اونجاهاشم کردم.

رزی میان حرف سودی پرید و گفت:

-کارت دعوتم از رفیقش گرفته.

سر چرخاند و به رزی نگاه کرد؛ در چشمان زیبای عسلی اش ترس و دلهره موج میزد و پوست سفید صورتش از پس آن همه آرایش هم رنگ پریده بود. حرفی برای دلداری دادنش نداشت وقتی که خودش هم مثل او ترسیده و نگران بود. سودی ماشین را جلوی در ویلای بزرگی که اطرافش را حیاط باغمانندی احاطه کرده بود، کنار مرد درشت هیکلی که به عنوان محافظ ایستاده بود نگه داشت. از حضور چندین محافظ که جلوی در ایستاده بودند هم می شد فهمید که اوضاع این مهمانی زیاد هم عادی نیست!

سودی کارت دعوت ها را از پنجره ماشین به دستش داد، مرد خشک و جدی بفرمایدی گفت و راه را باز کرد. صدای نفس عمیق رزی را شنید؛ حالش را درک می کرد، طبیعی هم بود که در چنین وضعیتی مضطرب باشد. سودی ماشین را گوشه حیاط درندشت که پر از ماشین های مدل بالا و زیبا بود پارک کرد و گفت:

-خب بچه ها بریزید پایین.

اخمی تحویل سودی داد؛ چطور می توانست در این شرایط اینقدر سرخوش و بی خیال باشد؟! دست سرد رزی دور بازویش پیچید؛ از گوشه چشم نگاهش کرد و برای آرام کردنش با اطمینانی دروغین چشم روی هم گذاشت و گفت:

-نگران نباش.

سودی که کنارشان جای گرفت با همان سرخوشی همیشگی اش گفت:

-نترسید بابا، اینجا امنه.

رزی سر سمت سودی گرداند و با تمسخر گفت:

-آره خب، سری قبل هم گفتی امنه!

سودی با حرص نگاهش کرد.

-خب حالا، من چه می‌دونستم تو قراره سر از اون اتاق دربیاری؟ باید عقلت می‌رسید با اون مردیکه نری تو اتاق.

چشم غره‌ای سمت سودی رفت؛ حالا و در این شرایط وقت یادآوری آن اتفاقات بود؟!

-خفه شید!

سودی بی‌توجه به حرفش ادامه داد:

-ولی... .

دوباره تشر زد:

- با جفتتونم.

مثل هربار، اولین چیزی که پس از ورود به ویلا به چشم می‌خورد، زن و مردهایی بودند که روی پیست رقص در هم می‌لولیدند و عده دیگری که با جام‌های از خودشان پذیرایی می‌کردند؛ کمی آنطرف‌تر هم مردانی شیک‌پوش پشت میزی که برای بازی‌های شرط‌بندی گذاشته شده بود نشسته بودند.

این مهمانی‌ها انگار مرکز فساد دنیا بودند. نگاهش را با انزجار ازشان گرفت و دنبال سودی و رزی سمت رختکن رفت.

دستی به چتری‌های بلوندش کشید و مرتبشان کرد. ریشه موهایش در آمده بود، به خودش یادآوری کرد در اولین فرصتش سری به آرایشگاه بزند؛ هیچ از رنگ مشکی موهایش که به قول سودی مثل سیاهی شب می‌ماند، خوشش نمی‌آمد. از داخل آینه نگاهش به رزی خورد که با ناراحتی و حالتی

معذب گونه سعی داشت با موهای قهوه‌ای‌رنگ و بلند و مواجش، شانه و بازوهایش را که به لطف آن لباس آستین یونانی قرمزرنگ کاملاً در چشم بود، را بپوشاند. نهج کلافه‌ای کرد؛ رزی انگار هیچ‌وقت قرار نبود با این کارها کنار بیاید.

-خب بچه‌ها، بریم که کلی اسکناس درشت منتظر مونه.

به سودی که با آن موهای شرابی کوتاه و آن پرسینگ بینی و پوستی که به تازگی برنزه شده بود و در آن لباس دکلته بنفش از همیشه جذاب‌تر به نظر می‌رسید، نگاه کرد و پوزخند زد. هرکس نمی‌دانست او؛ اما خوب می‌فهمید که قصد سودی از این کار تنها پول نبود و دلیلی به بزرگی یک کینه قدیمی پشت این کارش وجود داشت.

پس از رزی و سودی پله‌ها را پایین آمد و لحظه‌ای از همانجا به افراد حاضر نگاه کرد. نگاهش به مرد جوانی که جلوی بار ایستاده و لیوان نوشیدنی دستش بود افتاد، به نظر که مورد خوبی می‌آمد؛ نمی‌خواست همین اول کار سراغ مردانی که مشغول قمار کردن بودند برود، ریسک‌شان زیاد بود.

جلوتر رفت و با کمی فاصله از مرد کت و شلوار پوش به بار تکیه زد، خودش را مشغول تماشای رقصنده‌ها نشان می‌داد، اما تمام حواسش پیش مرد که گاهی زیرزیرکی نگاهش می‌کرد بود. سعی می‌کرد لوندی و عشوه‌گری را در تمام حرکاتش بگنجانند و موفق هم بود؛ به قول سودی این افسونگری‌ها در ذاتش بود.

نزدیک شدن مرد را دید؛ اما توجهی نکرد و نگاهش را از پیست رقص نگرفت، خوب یاد گرفته بود که هر چه او فاصله بگیرد، بیشتر آدم‌ها را به خودش جذب می‌کند.

-سلام.

سر سمت مرد چرخاند و لبخند ملایمی زد.

-سلام.

مرد سرتاپایش را نگاهی انداخت.

-من رامینم.

دستش را در دست دراز شده مرد گذاشت و گفت:

-خوشبختم، پری هستم.

مرد با لبخند ابروهایش را بالا پراند و گفت:

-چه اسم قشنگی، واقعاً بهتون میاد.

لبخندش را دوباره تکرار کرد؛ مردک زبان باز!

-ممنونم.

مرد لیوان شرابش را یک نفس سر کشید و گفت:

-شما میل نمی‌کنید بانو؟

زهرخندی زد؛ در این مهمانی‌ها مست شدن گاهی به قیمت جان آدم‌ها تمام می‌شد!

-نه ترجیح میدم هوشیار باشم تا از مهمونی لذت ببرم.

صدای خنده مرد بلند شد.

-چه شیرین‌زبون!

خودش را به آن راه زد و حرفش را نشنیده گرفت. مرد لیوان خودش را از بطری روی بار پر کرد و

کمی بالا گرفتش و گفت:

-پس من می‌خورم به سلامتی شما.

خوب بود، اگر یکی دو لیوان دیگر می‌داد بالا، گیج می‌شد؛ آن وقت کار او هم راحت‌تر می‌شد. فقط

امیدوار بود که از آن مردهای بدمست و بی‌ظرفیت نباشد.

کمی خودش را به مرد نزدیک کرد. حرکات آرام و شل و ول‌اش نشان می‌داد که کاملاً مست

شده. باز هم کمی نزدیک‌تر آمد؛ دست دور بازوی مرد که در حال افتادن بود گرفت و سعی کرد

مثل همیشه نقشش را خوب بازی کند.

-اوه، مثل این که حالتون خوب نیست، بهتره برید بشینید.

او را سمت صندلی‌ها هدایت کرد، در همان حال به طور نامحسوسی کیف پول مرد را از جیب شلوارش بیرون کشید و در جیب مخفی لباسش چپاند. مرد را روی صندلی نشاند و گفت:

-من میرم براتون آب بیارم.

چند قدم از مرد دور شد و سمت بار رفت. با آن همه مشروب‌بی که مردک کوفت کرده بود بعید می‌دانست اصلاً توجهی به دور و برش داشته باشد؛ اما خب دور شدن از او کار عاقلانه‌تری به نظر می‌رسید.

کنار بار ایستاد و بی‌توجه به مرد و زن‌هایی که یک‌به‌یک می‌آمدند و جام‌هایشان را از نوشیدنی‌های روی بار پر می‌کردند، برای پیدا کردن رزی سر چرخاند. نمی‌خواست دوباره از او غافل شود و اتفاق دفعه‌ی قبل برایشان تکرار شود! او را دید که کنار زن جوانی ایستاده بود و صحبت می‌کرد؛ کمی آنطرف‌تر در پیست رقص هم سودی مشغول رقصیدن با مرد نسبتاً مسنی بود و لبخند پت و پهنی که روی لبش بود، نشان از رضایتش می‌داد.

-چرا تنهایی خانمی؟

متعجب سر برگرداند و به مردی که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد؛ مردی با قدی متوسط و جثه‌ای نسبتاً درشت و پوشیده در پیراهنی سفید که دکمه‌های یقه‌اش تا روی سینه‌اش باز بود و پوست سفیدش را به نمایش گذاشته بود. چشمان لجنی‌رنگش سرخ بود و از همان فاصله هم بوی الکل دهانش توی ذوق می‌زد. باخیرگی به صورتش تیغ شده‌ی مرد که از عرق خیس شده بود، قدمی عقب رفت؛ نزدیکی به مردان بدمست همیشه می‌ترساندش!

-اسمت چیه خانوم خانوما؟

از لحن کشدار و سرخوش مرد چهره درهم کرد و خواست از او بیشتر فاصله بگیرد که دست مرد دور مچش پیچید.

-کجا خوشگله؟ بودی حالا!

دستش را کشید.

-ول کنید دستم رو!

دستش را تکانی داد، اما دست مرد دور مچش محکم بود و باز نمی‌شد.

-کجا می‌خوای بری که از اینجا بهتره، هوم؟

همچنان در حال کلنجار رفتن بود تا دست مرد را از دور مچش باز کند که دستش کشیده شد و در آغوش مرد فرو رفت. تقلا کرد که از او فاصله بگیرد، اما نمی‌شد و بازوهای مرد محکم در برش گرفته و قدرت تکان خوردن را از او گرفته بودند. بوی الکل و بوی عطرش که با سیگار ترکیب شده بود؛ حالش را به هم میزد و نزدیکی مرد به وحشتش انداخته بود. سر بلند کرد و با تنفر به چهره برافروخته مرد نگاه کرد و جیغ خفیفی کشید:

-ولم کن آشغال!

مرد هوم کشداری کشید.

-چه دختر سرسختی، من عاشق رام کردن آهوهای خوشگل و چموشم!

تقلایهایش تأثیری نداشت و فقط باعث می‌شد دستان مرد بیشتر دور تنش بپیچد. حالش داشت بد می‌شد؛ خاطرات داشتند به ذهنش هجوم می‌آوردند و این اصلاً خوب نبود و صدای بلند موسیقی انگار ناقوس مرگش شده بود! سر مرد در گودی گردنش فرو رفت؛ نمی‌دانست آن همه آدم که کنار بار ایستاده بودند، در آن لحظه کدام گوری رفته بودند که به داد او نمی‌رسیدند! لبش را زیر دندانش فشرد، تنش لمس شده بود و مغزش فرمان حرکت به دست و پایش را نمی‌داد. سعی کرد کمی تکان بخورد، ممکن بود دوباره یکی از آن حمله‌های عصبی سراغش بیاید. دستان مرد روی کمرش سر خورد، نفسش بالا نمی‌آمد و چیزی نمانده بود از حال برود که در یک لحظه مرد به سمت عقب کشیده و از او جدا شد. نفسش را که تا آن موقع در سینه‌اش حبس شده بود عمیق بیرون داد و قلبش تپش از سر گرفت؛ نفس عمیق دیگری کشید تا به حال بدش مسلط شود.

-ببخشید خانم؛ این رفیق من یه خورده زیاده‌روی کرده حالیش نیست چیکار می‌کنه!

چشمان نم‌زده از اشکش را باز کرد و به مرد جوان و قدبلندی که نجاتش داده بود نگاه کرد. لبش را به دندان‌ش گرفت؛ هنوز هم بدنش از ترس می‌لرزید. آب دهانش را قورت داد تا بغضش را پایین بفرستد و لرزان گفت:

-خ...خواهش می‌کنم!

مرد بانگرانی نگاهش کرد و پرسید:

-حالتون خوبه؟!

کم‌کم دست و پایش از کرختی در می‌آمدند؛ نگاه بی‌حواس و گیج‌اش روی چشمان مشکی و ابروهای پر و خوش‌فرم مرد خیره مانده بود. دستی به صورت خیس از عرقش کشید، همچنان مصر بود که نگاهش به آن مردک مست که توسط دوستش مهار شده بود نیفتد.

-ب...بله خوبم، شما بهتره به دوستتون برسید!

پاهای بی‌جانش را حرکتی داد تا سمت سودی برود؛ با وضعی که پیش آمده بود دیگر نه می‌خواست و نه می‌توانست یک لحظه هم در این مهمانی مزخرف بماند!

پشت میز تحریر کهنه تنها اتاق خانه‌ی کوچکشان نشسته بود و درس می‌خواند. صدای قهقهه‌های مستانه قادر و رفیق‌هایش را می‌شنید؛ بی‌حوصله نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت، هر وقت دوستان قادر به خانه‌شان می‌آمدند مجبور بود در اتاق بماند و در را قفل کند. کلافه بود؛ سروصداهایی که از بیرون می‌آمدند اجازه درس خواندن را هم نمی‌دادند. چند تقه به در اتاقش خورد؛ با خوشحالی از جایش بلند شد، حتماً مادرش بود و می‌خواست بگوید که حالا آزاد است و می‌تواند بیرون بیاید. در را باز کرد اما مادرش نبود؛ یکی از دوستان قادر بود که قبلاً یک یا دو باری دیده بودش. یادش آمد مادرش همیشه تأکید داشت که به دوستان قادر نزدیک نشود؛ خواست در را ببندد که پای مرد مانع شد. در را با تمام توانش فشرد اما زور یک دختر سیزده ساله کجا و زور مردی به درشتی او کجا؟ مرد با هُل کوچکی در را باز کرد؛ آب دهانش را باوحشت قورت داد و قدمی عقب رفت. چشمان خمار مرد بالذت سرتاپایش را می‌کاوید؛ دستش سمت بازوهای برهنه‌اش رفت و خودش را بغل گرفت. دهان مرد بوی الکل می‌داد و او با همان سن کم‌اش معنی مستی را خوب می‌فهمید. قدم

دیگری عقب رفت؛ هر قدمی که او عقب می‌رفت را مرد جلو می‌آمد. کمرش که سختی دیوار را لم‌س کرد؛ ایستاد، تمام تنش از عرق خیس بود. لرزان و ملتمس گفت:

-تو رو خدا کاریم نداشته باش!

مرد باز هم نزدیک‌تر آمد؛ لبخند خبیث روی لبش دندان‌های زرد و پوسیده‌اش را نشان می‌داد. دیگر جایی برای عقب رفتن نداشت و خودش را به تن دیوار می‌فشرد؛ مرد سمتش خیز برداشت. زیر دست و پای سنگینش مانده بود و لب‌های مرد روی سر و گردنش می‌نشست و نفسش به سختی بالا می‌آمد. تکان‌تکانی خورد که شاید بتواند خودش را خلاص کند اما نمی‌شد! صدایش برای جیغ کشیدن در نمی‌آمد، با آن همه سروصدا، بعید هم بود که صدای او به گوش کسی برسد. باز هم تقلا کرد؛ مرد دست انداخت و یقه تاپش را پاره کرد. اشکش در آمده و هر چه که التماس می‌کرد بی‌فایده بود. چشمانش را روی هم فشرد؛ تمام تنش بی‌حس شده بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد. دیگر کار خودش را تمام شده می‌دید که ناگهان در اتاقش باز شد. از گوشه چشمان نیمه‌بازش مادرش را دید؛ حالا که او بود حس امنیت داشت و دوباره چشمانش را بست. دیگر مهم نبود که چه اتفاقی داشت می‌افتاد؛ حالا که مادرش بود، حالا که آن مرد از اتاقش بیرون رفته‌بود، دیگر هیچ چیز مهم نبود! باوحشت از خواب پرید؛ نفس‌نفس می‌زد و تنش به عرق نشسته بود. دستی به صورتش کشید؛ مطمئناً بازگشت دوباره این کابوس‌ها از رفتار آن مرد مست در مهمانی نشأت می‌گرفت. دستش را آرام از زیر سر پرهام بیرون کشید و توی رختخواب نیم‌خیز نشست؛ موبایلش را برای دیدن ساعت روشن کرد. دو ساعت تا روشن شدن هوا مانده‌بود. نگاهش در بالای صفحه به پیامی که از طرف رزی بود افتاد. صفحه چت‌اش را باز کرد؛ رزی نگران حالش بود، با آن حالی که دیشب داشت عجیب هم نبود که نگرانش باشند ولی از سودی خبری نبود. لبش به کج‌خندی باز شد، لابد برای این‌که به‌خاطر او مجبور شده‌بود زودتر مهمانی را ترک کند و دستش به پول‌های هنگفتی که برایش نقشه کشیده بود نرسیده بود؛ ناراحت بود! از جایش بلند شد، اگر می‌ماند پرهام را هم بدخواب می‌کرد. از روی میز بسته سیگار و فندک زیپوی طرح اژدهایی که هدیه سودی بود را برداشت و از در اتاق به حیاط رفت. زیر نور کم جان چراغی که آن‌طرف حیاط بود قادر را دید؛ با شانه‌های خمیده و سر پایین افتاده روی پله‌ها نشسته بود و انگار حال او هم زیاد روبه‌راه نبود. از پله‌های ایوان پایین آمد و

کنارش نشست؛ قادر از گوشه چشم نگاهش کرد، فندکش را روشن کرد و زیر سیگاری که در دستان قادر بی هدف بالا و پایین می شد گرفت و پس از آن سیگار خودش را هم روشن کرد.

-تو هم بی خواب شدی؟

از گوشه چشمش نگاهش کرد، به نظر نئشه می آمد. پرسید:

-تو چرا بیداری؟ الان باید خواب هفت پادشاه رو می دیدی!

قادر دماغش را بالا کشید، سیگار را گوشه لبهای گوشتی و کبودش گذاشت و پک محکمی به سیگارش زد.

-جنسش خوب نبود!

به روبه رو و حیاط نیمه تاریک خیره ماند؛ جزء محدود دفعاتی بود که بدون تنش و بحث با قادر صحبت می کرد.

-نباید هر چی دستت میاد بکشی.

قادر بی آنکه نگاهش کند گفت:

-مهم نیست، فقط می خوام از این خماری خلاص شم!

نفسش را با دود سیگار بیرون داد؛ خلاصی از خماری تاوان زیادی داشت، در این محله کم ندیده بود آدم هایی را که برای خلاص شدن از خماری آنقدر مواد زده بودند که روز بعدش، جنازه شان را تحویل خانواده هایشان داده بودند.

-اگه پدرت بود الان وضع زندگیت این نبود، مگه نه؟

این بار چرخید و کامل به قادر خیره شد، سرش پایین بود و سیگار نیمه سوخته در دستانش می لرزید. فکر کرد اگر پدرش بود چه می شد؟

پوزخندی زد. کدام پدر؟ پدری که جز یک عکس چیزی از او ندیده بود؟ پدری که او و مادرش را رها کرده بود؟ قادر هر چه بود با وجود تمام بدی هایش؛ اما باز هم پای او و مادرش مانده بود.

-پاشو برو بخواب، حالت خوب نیست انگار!

قادر نگاهش را به چشمانش دوخت.

-دوست نداری درباره‌اش حرف بزنی؟

آمد با ته سیگارش سیگار بعدی را روشن کند که قادر مانعش شد.

-بسه!

فیلتر سیگار را زیر پایش فشرد و گفت:

-حرفی برای گفتن درباره‌اش ندارم.

قادر دوباره به روبه‌رو خیره شد و گفت:

-ولی من دارم اگه بخوای... .

از جایش بلند شد؛ مرور خاطرات از مردی که اصطلاحاً پدرش بود، که بارها و بارها مادرش از او حرف زده‌بود، در این نیمه شب چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟!

- نه نمی‌خوام، تو هم بهتره بری بخوابی تا نئشگیت نپریده.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به روبه‌رو نگاه می‌کرد. در این بین موسیقی شش و هشت قدیمی که از ضبط پراید درب و داغان سودی پخش می‌شد به خنده می‌انداختش. دستی دور لبش کشید تا لبخندش را پنهان کند. نمی‌دانست این دختر از همان اول چنین اخلاقی داشته یا گشتن با پایین شهری‌ها تا این حد رویش تأثیر گذاشته؟ سودی نیم نگاهی سمتش انداخت و گفت:

-چته، چرا هیچی نمیگی؟

نگاه کوتاهی سمتش انداخت.

-ترسیدم یه چیزی بگم باز عصبانی بشی!

سودی غش غش خندید و گفت:

-جون من؟ از عصبانیت من ترسیدی؟

خودش هم به خنده افتاد، در بین خنده سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

-دیوونه!

سودی ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و سمتش برگشت و گفت:

-خب بپر پایین ببینم چقد از ضرری که دیشب زدی رو می‌تونی جبران کنی.

آفتاب‌گیر را پایین داد و در آینه رژ صورتی‌اش را تجدید کرد و در همان حال پرسید:

-تا کی می‌خوای قضیه اون مهمونی رو بزنی تو سرم؟

سودی با تمسخر گفت:

-تا وقتی که با دیدن یه مرد مست اونطوری غش و ضعف نکنی!

مسخره‌ای حواله‌اش کرد و از ماشینش پیاده شد. دستانش را زیر بغلش زد و در امتداد خیابان چند قدمی راه رفت. نفسش را عمیق بیرون داد، آنقدر هوا سرد بود که نفسش بخار می‌شد. گوشه خیابان ایستاد دستانش را در جیب مانتوی نخی و آبی‌رنگش فرو برد؛ اشتباه‌ترین کار ممکن در این سرمای هوا گوش کردن به حرف سودی و پوشیدن این لباس نازک بود. ماشینی جلوی پایش ایستاد؛ نگاهی به مدلش کرد در این پژوی دویست و شش پول زیادی نخواهی بود مطمئناً! راننده برایش بوقی زد، نیش‌خندی تحویلش داد و راهش را سمت دیگری کج کرد. راننده که انگار حرصش گرفته بود فحش رکیکی داد و از بغلش رد شد. برایش اهمیتی نداشت وقتی که شرفش را زیر پا گذاشته و وارد این کار شده بود پی تمام این حرف‌ها را هم به تنش مالیده بود. قدم زد، کمی بالا و کمی پایین. یک روزهایی که زیاد هم دور نبود، تنها در این خیابان‌ها می‌ایستاد و ماشین‌هایی را که رد می‌شدند با حسرت نگاه می‌کرد. یک روزهایی آرزوی یک بار سوار شدن یکی از همین ماشین‌ها را داشت. با تک بوقی که شنید سر جایش چرخید، این بار ماشین نسبتاً مدل بالایی برایش ایستاده بود؛ لبخندی زد، این هم از دشت امروزش! آرام و با طمأنینه سمت ماشین رفت. با این که از تیپ جلف و موهای فشن مرد راننده هیچ خوشش نیامده بود اما سوار شد. تا همین جا هم سودی زیادی با دلش راه آمده بود که با آن افتضاح دیشب چیزی نمی‌گفت.

-سلام.

با صدایی که از عمد کمی نازک و کش‌دارش کرده بود جواب داد:

-سلام.

مرد خیره و عمیق نگاهش کرد.

-اسمت چیه عزیزم؟

عزیزم گفتن مرد کج‌خندی به لبش نشاند.

-پری‌ام.

مرد ابروهای باریک شده‌اش را بالا پراند و گفت:

-معلومه که پری هستی، حالا اسمت چیه؟

به شوخی بی‌نمکش لبخند زد؛ نگاهش که به کیف پول چرمی مرد که روی داشبرد بود افتاد لبخندش عمیق‌تر شد. چندمتری که رفتند نیم‌نگاهی سمت مرد انداخت و گفت:

-میشه دم یه سوپرمارکت نگه داری؟

مرد نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

-چیزی می‌خوای؟

با ناز چندبار پشت هم پلک زد و لبخندی را هم ضمیمه‌اش کرد.

-تشنمه.

و دعا کرد که مرد بطری آبی در ماشینش نداشته باشد. مرد ماشین را کنار پیاده‌رو نگه داشت؛ نگاهی به آن‌طرف خیابان که سوپرمارکت بود انداخت و دست سمت دستگیره برد که مرد گفت:

-تو بشین من میرم میگیرم.

خواست تعارفی بکند که مرد از ماشین پیاده شد و با ریموت درها را قفل کرد. با اخم فحشی حواله‌اش کرد مثلاً درها را قفل کرده بود که فرار نکند؟ مردک مزخرف!

کیف پولش را برداشت و نگاه سریعی داخلش انداخت، با دیدن تراول‌ها چشمانش برق زد. مردک حواسش نبود که کیف پولش را جا گذاشته، یا آنقدری مطمئن بود که نمی‌تواند با درهای قفل از ماشین فرار کند را نمی‌دانست؛ ولی هر چه که بود به نفع او بود. تراول‌ها را برداشت و داخل کیفش چپاند نگاهی به سوپرمارکت آن طرف خیابان انداخت؛ هنوز خبری از مرد نبود و شلوغی سوپرمارکت از همانجا هم مشخص بود. کیفش را از پنجره ماشین بیرون انداخت و خودش هم آرام از پنجره بیرون خزید. از روی زمین بلند شد و خاک لباسش را تکاند. خونسرد و آرام بدون این‌که به روی خودش بیاورد که اتفاقی افتاده راهش را کج کرد و از ماشین مرد فاصله گرفت. دوست داشت قیافه‌اش را وقتی که جای خالی او را می‌دید ببیند، مطمئناً فسادش می‌خوابید. از این فکر لبخندی زد مردک پولدار خنگ، حتی یک درصد هم فکر نکرده بود که ممکن است از پنجره ماشین بیرون برود؟!

-جدی نمیگی رزی؟

صدای خنده رزی را شنید.

-چرا؟ به من نمیاد یه کار درست و حسابی داشته باشم؟!

دستش را به ریشه موهایش بند کرد؛ گیج بود و در عین حال خوشحال!

-نه منظورم این نبود، آخه یهوایی...

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-به هر حال خیلی برات خوشحالم!

خوشحال بود برای رزی، برای رفیقی که می‌دانست از کاری که او و سودی می‌کنند راضی نیست و چاره‌ای جز همراهی کردنشان نداشت.

-اگه بخواین تو و سودی هم می‌تونین یه کار خوب پیدا کنین.

نگاهش را به انگشتان پایش دوخت؛ به تازگی لاکشان زده بود، رنگ زرشکی شان به صندل های مشکی رنگش می آمدند. پوفی کشید و گفت:

-تو که میدونی من و سودی هدفمون از اینکار چیز دیگه‌ایه!

رزی با کمی مکث پرسید:

-هدف سودی انتقامه، هدف تو چیه؟

هدفش چه بود؟ هدفش درآوردن پول بود، هدفش ساختن یک زندگی بهتر برای برادر کوچکش بود.

-هدفم پوله، واسه فراهم کردن یه زندگی بهتر، شادتر و راحت تر برای پرهام.

صدای رزی حالتی از ناراحتی گرفت:

-فقط پرهام، پس خودت چی؟ آینده‌ات؟ آرزوهات؟ تا کی می‌خوای با این بدنامی زندگی کنی؟

دستی به صورتش کشید، گوشه پلکش عصبی می‌پرید. برای او صحبت از آینده و آرزو هیچ معنی نداشت. آرزوهای او در همان روزهای کودکی‌اش جایی که انسانیت و پاکی‌اش را کشته بود دفن شده بودند.

-تو میگی چی کار کنم؟ تو دلت خوشه که یه مدرک نصفه و نیمه دانشگاهی داری که باهاش توی یه شرکت استخدام شی، من چی؟ با دیپلم چی کار می‌تونم بکنم جز کلفتی خونه مردم؟

رزی با حرص گفت:

-کلفتی خونه مردم شرف داره به دزدی از این و اون.

دهانش تلخ شد، کلفتی خانه مردم مرفه و بی‌درد را کردن شرف هم داشت؟! پس چرا مادرش برای این کار هم تحقیر می‌شد؟! پس چرا توهین می‌شنید؟! چرا دست آخر انگ دزدی به پیشانی‌اش خورد؟! کار کردن برای این مردم شرف نداشت، به خدا که نداشت!

-من درد مسخره شدن، درد تهمت و توهین شنیدن رو کشیدم؛ هنوز هم دارم می کشم و منتهی هم نیست! انتخاب خودم بوده ولی نمی خوام دو روز دیگه که پرهام بزرگ شد؛ وقتی که رفت توی جامعه، مثل من به خاطر وضعیت زندگیمون مسخره بشه یا توهین و تهمت بشنوه!

رزی به من و من افتاد.

-نه...من...من منظورم این نبود به خدا!

پوزخندی زد.

-عادت به قسم دروغ خوردن نداشتی.

رزی با دستپاچگی گفت:

-نه من... .

میان حرفش پرید اوقاتش تلخ شده بود و نمی خواست این تلخی را به جان رزی هم بریزد.

-بیخیال دختر، بازم بهت تبریک میگم راستی شیرینی ما یادت نره ها.

رزی نفسش را با ناراحتی بیرون داد.

-باشه حتماً!

خوب بود که رزی هم پی اش را نگرفت.

-خب دیگه اگه کاری نداری قطع کنم.

رزی آهی کشید.

-نه، بازم معذرت!

بی نهایت دلش می خواست که این گفتگوی ناخوشایند را تمام کند!

-خدا حافظ.

رزی با صدایی گرفته خداحافظی زیر لب گفت، تماس را قطع کرد موبایلش را روی زمین انداخت و سرش را روی زانوهایش گذاشت. سرش پر بود از حرف‌هایی که شنیده بود، از خاطراتی که دیوانه‌اش می‌کردند، از گذشته‌ای تلخ که فراموشش نمی‌شد. گوشه خیابان ایستاده بود، سردش بود تمام بدنش از سرما می‌لرزید؛ اما نمی‌توانست به خانه برگردد. آخر هنوز یک گل هم نفروخته بود و نمی‌خواست از این بابت خودش دوباره کتک بخورد و مادرش گریه کند. زنی با لباس‌های رنگارنگ و زیبا درحالی که دست بچه کوچکی در دستش بود از کنارش گذشت. چند قدم دنبالش آمد و گفت:

-خانم یه گل می‌خرین؟ خانم تو رو خدا یه گل بخرین!

زن بدون آن که نگاهش کند به راهش ادامه داد، ناراحت سرجایش ایستاد. چرا هیچ‌کس از او گل نمی‌خريد؟ چرا همه او را با نفرت نگاه می‌کردند، مگر کار بدی کرده بود؟ مردی درحال آمدن به آن سمت بود، دوید و سمتش رفت.

-آقا، آقا یه گل می‌خرین؟

مرد هم بی‌توجه گذشت؛ باز هم دنبالش دوید، نباید دست خالی برمی‌گشت. اینطوری قادر دوباره کتکش میزد، با آن کمربند که زیادی درد داشت و جایش روی تنش می‌ماند.

-آقا تو رو خدا یه گل ...

حرفش تمام نشده بود که دست مرد تخت سینه‌اش خورد و هلش داد، محکم به زمین خورد تمام پشت و کمرش درد گرفته بود. نگاهش روی گل‌هایی که روی زمین افتاده بود ماند، مردم از کنارش می‌گذشتند و گل‌ها را لگد می‌کردند و می‌رفتند و هیچ‌کس دست کمکی سمت آن دخترک هفت ساله گریان دراز نمی‌کرد.

-آبجی، آبجی پری؟

با صدای پرهام از فکر در آمد؛ سرش را تکانی داد. نمی‌خواست برادرش حتی یک لحظه هم این شرایط را تجربه کند. دلش نمی‌خواست پسرک حتی ذره‌ای آن حس بد و نفرت‌انگیز را داشته باشد!

-جونم، جون آبجی؟

پسرک سر روی شانه کج کرد و گفت:

-میای بریم برف بازی؟

نیم‌نگاهی از پنجره به حیاط سفید پوش انداخت. از دیشب برف می‌بارید و آسمان از هجوم ابرهای
پر بار کبود شده بود.

-الان که هوا سرده عزیزم؛ بذار هروقت برف بند اومد میریم، خب؟

پسرک با شور و هیجان بالا و پایین پرید و گفت:

-نه الان بریم؛ تو رو خدا، تو رو خدا!

لبخندی زد، مگر می‌توانست به این پسرک دوست داشتنی نه بگوید؟
-باشه بریم.

برای این پسر همه کاری می‌کرد. نمی‌خواست برادرش مثل خودش در سختی و بدبختی بزرگ شود
و برای این کار از آبرویش که هیچ، از جانش هم می‌گذشت! دستان کوچک پرهام را میان دستش
گرفت و ها کرد تا گرمش کند. چهره بانمک پسرک با بینی و گونه‌های سرخ از سرما و کلاه بافتنی
که تا روی ابروهایش پایین آمده بود، لبخندی به لبش آورد.

-یخ کردی، بریم تو؟

پسرک دستانش را از دستش بیرون کشید و قدمی عقب رفت.

-نه، یکم دیگه بازی کنیم.

کمرش را راست کرد. پسرک تنها دلیل زندگی‌اش بود؛ تنها امیدش برای زندگی کردن و پس از
مرگ مادرش سرپا ماندن!

-آبجی نگاه کن می‌تونم اینجا راه برم.

سر چرخاند با دیدن پسرک که روی لبه حوض راه می‌رفت ته دلش خالی شد! قدمی سمتش
برداشت، اگر می‌افتاد چه؟!!

-نکن اینجوری عزیزم، بیا پایین... بیا پایین قربونت برم، می خوری زمین!

قدم دیگری سمتش برداشت. می ترسید اگر بخواهد بدود و سریع بگیردش پسرک هول کند و بیفتد!

-بیا پایین پرهام، مگه نمی خواستی با هم آدم برفی بسازیم؟

پسرک قدمی لب حوض برداشت.

-ببین، می تونم تندتر هم برم.

با هر قدمی که پسرک برمی داشت ته دلش می لرزید! چشمانش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید، نمی خواست پسرک را بترساند، باید آرام می بود. خواست قدم دیگری بردارد که پای پرهام لیز خورد و پیش از آن که بتواند سمتش خیز بردارد، داخل حوض پر از برف افتاد. با هول و ولا سمتش دوید، خم شد و از بین برف ها بیرونش کشید. با ترس تمام تن و بدنش را بررسی کرد. حجم برف جمع شده داخل حوض باعث شده بود پسرک صدمه ای نبیند. تن یخ کرده اش را ب*غل گرفت؛ پسرک هنوز از ترس می لرزید و گریه می کرد. محکم تن کوچکش را به خودش فشرد و صورتش را بوسید!

پتوی روی پرهام را بالاتر کشید. صدای ناله های پسرک او را می کشت و زنده می کرد! دست روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت. داغ بود، تنش هنوز داغ بود. کنار رختخوابش روی زمین نشست، احساس عجز می کرد و نمی دانست چه کار باید بکند! کاش حداقل یک نفر بود که در این شرایط به دادش برسد. صدای باز شدن در اتاق را که شنید سمت در چرخید، قادر بود که در چارچوب ایستاده بود.

-پول داری؟

لبش را با اضطراب به دندان گرفت، حالا نه! حالا وقتش نبود که پول بخواهد، فقط چند اسکناس برایش مانده بود که با آن هم می خواست پرهام را به بیمارستان ببرد. سر تکان داد و گفت:

-نه ندارم.

قادر اخم درهم کشید. از آن فاصله هم می توانست سرخی چشمانش را تشخیص دهد.

-دروغ نگو، میدونم هنوز پول داری!

از جایش بلند شد و روبه‌روی قادر ایستاد و برای این‌که پرهام را بیدار نکند آهسته تکرار کرد:

-گفتم که ندارم، برو بیرون!

سعی کرد از اتاق بیرونش کند که قادر به عقب‌هش داد. چند قدم عقب‌تر رفت و با حرص گفت:

-چرا نمی‌فهمی، میگم پول ندارم!

قادر سمتش آمد و بالای سر پرهام ایستاد. از جایش بلند شد؛ نمی‌خواست قادر وقت خماری دور و بر پسرک باشد، می‌ترسید که به پرهام صدمه بزند. دستش را گرفت و کشید و غرید:

-بیا برو بیرون!

قادر دوباره هلهش داد.

-گمشو اونور ببینم!

صدای ناله‌های پسرک را می‌شنید، چشمانش را باز کرد و تن دردناکش را تکانی داد. سمت رختخواب پسرک خزید، لبش را به دندان‌ش گرفته بود که صدای ناله‌اش بلند نشود و پسرک را بیدار نکند. کنار پرهام نشست؛ نگاهش که به درِ کمدِ شکسته شده افتاد، اشک در چشمانش جمع شد. هر چقدر سعی کرده بود جلوی قادر را بگیرد که پولش را نبرد فایده‌ای نداشت! پسرک همچنان توی تب می‌سوخت، سرش را بین دستانش گرفت. تمام تن و بدنش از ضربه‌های کمر بند قادر درد می‌کرد؛ برادرش حالش بد بود و پولی برایش نمانده بود که برایش کاری کند! داشت دیوانه می‌شد، بغضش را قورت داد. نمی‌دانست به درد خودش باید زار بزند یا به درد برادرش! بار دیگر که صدای ناله‌های پرهام را شنید؛ به سختی از جایش بلند شد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد؛ باید کاری می‌کرد، باید برای تنها دلیل زندگی‌اش کاری می‌کرد. پتو را دور پرهام پیچید و به سختی بلندش کرد، تمام تنش درد می‌کرد و پهلوی‌ش از برخورد سگک کمر بند می‌سوخت. اما مهم نبود، مهم پرهامی بود که داشت از دستش می‌رفت!

از در خانه بیرون آمد و سمت خانه طوبی رفت؛ شاید کمکی از دست او برایش برمی آمد. با یک دستش پرهام را در آغوشش گرفت و با دست دیگرش به در کوبید. تمام تنش از شدت وحشت و اضطراب می لرزید! چند لحظه ای گذشت؛ اما خبری از طوبی نشد دوباره و این بار محکم تر به در کوبید.

-طوبی خانم، طوبی خانم!

در خانه کناری باز شد.

-چته دختر، چرا صداتو انداختی سرت؟

سر سمت زنی که همسایه دیوار به دیوار طوبی بود گرداند و پرسید:

-طوبی خانم نیست؟

نگاه زن یک دور سرتاپایش را از نظر گذراند، در دلش خدا را شکر کرد که کوچه روشنایی کافی را نداشت تا زن صورت آشفته و حال و روز داغانش را ببیند.

-نه نیستش، چی کارش داری؟

آهی از سر بیچارگی کشید. سخت بود که فکر نکند چقدر در این دنیا بی کس و کار است! زیر ل*ب تشکری کرد و سمت خیابان به راه افتاد؛ زندگی اش همیشه همینطور بود هر وقت که به کسی احتیاج داشت هیچ کس دور و اطرافش نبود.

گوشه خیابان منتظر ایستاده بود و منتظر چه چیزی بود نمی دانست. شاید یک امداد غیبی، شاید هم امیدوار بود که خدا دلش به حال او که نه، به حال پرهامی که در آغوشش از سرما می لرزید بسوزد و چاره ای پیش پایش بگذارد. پرهام را در آغوشش بالا کشید؛ دستانش کم کم داشتند خسته می شدند. نگاه ناامیدی سمت ماشین هایی که بی توجه به او رد می شدند انداخت، محض رضای خدا حتی یک نفر هم نبود که کمکش کند؟! حالا اگر تنها بود بیشتر از ده ماشین برایش می ایستاد. کنار جدول ایستاد. نگاهش هنوز خیره ماشین هایی که رد می شدند بود که ماشینی کنارش ترمز کرد. سریع و بی آنکه توجهی به مدل ماشین یا چهره راننده اش بکند سوار شد. مهم هم نبود، همین که

می‌توانست او را تا بیمارستان برساند کافی بود. در را که بست سمت مرد راننده چرخید و هول و مضطرب گفت:

-آقا حال برادرم خوب نیست میشه من و تا بیمارستان برسونید؟!

مرد به آرامی گفت:

-نگران نباشید الان میریم، اتفاقاً یه بیمارستان هم همین اطراف هست.

دوباره که نگاهش کرد متوجه چهره آشنایش شد. لبخند لرزانی به لبش آمد. می‌شناختش؛ همانی بود که در آن مهمانی او را از شر رفیق مست‌اش نجات داده‌بود. ممکن نبود آن چشمان سیاه و مرموز را که مثل دو سیاه چاله می‌ماندند از یاد ببرد! تشری به خودش زد؛ در آن حال و اوضاع وقت آنالیز کردن چهره این مرد بود؟! پرهام را محکم به خودش فشرد. گرمای مطبوع ماشین لرزشش را کمتر کرده بود. چشمانش را روی هم فشرد، کمرش با برخورد به پشتی صندلی درد می‌گرفت. نفس عمیقی کشید، بوی عطر تلخ و سرد مرد در مشامش پیچید. ترکیبی از عود و چوب ترکیب عجیبی بود، عجیب و خاص! صدای سرفه‌های پرهام حواسش را سرجایش آورد؛ به خودش و افکار درهمش لعنتی فرستاد. انگار که فاز نیمه شب او را هم گرفته بود. مرد نیم نگاهی سمتش انداخت.

-یه بطری آب داخل داشبرد هست، یکم بهش بدید.

پرهام را کمی جابه‌جا کرد تا دستش به داشبرد برسد. در داشبرد را باز کرد و بطری آب را بیرون کشید. در همین حین نگاهش به کیف پول مرد که داخل داشبرد بود افتاد و یادش آمد که هیچ پولی همراهش نیست. چند جرعه آب به پرهام داد و رو به مرد گفت:

-ممنونم!

مرد خیره به روبه‌رو جواب داد:

-خواهش می‌کنم!

لبش را به دندان‌ش گرفت و به داشبرد خیره شد، باید چه کار می‌کرد؟ می‌توانست از مرد پول قرض بگیرد؟! اخم درهم کشید، چه کسی به آدمی که نمی‌شناختش پول قرض می‌داد؟!!

لبش را به پیشانی خیس پرهام چسباند، تبش درحال بالا رفتن بود. لحظه‌ای چشمانش را بست، چاره‌ای جز برداشتن پول مرد برایش نمانده بود. لبش را به داخل دهانش کشید، بغضی بیخ گلویش چسبیده بود. بارها و بارها این کار را کرده بود، اما این بار فرق داشت. این مرد فرشته نجاتش بود، این مرد برایش مرام خرج کرده بود! آب دهانش را قورت داد تا بغضش را پایین بفرستد. باید بین سلامتی پرهام و وجدانش یک کدام را انتخاب می‌کرد. دو راهی بدی بود اما...

ماشین توی ترافیک پشت چراغ قرمز ایستاد. نیم نگاهی سمت مرد انداخت؛ تمام حواسش به روبه‌رو بود. نفسش را عمیق بیرون داد و پرهام را در آغوشش جابه‌جا کرد تا کارش راحت‌تر شود. از وجود خودش برای انجام این کار متنفر شده بود. نگاهی سمت شمارش معکوس چراغ راهنما انداخت. ثانیه‌ها برایش کش می‌آمدند. دستش را مشت کرد؛ نفس عمیقی کشید و در یک لحظه داشبرد را باز کرد کیف پول مرد را چنگ زد و از ماشین بیرون پرید. پرهام را محکم به خودش چسبانده بود و می‌دوید. این فشار درد را به تمام بدنش سرایت داده بود. نگاهی پشت سرش انداخت، خبری از مرد نبود. معلوم هم بود که ماشینش را ول نمی‌کند که دنبال او بیفتد. داخل کوچه‌ای پیچید و ایستاد تا نفسی تازه کند. دویدن با وجود سنگینی پرهام در آغوشش تمام توانش را گرفته بود. خم شد و روی پله‌های جلوی خانه‌ای نشست. کیف پول مرد را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. برای اولین بار از دیدن آن همه اسکناس درشت خوشحال که نشد هیچ، بغض گلویش هم بزرگ‌تر شد! دست برد و گواهینامه مرد را برداشت در زیر نور کم تیر چراغ برق نگاهش به اسم مرد افتاد؛ (سامان احتشام) پس اسم فرشته نجاتش این بود. مطمئناً این اسم تا آخر عمر در یادش می‌ماند! کارت را درون کیف جا داد و از جایش بلند شد. شاید با داشتن گواهینامه‌اش بعداً می‌توانست پیدایش کند و پولش را پس بدهد. فقط امیدوار بود مرد از او شکایت نکند! مردهایی که همیشه طعمه‌اش می‌شدند آنقدری ثروتمند و به قول خودشان آبرودار بودند که سر چند اسکناس و تراول نخواهند شکایتی بکنند و خودشان را سر زبان‌ها بی‌اندازند؛ اما این مرد که قصدش فقط کمک بود می‌توانست شکایتش را بکند و به راحتی به زندان بی‌اندازدش.

قاشق را از شربت سرماخوردگی پر کرد و جلوی دهان پرهام گرفت. پسرک با اخم سر عقب کشید و غر زد:

-نمی خوام، بدمزه‌اس.

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

-اگه نخوری حالت خوب نمیشه ها، اونوقت دیگه نمی‌تونی بری پارک بازی کنی، نمی‌تونی بستنی بخوری.

پسرک همچنان اخم کرده بود.

-اگه بخورم قول میدی بریم پارک؟

دستی به موهای پریشان شده پسرک کشید و گفت:

-قول میدم داروها تو که خوردی و حالت خوب شدی، ببرمت پارک.

پرهام سر کج کرد و پرسید:

-با بستنی؟

او هم مثل پسرک سرش را روی شانه خم کرد و گفت:

-با بستنی.

پتو را تا گردن پرهام بالا کشید. بوسه‌ای به موهایش زد و با برداشتن سینی داروها بلند شد. حال پرهام با خوردن داروها درحال بهتر شدن بود. این را مدیون آن مرد سامان نام بود و این را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد.

در قابلمه را برداشت و همی به سوپی که درحال جا افتادن بود زد. صدای قدم‌هایی را شنید، در قابلمه را گذاشت و چرخید. با دیدن قادر اخم درهم کشید، هنوز رفتار آن شبش را فراموش نکرده بود.

-چرا سوپ درست کردی کسی مریضه؟

ابروهایش را با تمسخر بالا انداخت، با این‌همه توجه‌اش باید جایزه پدر نمونه را به او می‌دادند!

-پرهام.

قادر ابروهایش را بالا انداخت.

-چش شده؟

دوباره سمت گاز چرخید، نمی‌خواست نگاهش کند و نمی‌خواست باور کند که قادر برای پسرک نگران شده. کوتاه جواب داد:

-سرماخورده.

قادر با نگرانی پرسید:

-حالش چگونه؟

پوزخندی زد.

-مهمه واست مگه؟!

قادر نالید:

-تیکه ننداز!

سرش را تکانی داد. این مرد تکلیفش با خودش معلوم بود؟! صدای زنگ موبایل نگاهش را سمت در اتاق کشاند. از کنار قادر که رد شد مچ دستش اسیر دستانش شد. از گوشه چشم نگاهش کرد. قادر دوباره پرسید:

-حال پرهام خوبه؟

سرش را تکانی داد.

-فعلاً آره، ولی با راهی که تو پیش گرفتی فکر نکنم زیاد خوب بمونه.

قادر دستش را کمی فشرد و گفت:

-من نمی‌خوام بهش آسیب بزنم.

بی‌توجه به لحن ملتمس و مستأصل قادر دستش را از پنجه قادر بیرون کشید و سمت اتاق رفت. برایش این حرف‌ها عجیب نبودند؛ قادر همیشه موقع نشیگاهش خوب بود و وقت خماری هیچ‌کدام از این کارهایش را یادش نمی‌آمد. دیگر نمی‌توانست هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور کند، نه تا وقتی که پول داروهای پرهام را خرج مواد خودش می‌کرد.

کلاه پرهام را تا روی پیشانی‌اش پایین کشید و رو به پسرک گفت:

-نبریش بالا، هنوز خوب نشدی دوباره مریض میشی!

سودی پچ زد:

-نمیای؟

موبایلش را از بین سر و شانه‌اش برداشت و در جواب سودی گفت:

-نه گفتم که امروز نمیام، می‌خوام پرهام و ببرم پارک بهش قول دادم.

سودی با لودگی گفت:

-آره! تو همیشه اینقدره خوش‌قولی؟

بی‌حوصله تشر زد:

-مزه نریز سودی، کارتو بگو!

سودی نفشش را از سر کلافگی بیرون داد.

-این پسره کامی دوباره اومده بود پیشم؛ شماره تو رو می‌خواست، می‌خوای بهش چی بگم؟

زیر لب غرولندی کرد. اصلاً از این که سر چنین مسئله مزخرفی چندین بار با سودی بحث کند خوشش نمی‌آمد.

-گفتم که بهش بگو نه، من اهل این جور روابط نیستم.

سودی با لحنی که سعی می‌کرد اغواگر باشد زمزمه کرد:

-کیس خوبیه‌ها، می‌تونی حسابی تیغش بزنی!

موبایلش را به دست دیگرش داد و شالش را روی سرش مرتب کرد و در همان حال جواب داد:

-قبلاً هم بهت گفتم که من اهل بازی کردن با احساسات مردم نیستم.

سودی خنده تمسخرآمیزی کرد.

-یه جوری میگی احساسات انگار قراره این پسر عاشقت بشه، فقط یه پیشنهاد دوستی داده‌ها.

اخطاردهنده گفت:

-سودی!

سودی بی‌حوصله غرید:

-خیلی خب بابا، من واسه خودت گفتم اصلاً هرکاری دلت می‌خواد بکن، آخرش هم کاسه چه کنم

چه کنم دستت بگیر!

چشمانش را در کاسه چرخاند، اصلاً حال و روزش به این جور روابط نمی‌خورد که حالا بخواهد به آن فکر هم بکند.

-تو نمی‌خواد فکر من باشی، برو به کار خودت برس.

دست پشت تاب گذاشت و کمی

هلش داد، پرهام با ذوق فریاد کشید:

-محکم‌تر هلم بده، می‌خوام برم تو آسمون!

به شوق کودکانه‌اش لبخند زد، خوشحال بود که پرهام می‌توانست از این دوران طلایی زندگی‌اش لذت ببرد، خوشحال بود که مثل خودش در کودکی شاهد سختی‌ها و بی‌رحمی‌های دنیا نبود! دوباره هلش داد، پسرک با خوشحالی فریاد کشید و دستانش را برای گرفتن آسمان دراز کرد. بچه‌تر که بود دنیایش به همین زیبایی بود و همینقدر ساده؛ اما بزرگ‌تر که شد، درک و فهمش که بالاتر رفت،

اندامش که حالت زنانه گرفت، نگاه‌های هَرز آدم‌ها را که بر روی خودش حس کرد، دنیایش دیگر زیبا و خوشایند نبود؛ خاکستری شده بود و پر از کثیفی و ناپاکی و این ناپاکی‌ها کم‌کم او را هم درون خودش کشید!

به پسرک کمک کرد از روی الاکلنگ پایین بیاید.

-بریم یه چیز بخریم؟

پسرک با لب و لوجه آویزان نگاهش کرد.

-میشه یه کم دیگه بازی کنیم؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-اون وقت من گشتم میشه میام تو رو می‌خورم.

دست‌هایش را شبیه پنجه از هم باز کرد و با صدای خرناسی سمت شکم پسرک هجوم برد و قلقلکش داد. پرهام با جیغ و خنده از او فاصله گرفت و گفت:

-اگه می‌تونی بیا من و بخور!

لحظه‌ای صبر کرد تا پسرک کمی فاصله بگیرد و بعد دنبالش دوید. صدایش را کلفت کرد و گفت:

-الان میام می‌خورمت!

پرهام جیغ کشید و فرار کرد، دنبالش میان فضای سبز دوید. نگاه خیره مردم را روی خودش حس می‌کرد؛ مدت‌ها بود که هر جا می‌رفت سنگینی نگاهشان همراهش بود و این سنگینی دیگر اهمیتش را از دست داده بود! پسرک را از پشت در آغوش گرفت و هر دو روی چمن‌ها ولو شدند، هردویشان به نفس نفس افتاده بودند. پرهام را روی چمن‌ها دراز داد و در میان نفس‌های عمیقی که می‌کشید بریده‌بریده گفت:

- دیدی... گرفتم!

دست زیر چانه‌اش زده بود و به پرهام که با اشتها غذا می‌خورد نگاه می‌کرد. آنقدر از صبح جنب و جوش داشت که حسابی گرسنه شده بود. در بطری نوشابه را باز کرد و کنار دستش گذاشت، پرهام با کلی اصرار مجبورش کرده بود برایش پیتزا و نوشابه بخرد. دستمالی برداشت و گوشه لب پسرک را که سسی شده بود پاک کرد. فکر کرد پسرک که بزرگ می‌شد خواسته‌هایش هم بزرگ می‌شد؛ دیگر خواسته‌اش خوراکی و اسباب‌بازی نبود، آنوقت هم می‌توانست خواسته‌هایش را برآورده کند؟! تا کی می‌توانست این کارها را ادامه دهد؛ همیشه که جوان و زیبا نمی‌ماند، آنوقت باید چه کار می‌کرد؟! سرش را تکانی داد، نمی‌خواست روز خوبشان را با این افکار خراب کند، وقت برای فکر کردن به مشکلات آینده زیاد بود.

-تموم کردی؟

پسرک سر تکان داد.

-اوهوم.

از پشت میز بلند شد و دست سمت پسرک دراز کرد.

-پاشو بریم!

-توی ده شلمرود، حسنی تک و تنها بود.

دستش را تاب داد و همراهش خواند:

-حسنی نگو، بلا بگو! تنبل تنبلا بگو! موی بلند، روی سیاه، ناخن دراز؛ واه و واه و واه.

پرهام قهقهه‌ای سرخوشانه‌ای سر داد!

-نه قلقلی، نه فلفلی، نه مرغ زرد کاکلی، هیچ‌کس باهش رفیق نبود!

خنده‌اش با دیدن مردانی که جلوی در خانه‌اشان ایستاده بودند، محو شد. پرهام را کمی به خودش نزدیک کرد. هنوز به خانه نرسیده بودند که طوبی سر راهش سبز شد.

-سلام!

طوبی پرسید:

-پس تو کجایی ای همه وخ؟! (این همه وقت؟)

متعجب، اخم در هم کرد و پرسید:

-چطور؟

طوبی آرام کنار گوشش گفت:

-ای مردا رِ می شناسی؟

از کنار طوبی گردن کشید و نگاهشان کرد. هیچ کدامشان آشنا نبودند!

-نه! چی شده؟

طوبی با تأسف سر تکان داد.

-آ او وقتی تا حالا، اینجا وایستادن. برو ردشون کن برن تا آبروریزی نشده! (از اون وقتی)

سر تکان داد و از کنارش رد شد. چند نفر از همسایه‌ها در درگاه خانه‌اشان ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. سمت در خانه رفت. بی‌توجه به مردها، اول در خانه را باز کرد و پرهام را داخل فرستاد. در را که بست، سمت مردها چرخید و دست به سینه زد.

-فرمایش؟

مرد درشت‌هیکل کت و شلوارپوش که سبیل‌هایش تا روی چانه‌اش امتداد داشت، قدمی جلوتر آمد و گفت:

-برو به اون قادر بی‌پدر بگو بیاد بیرون!

ابرو بالا پراند. معلوم نبود باز چه گندی بالا آورده بود که این مردها به دنبالش افتاده بودند.

-می‌بینی که نیستش.

مرد صدایش را در سرش انداخت و فریاد کشید:

-کدوم گوری رفته؟

از صدای داد و هوار مرد، اخم در هم کشید. مثل شرخرها صدا بلند می کرد!

- من از کجا بدونم؟!

مرد قدم دیگری جلو آمد و صورت زمختاش را به صورت او نزدیک کرد و با غیض گفت:

-مثل این که تو زبون خوش حالت نیست! میگی قادر کجاست یا جور دیگه ازت حرف بکشم؟!

سرش را با انزجار عقب کشید. از این که همیشه به جای قادر جواب پس می داد، خسته و کلافه شده بود!

-مثل این که شماها زبون آدمیزاد حالتون نیست، وقتی میگم نمی دونم، یعنی نمی دونم دیگه!

مرد، سر تکان داد و درحالی که عقب عقب می رفت گفت:

-که نمی دونی کجاست؟! باشه؛ ولی به قادر بگو غفور گفت، اگه تا چند روز دیگه پول من رو داد که داد؛ وگرنه میام و خونه اش رو جای طلبم بر می دارم.

نام خانه اشان که وسط آمد، بل گرفت، این خانه یادگار مادرش بود. ممکن نبود بگذارد این مردک قمارباز خانه شان را گرویی گندهای قادر بالا بکشد! با حرص دست به کمر زد و گفت:

-خونه رو برمی داری؟! مگه شهر هرته؟!

مرد پوزخندی به لبهای بزرگش نشاند و گفت:

-نه جونم؛ شهر هرت نیست، قادر صد میلیون تومن به من باخته و سند خونه اش گرویه دستم! می تونم هرکاری دلم بخواد، باهاش بکنم؛ الان هم خیلی دارم لطف می کنم که بهش چند روز مهلت دادم.

همراه با مردانی که نوچه اش بودند، سوار ماشین بزرگ و سیاه رنگش شد و رفت.

-خوبی روله؟

نگاه گنگش را به طوبی که با نگرانی نگاهش می کرد دوخت. باورش نمی شد، قادر به همین راحتی سند خانه اشان را بجای پولی که باخته، داده باشد! این مرد گندکاری هایش تمامی نداشت انگار! طوبی دوباره پرسید:

-ای روله نازار، خو چی شده؟! چرا هیچی نمیگی؟
با گیجی سر تکان داد...
-هیچی!

در خانه را باز کرد و خودش را داخل خانه انداخت. قادر چه کار کرده بود؟! خانه اشان را سر قمارش باخته بود؟! همان جا پشت در، روی زمین نشست. این بار دیگر باید چه کار می کرد؟!!

این خانه پر از خاطرات مادرش بود. چطور می توانست این خانه را هم از دست بدهد؟! این خانه تمام خاطرات کودکی اش را یدک می کشید. اصلاً اگر خانه شان را از دست می دادند، سر سیاه زمستان آواره ی کدام قبرستانی می شدند؟!!

با حرص مشتش را به زمین کوبید؛ یک بار، دوبار، محکم کوبید! لعنت به قادر که همیشه همه چیز را خراب می کرد! لعنت به قمار که همه را بدبخت می کرد. لعنت به او که بدبختی دست از سرش برنمی داشت!

جرعه ای از چای یخ کرده را به کام خشکش ریخت. سنگینی نگاه شیخ که مدتی بود از بالای عینک ته استکانی اش نگاهش می کرد، معذبش کرده بود. سر پایین انداخت. کاش جای دیگری سراغ شیخ رفته بود. یک مغازه کوچک خاروبار فروشی؛ آن هم در پرتو دردت ترین قسمت بازار جای مناسبی برای صحبت کردن نبود! کمی در جایش جابه جا شد. دلش می خواست سریع تر این مغازه را که بوی انواع داروهای گیاهی و خشکبار و صابون می داد را ترک کند. پس از مدتی، شیخ سر از روی کاغذ حساب و کتابش و چرتکه ای که با آن مشغول بود بلند کرد و پرسید:

-خب دختر، گفתי چقدر پول می خواستی؟

زبانش را روی لب خشکی زده اش کشید و با تعلل جواب داد:

-صد میلیون!

ابروهای کم‌پشت شیخ، تا انتها بالا پرید! انگار که انتظار چنین رقمی را نداشت. با دستی که تسبیحش را می‌گرداند، دستی به ریش بلند و سفیدش کشید و به فکر فرو رفت.

-صد میلیون زیاده... من الان همچین پولی ندارم!

نفسش را بیرون داد و با ناامیدی سر پایین انداخت. چرا وقتی که حتی یک نفر از همسایه‌ها و آشناهایش حاضر نشده بودند کمکش کنند، فکر کرده بود که یک پیرمرد خاروبار فروش، قرار است مشکلاتش را حل کند؟!

با تکیه به دسته‌های چوبی صندلی، بلند شد و در همان حال گفت:

-خیلی ممنون!

شیخ متعجب سر بلند کرد.

-کجا؟!

سرش را سمتش چرخاند و با پوزخند گفت:

-وقتی شما همچین پولی ندارید، من باید برم، یه فکر دیگه‌ای برای مشکلم بکنم خب!

شیخ تسبیحش را میان دستش گرداند و گفت:

-من گفتم الان همچین پولی ندارم؛ ولی می‌تونم واست جورش کنم.

چشم درشت کرد و پرسید:

-واقعاً؟!

شیخ عمیق و نافذ نگاهش کرد.

-آره؛ ولی شرط داره!

از کنار مغازه‌ها بی توجه می گذشت. قدم‌هایش محکم و پرحرص بود. از بازار که بیرون آمد، لحظه‌ای ایستاد. تنش گر گرفته بود و از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. پیرمرد عوضی چطور توانسته بود، چنین پیشنهادی بدهد؟!

لعنتی نثار خودش کرد که سراغ این پیرمرد رفته بود. مردک دیده بود کارش گیر است و می خواست سوءاستفاده کند؛ انگار که یک دختر تنها در این شهر، دندان طمع همه‌ی مردان را تیز می کرد! اصلاً خانه‌اشان را از دست می دادند، بهتر از این بود که زن صیغه‌ای آن پیرمرد هوس باز و ریاکار شود!

تکیه داده به پشتی، از لای در به بازی پرهام و خواهر و برادر کوچک تر رزی نگاه می کرد. خوب بود که پسرک، فارغ از حال خراب او و اوضاع و احوال قمر در عقرب زندگی اشان شاد و سرحال بود و مثل او در عالم بچگی اش، درگیر مشکلات خانواده اش نشده بود.

با بیرون آمدن رزی از آشپزخانه، تکیه از پشتی گرفت و صاف نشست. رزی سینی چای را روی زمین پیش رویشان گذاشت و رو به بچه‌ها که سروصدایشان بالا رفته بود، تشر زد:

-آروم تر بچه‌ها! مامان خوابه.

بعد رو به او ادامه داد:

-راحت باش!

آهی کشید. رزی کنارش تکیه داده به دیوار، نشست و پرسید:

-چی شد؟! تونستی پول رو جور کنی؟

سودی حبه‌ی قندی از قندان برداشت و گوشه‌ی لپش گذاشت و در همان حال گفت:

-چی میگی آخه؟! به قیافه‌ی این می خوره پول جور کرده باشه؟

به جلو خم شد و پیشانی داغش را به دست سردش، تکیه داد.

-هر جا رفتم، همشون دست به سرم کردن.

رزی با کنجکاوای نگاهش کرد و پرسید:

-شیخ رجب چی؟ اون که معتمد محله.

پوزخند زد! معتمد محل؟

لابد رزی هم گول جانماز آب کشیدن و تسبیح دست گرفتنش را خورده بود؛ مثل خودش که فکر می کرد اگر یک مرد درست و با ایمان در محله اش باشد، همین شیخ رجب است. مردک با آن ظاهر موجه و ریش دو قبضه اش، خوب سر همه را کلاه می گذاشت.

-بههم پیشنهاد داد، حالا که قادر رفته و گم و گور شده، برم صیغه اش بشم تا حداقل زندگیمون و تامین کنه.

رزی هینی کشید! سودی پوزخندی زد و گفت:

-بفرما اینم از معتمد محله تون! مردیکه حروم زاده اول تو فکر گرم کردن رختخوابشه.

رزی مات شده به زمین خیره شد. قیافه ی خودش هم بعد از شنیدن پیشنهاد شیخ دست کمی از او نداشت. سودی برای عوض کردن بحث گفت:

-خب حالا نمی خواد زانوی غم بغل بگیری! بعداً می شینیم یه فکری واسش می کنیم.

رو به سمت رزی کرد و ادامه داد:

-تو نمی خوای یه شام به ما بدی؟ روده بزرگه، روده کوچیکه رو خوردها.

رزی سر تکان داد و بلند شد. او هم خواست بلند شود و همراهش به آشپزخانه برود که سودی دستش را کشید.

-تو کجا؟ بشین کارت دارم.

رزی که وارد آشپزخانه شد، او هم برگشت و سر جایش نشست.

-چی؟!

سودی خودش را سمتش کشاند و کنارش به دیوار تکیه داد.

-چند روزه یه چیزی می خواستم بهت بگم... .

اخمی از سر کنجکاوی به صورتش نشست و پرسید:

-خب؟!

سودی با صدایی آرام گفت:

-سلی یه نفر رو بهم معرفی کرده که دنبال یه آدم مطمئن می گرده واسه ی کار.

میان حرفش پرید و پرسید:

-چه کاری؟

سودی شانه‌ای بالا انداخت.

- من دقیق نمی دونم. حالا اگه بخوای، فردا می ریم پیشش تا ببینیم چی میگه.

متفکر به گوشه‌ای خیره شد. اگر می توانست پول آن مردک قمارباز را جور کند، خیلی خوب می شد! هیچ دلش نمی خواست خانه‌ای را که پر از خاطرات مادرش بود، از دست بدهد.

غلطی زد و طاق باز خوابید. آنقدر افکار جورواجور در سرش می چرخید که خوابش نمی برد. دستش را که زیر تن پرهام مانده بود، تکانی داد. دستش خواب رفته بود و گزگز می کرد. سرش را کمی چرخاند و به سودی که قسمتی از صورتش با نور موبایلش روشن شده بود، نگاه کرد.

-سودی؟!!

سودی بی آنکه نگاه از صفحه موبایلش بگیرد گفت:

-هوم!

دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

-میگم این مرده که سلیمون گفته، چجور آدمیه؟ مطمئنه؟

سودی سمتش چرخید و در آن تاریکی به صورتش خیره شد.

-نمی‌دونم.

بعد از چند لحظه پرسید:

-اگه مطمئن نباشه، براش کار نمی‌کنی؟

پوفی کشید و گفت:

-چاره‌ای جز این ندارم.

اخم سودی را در آن تاریکی هم می‌توانست تشخیص دهد.

-پس چرا می‌پرسی؟

زهرخندی زد. دلش می‌خواست برای یک‌بار هم که شده حق انتخاب داشت؛ یک‌بار هم که شده مجبور به انجام کاری نبود. با این وضع زندگی‌اش، همیشه مجبور به انجام کارهایی می‌شد که نمی‌خواست.

-چی شد، خوابت برد؟!

آهی کشید و سنگین جواب داد:

-نه!

سودی غلتی زد و نگاهش کرد.

-ناراحت نباش! فوقش اگه بد بود، قبول نمی‌کنی دیگه.

خودش هم دوست داشت فکر کند که حرف سودی تنها محض دلخوشی نباشد، اما خوب می‌دانست که این‌بار هم مجبور بود. باید هرطور که می‌توانست، خانه‌اشان را حفظ می‌کرد!

-والا منم چیز زیادی ازش نمی‌دونم؛ در همون حد که به سودی گفتم؛ یارو از اون کله گنده‌هاس، فامیلش داوودیه، تو کار صادرت و وارداته؛ یه چند وقتی به چند نفر از بازاریا سپرده واسش یه آدم مطمئن پیدا کنن!

از آینه‌ی جلو، به چشمان میشی رنگ سلیمان که خیره به روبه‌رو بود، نگاه کرد و پرسید:

-نمی‌دونی کارش چیه؟!

سودی چپ‌چپ نگاهش کرد. لابد فکر کرده بود بعد از حرف‌های دیشبشان بی‌چون و چرا پیشنهاد آن مرد را قبول می‌کند. سلیمان دستی به تهریش مشکی رنگش کشید و گفت:

-این یارو کلاً سکرت کار می‌کنه. گفته فقط به کسی اطلاعات میده که قبول کنه، کارش رو انجام بده. حالا کارش چی هست، خدا می‌دونه!

اخم در هم کشید. یک‌بار نمی‌شد یک کار بی‌دردسر نصیبش شود؟ انگار ناف او را هم با بدبختی و دردسر بریده‌بودند.

-ایناهاش، رسیدیم!

از پنجره، بیرون را نگاه کرد. جز یک دیوار بلند و حفاظ‌های رویش، چیزی دیده نمی‌شد.

-شما برین؛ من همین جا منتظرتون می‌مونم.

در تأیید حرف سلیمان سر تکان داد و پیاده شد.

-اگه تا نیم ساعت دیگه نیومدیم بدون که حتماً ما رو کشته؛ جنازه‌هامون هم داده سگ‌هاش بخورن!

سلیمان خندید. دست دور بازوی سودی انداخت و از ماشین بیرون کشیدش و گفت:

-بسه دیگه، چقدر چرت و پرت میگی!

درحالی که سمت در می‌کشیدش سودی داد زد:

-خداحافظ سلیمون.

شاکیانه نگاهش کرد!

-یه دقیقه آروم بگیر، ببینم چه خاکی تو سرم باید بریزیم.

سودی باز ادامه داد:

-لازم نیست تو کاری بکنی. اونجا که رفتیم، این یارو خودش یه خاکی تو سرمون می‌ریزه.
بی‌توجه به حرف سودی، زنگ روی دیوار را فشرد. چند لحظه بعد صدای زنانه‌ای از پشت آیفون
پرسید:

-بله؟!!

سودی گفت:

-ما از طرف آقای کاویان اومدیم.

متعجب به سودی نگاه کرد و آرام پچ زد:

-کاویان کیه؟

سودی عاقل اندرسفیه نگاهش کرد و گفت:

-صاحب‌کار؛ سلیمون دیگه.

پس از چند لحظه صدای زن بلند شد.

-بیاید داخل!

با تعجب به دور و اطرافش نگاه می‌کرد! حیاط درندشت عمارت، با آن درخت‌های خشک و عاری از
برگ و آن سگ بزرگ و سیاه رنگ که با زنجیر بسته شده بود، صحنه‌ی رعب‌آوری را ایجاد کرده
بود. سودی نزدیکش شد و آرام زمزمه کرد:

-به‌نظرت اینجا یه جوری نیست؟!!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

-ترسیدی؟

سودی خنده‌ی مصنوعی کرد و درحالی که ترس در چهره‌اش هویدا بود، گفت:

-من و ترس؟ اینجاها واسه‌ی من شوخیه!

پوزخندی زد و با تمسخر جواب داد:

-آره، معلومه!

رسیدنشان به در ورودی سودی را که قصد جواب دادن داشت، ساکت کرد! نگاهی به در نیمه‌باز، انداخت. سودی از لای در سرکی کشید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-سلام! کسی نیست؟

صدایی از داخل خانه بلند شد.

-بیاید داخل!

آب دهانش را با اضطراب قورت داد. سودی هم انگار از صدای سرد و جدی مرد جا خورده بود که ساکت ماند و دست دور بازویش انداخت.

با احتیاط، قدم به داخل خانه گذاشت. آنقدر مضطرب بود که سر به زیر انداخته و به هیچ طرفی از خانه نگاه نمی‌کرد. وارد که شدند، زن کوتاه‌قد و چاقی روبه‌رویشان ایستاده بود. سلام آرامی گفت که زن نگاه سردی سمتشان انداخت و بی‌آنکه جوابشان را بدهد گفت:

-دنبالم بیاید!

درحالی که بازویش هنوز میان پنجه‌ی سودی فشرده می‌شد، پشت زن به راه افتاد. از چند پله که پایین رفتند، به سالن بزرگی که با چند دست مبل و میز و صندلی پر شده بود، رسیدند.

زن گفت:

-آقا منتظرتون!

به مردی که پشت بهشان روی مبل نشسته بود، نگاه کرد. تنها موهای دم‌اسبی جوگندمی‌اش و جثه‌ی نسبتاً درشتش دیده می‌شد. مرد از جایش بلند شد و سمتشان چرخید. آب دهانش را با اضطراب قورت داد. مرد با چشمان ریز و نافذش نگاهشان کرد. ریش پرفسوری و صورت بزرگ و استخوانی‌اش، از او مردی خشن ساخته بود و حتی آن لبخند ملایم روی صورتش هم نتوانسته بود ذره‌ای از خشونت چهره‌اش کم کند!

- س... سلام!

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

سوال خودش هم بود! چیزی بود که در سر خودش هم می‌چرخید و جوابی برایش پیدا نمی‌کرد.
سر تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم... .

سودی خنده تمسخرآمیزی کرد.

- نمی‌دونی؟ یعنی چی که نمی‌دونی؟ اون آدم خطرناکیه، ندیدی چجوری تهدیدمون کرد که زبون باز نکنیم؟!

چشمان قهوه‌ای‌رنگش را به چشمان سودی دوخت و فریاد کشید:

- خب که چی؟ میگی چیکار کنم؟ برم خونه‌ی مردم دزدی کنم؟

سودی پوزخند زد و با تمسخر گفت:

- یه جوری میگی دزدی انگار تا قبل این، کار دیگه‌ای می‌کردی!

سر تکان داد و با بغض زمزمه کرد:

- این فرق می‌کنه.

سودی سرش را تکانی داد.

- چه فرقی؟ این آدمی هم که قراره بری خونش مثل همون‌ها که کیفشون رو می‌زنیم، یه میلیاردره! یکی که معلوم نیست نون چند تا آدم بدبخت و بیچاره رو می‌بره سر سفره‌ی خودش!

چنگی به چتری‌های روی پیشانی‌اش زد. باید چه می‌کرد؟! چطور می‌توانست برای دزدی پا به خانه‌ی آدمی که نمی‌شناختش بگذارد؟!

با استیصال نالید:

-من نمی‌تونم سودی... من تا حالا اینجوری از کسی دزدی نکردم. اصلاً... اصلاً همین فردا میرم بهش میگم من این کار رو نمی‌کنم نمی‌تونه که مجبورم کنه!

دست سودی روی شانه‌اش نشست و شانه‌اش را فشرده و به آرامی گفت:

-فکر کردی به همین راحتی؟ این آدم‌ها خطرناکن، پولشون براشون از جون آدم‌ها هم مهم‌تره. بعد هم یه نگاه به وضعیت خودت بکن! قادر صد میلیون بدهی بالا آورده و خودش سر به نیست شده! چند روز دیگه بیشتر مهلت نداری بدهیش رو بدی؛ هیچ پولی تو دست نیست. خونه‌ای که توش به دنیا اومدی و بزرگ شدی رو از دست میدی و دیگه جایی واسه زندگی کردن، نداری! حالا گیرم که رفتی به داوودی گفتی و اونم قبول کرد؛ با این مشکلاتت می‌خواهی چیکار کنی؟

سرش را میان دستانش گرفت. از همه جا وا مانده بود. حالا باید چه می‌کرد؟!

اگر قید این کار را می‌زد، خانه‌اش را از دست می‌دادند و اگر قبول می‌کرد که این کار را انجام دهد، باید قید وجدانش را می‌زد. دستش را مشت کرد و روی لب‌هایش کوبید. مگر با خودش قرار نگذاشته بود که وجدانش را کنار بگذارد؟!

مگر نخواست به بابت تمام بلاهایی که سر مادرش آورده بودند، از این مردم انتقام بگیرد؟! پس چرا حالا دست و دلش می‌لرزید؟! چرا نمی‌توانست مثل همیشه یک بی‌خیال بگوید و کارش را انجام دهد؟!

-بگیر بکش، یکم آرام شی!

نخ سیگار را از سودی گرفت و گوشه‌ی لبش گذاشت. با وجود آن همه مشکل و دردسر، مگر کاری از این نخ باریک سیگار برمی‌آمد؟!

کام عمیقی گرفت و دودش را به ریه‌اش فرستاد. درست مثل طعم این روزهای زندگی‌اش، تلخ بود! سودی سر چرخاند و خیره به نیم‌رخ روشن شده از نور مهتاب‌اش زمزمه کرد:

-نمی‌خواهی بخوابی؟

سیگارش را میان مشتش مچاله کرد. امشب هم قطعاً از آن شب‌هایی بود که خواب به چشمانش نمی‌آمد. نفسش را عمیق بیرون داد.

-نه، می‌خوام یکم هوا بخورم!

سودی از جایش بلند شد و درحالی که پله‌ها را بالا می‌رفت، گفت:

- پس بین هوا خوردنت، یکمی هم به این فکر کن که اگه این کار رو قبول کنی واست بهتره! عصبی و تیک‌وار کف کفشش را به زمین می‌کوبید و مثل دفعه قبل خونسردی و بی‌تفاوتی داوودی بیش از پیش روی اعصاب نداشته‌اش خط می‌انداخت. لبش را میان دندان‌هایش به حصار کشیده بود تا از روی حرص حرفی نزند، هنوز هم باورش نمی‌شد که دوباره پا به این عمارت نحس گذاشته بود و حالا روبه‌روی داوودی نشسته و منتظر بود تا دوباره پیشنهاد مزخرفش بشنود.

-می‌دونستم دختر عاقلی هستی.

عاقل بود؟! از نظر خودش که اینطور نبود، که اگر عاقل بود خودش را به دردسر نمی‌انداخت.

داوودی ادامه داد:

-کاویان می‌گفت بعیده که قبول کنی این کار رو بکنی.

کلافه خودش را روی مبل جابه‌جا کرد؛ اگر پشت و پناهی داشت و تا خرخره در بدبختی و بدهی فرو نرفته بود ممکن نبود تن به چنین کاری بدهد.

-اما من مطمئن بودم که تو این کار رو قبول می‌کنی.

عصبی و با پرخاش پرسید:

-از کجا مطمئن بودی؟

داوودی به پشتی مبل تکیه داد و با شیطننت نگاهش کرد.

-از اونجایی که تو قبلاً هم این کار رو انجام دادی، مگه نه؟

جا خورده نگاهش کرد، از کجا می دانست؟! لعنتی؛ از کجا فهمیده بود؟! داوودی پپاش را روشن کرد و گوشه لبش گذاشت.

-اینجوری نگاهم نکن، من عادت ندارم ریسک کنم، اگه قرار باشه با کسی کار کنم زیر و بم زندگیش رو در میارم.

دستی به صورتش کشید، از کجا فهمیده بود؟! چطور فهمیده بود؟! با دلهره نگاهش کرد. داوودی نیشخندی زد و گفت:

-حالا نمی خواد بترسی، تا وقتی دختر خوبی باشی و کاری که ازت خواستم رو درست انجام بدی، رازت پیش من میمونه.

دندان هایش را روی هم سایید، مردک عوضی از او آتو گرفته بود. داوودی خم شد و از زیر میز پوشه ای بیرون کشید و روی میز سمتش سر داد. متعجب نگاهش کرد. داوودی اشاره ای به پوشه کرد و گفت:

-بردار یه نگاهی بهش بنداز.

خم شد پوشه را برداشت و بازش کرد، داوودی ادامه داد:

-این مرد همونیه که مدارک من دستشه.

به عکس مرد نگاهی کرد؛ زیاد واضح نبود و معلوم بود که از راه دور گرفته شده. پوزخندی زد مردک انگار حسابی کاربلد بود.

-اون مدارک کجاست؟

داوودی نگاه کجی روانه اش کرد.

-توی خونه اش.

متعجب اخم درهم کرد.

-خب پس من چجوری باید اون مدارک و برات بیارم.

داوودی با حوصله پیپاش را می کشید، این خونسردی اش داشت روی اعصابش می رفت و دلش می خواست که همین پیپ را تا انتها در حلقش فرو کند!

-خب معلومه باید بری تو خونه اش.

متفکرانه دستی به صورتش کشید.

-باید برم تو خونه اش؟ ولی چطوری؟!

داوودی پک عمیقی به پیپش زد و با مکث گفت:

-به عنوان پرستار.

چشم گشاد کرد و متعجب پرسید:

-چی؟!

داوودی نچی زیر لب گفت.

-داره واسه مادرش که از قضا فلج و لال هم هست دنبال پرستار می گرده، میتونی به این بهانه بری توی خونه اش و اون مدارک رو برداری.

با پشت دستش به در کوبید. سنگینی نگاه همسایه ها کلافه اش کرده بود. نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید، می دانست که بیشتر حرف هایی که در گوش هم پیچ می کنند درباره اوست؛ انگار که زندگی اش موضوع شیرینی برای بحث هایشان بود. چند لحظه بعد، صدای طوبی بلند شد.

-کیه؟

در باز شد و طوبی سرکی به بیرون کشید. با دیدنش، ابرو بالا انداخت و گفت:

-اِ تویی دختر؟

لبخند بی جانی زد. به قول سودی اگر کل عالم را از پررویی در جیبش می گذاشت جلوی این پیرزن همیشه خجالت زده بود.

-میشه به پرهام بگید بیاد بریم؟

طوبی سرش را تکانی داد و گفت:

-خوابه روله جان؛ بیا تو.

خواست مخالفت کند، اما طوبی صبر نکرد و داخل شد و در را برایش باز گذاشت.

به ناچار پشت سرش وارد شد. به تخت چوبی گوشه‌ی حیاط که زیر درخت سیب بود، رسید. ایستاد، فکرش سمت روزهایی می‌رفت که عیدها با مادرش به این خانه می‌آمدند تا طوبی برایشان لباس بدوزد. نگاه از تخت و باغچه کوچک که فقط با چند گیاه و کمی سبزی پر شده بود گرفت. کاش می‌شد که به آن روزها برگردد. آن روزها باوجود تمام مشکلاتی که داشتند، اما همه چیز بهتر از حالا بود.

طوبی سینی چای را پیش رویش گذاشت و خودش هم گوشه‌ی دیوار نم‌گرفته نشست و پای دردناکش را دراز کرد. خانه‌ی طوبی کوچک و قدیمی بود؛ اما تمام وسایلش طوری با سلیقه و زیبا چیده شده بود که هرکسی از دیدن خانه‌اش لذت می‌برد. بوی خوش نقل‌های دارچینی او را به خوردنشان ترغیب می‌کرد. خم شد و یکی‌اشان را از داخل قندان چینی طرح قجری برداشت و گوشه لپش گذاشت. مادرش همیشه می‌گفت که جویدن نقل‌ها برای دندان‌هایش ضرر دارد، اما هیچ‌وقت نمی‌توانست از لذتی که موقع خوردن نقل‌ها می‌برد، بگذرد. آهی کشید حیف که دیگر آن روزها برنمی‌گشت.

-آه می‌کشی یاد مادرت افتادی؟

سر پایین انداخت. نمی‌دانست خانه‌ی طوبی چه رازی داشت که مدام او را یاد مادرش می‌انداخت! طوبی ادامه داد:

-خدا بیامرزش! خیلی زن خوبی بود.

بغضی به گلویش نشست. همسایه‌هایشان معتقد بودند که یک موی مادرش هم در تن او نیست، ولی فکر که می‌کرد، یک زمانی درست شبیه مادرش بود. خیلی هم از آن سال‌ها نمی‌گذشت، اما انگار که برایش خاطراتی دور بودند، آنقدر دور که گاهی یادش نمی‌آمد آن روزها چطور زندگی می‌کرد. با صدای طوبی از فکر در آمد.

-هنو خبری از بابات نشده؟

به معنای نه سر تکان داد. طوبی ادامه داد:

-خو چرا به پلیس خبر نمیدی شاید اتفاقی سیش افتاده‌با؟(شاید اتفاقی واسش افتاده باشه؟)

نفسش را کلافه بیرون داد! یادش که می‌افتاد باعث و بانی این دردسر جدیدش قادر بود، دلش می‌خواست کنارش بود و خفه‌اش می‌کرد!

درحالی که سعی می‌کرد حرص و عصبانیتش را پنهان کند گفت:

-بچه که نیست گم بشه، دفعه اولش هم نیست، هر جایی که رفته باشه خودش برمیگرده.

طوبی به تایید سر تکان داد.

-هر طور که خودت صلاح میدانی؛ ولی اگه کاری داشتی یا چیزی خواستی به من بگو، من که بچه ندارم، ولی تو جای دخترمی.

لبخند زد، حرفش گرچه غیرواقعی و تعارف بود، اما باز هم حس خوبی داشت؛ حس مهم بودن، دوست داشته شدن و دوست داشتن!

نگاهی به ساعتش انداخت؛ به لطف ترافیک اول صبح، بیست دقیقه‌ای دیر رسیده‌بود! از تعریفات داوودی حدس زده بود که صاحب این عمارت زیبا و درندشت روی وقت شناسی حساس است و امیدوار بود که این مسئله برایش دردسرساز نشود.

از راه سنگ‌فرش شده که مسیری را از میان درخت‌ها و گل و گیاهان برای رسیدن به ساختمان دو طبقه عمارت ایجاد کرده بود گذشت. به ورودی که رسید، بالای پله‌های سنگ‌کاری شده جلوی در، زنی مسن با جثه‌ای کوچک و صورتی گرد و سفید انتظارش را می‌کشید.

-سلام!

زن با دیدنش لبخند زد و چروک‌های گوشه‌ی لب و پای چشمانش بیشتر نمایان شد.

-سلام دخترم.

اخم درهم کشید. از این دخترم گفتن‌ها هیچ خوشش نمی‌آمد! او فقط دختر زنی بود که در اوج جوانی‌اش سینه قبرستان خوابیده‌بود! تنها کسی که حق داشت او را دخترم صدا کند حالا زیر خروارها خاک آرام گرفته‌بود. سعی کرد اخمش را کنار بزند. حالا وقت عصبانی شدن نبود، هنوز در این خانه کارها داشت.

لبش را شبیه به لبخند کمی کش داد و گفت:

- من برای کار اومدم.

زن تندتند سر تکان داد و گفت:

-آره؛ می‌دونم. آقا منتظرت بود، بیا تو دخترم؛ بیا!

کنار زن که راه می‌آمد، زیرچشمی هم اطراف را دید میزد. ساختمان عمارت قدیمی، بزرگ و زیبا بود که چیدمانی کلاسیک داشت و در گوشه‌گوشه‌اش تابلوفرش، گلدان و مجسمه‌های قدیمی و قیمتی وجود داشت که هر چشمی را خیره می‌کرد. پوزخندی زد! انگار سودی زیاد هم درباره میلیاردر بودن آن مرد، اشتباه نکرده بود.

به سالن بزرگ خانه که رسیدند زن گفت:

-تو همینجا بشین، من میرم به آقا بگم که اومدی.

پیرزن که از سالن بیرون رفت، روی یکی از مبل‌های سلطنتی نشست. گوشه‌ی لبش را به دندان‌ش گرفت و زانوهایش را تکان تکان داد. آنقدر مضطرب بود که نمی‌توانست روی چیزی تمرکز کند!

تاریکی سالن و پنجره‌هایی که با پرده‌های ضخیم و تیره پوشیده شده بود هم به حال بدش دامن می‌زد. با ناراحتی خودش را جابه‌جا کرد! دلش می‌خواست، برود و روی مبل‌های چرمی آنطرف سالن بنشیند! هیچ‌وقت روی مبل‌های سلطنتی راحت نبود! به قول سودی، گرچه ظاهرشان مثل تخت پادشاهی می‌ماند، اما نشستن روی زمین خشک، از نشستن روی آن‌ها راحت‌تر بود! صدای قدم‌هایی را از راه پله‌های چوبی پشت سرش، درست جایی که به طبقه بالا می‌رفت، شنید! از جایش بلند شد و به پشت چرخید. مردی در حال پایین آمدن از پله‌ها بود! دست برد و مقنعه‌اش را که عقب رفته بود جلوتر کشید. لعنتی مدام از روی سرش لیز می‌خورد. سر که بلند کرد، نگاهش در چشمان کشیده و قهوه‌ای رنگ آشنایی گره خورد! گیج و متعجب خیره‌اش شد... این مرد قد بلند و عینکی، با آن صورت کشیده و پوست سفید پوشیده از ریش جوگندمی را کجا دیده بود؟!

به خودش که آمد، نگاه از او گرفت و با هول گفت:

-سلام!

مرد با دستش به مبلی که تا چند لحظه قبل از آمدنش روی آن نشسته بود اشاره کرد و آرام و شمرده گفت:

-سلام؛ بفرمایید.

روی مبل نشست و سر پایین انداخت. هرچه که فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد او را کجا دیده؛ اما چهره‌اش، حتی فرم لب‌های گوشتی و بینی قوس‌دارش هم آشنا می‌آمد.

-خب! خانومه...؟

فوراً جواب داد.

-عطایی.

به اسم مستعار مزخرفش، دهن‌کجی کرد! این هم از پیشنهادات درخشان داوودی بود.

-پریزاد عطایی هستم.

لحظه‌ای احساس کرد که برقی را در نگاه سرد و جدی مرد، دیده‌است. سرش را نامحسوس تکانی داد، انگار که از شدت اضطراب توهم هم زده بود.

مرد سر تکان داد و گفت:

-خب، خانم عطایی یکم از خودتون بگید، شما پرستارید دیگه؟

دستانش را درهم پیچاند و با من و من گفت:

پرستار که نه؛ اما یه مدت از مادرم که بیمار بود مراقبت می‌کردم.

که اینطور... شما از وضعیت مادر من خبر دارید؟!

سر تکان داد و گفت:

-بله! می‌دونم که توی تکلم و راه رفتنشون مشکل پیدا کردن و به یه پرستار بیست و چهارساعته احتیاج دارن که کمکشون کنه.

مرد عمیق نگاهش کرد! سر پایین انداخت و نگاهش را به دستان درهم گره‌خورده‌اش دوخت، زیر نگاه نافذ مرد دستپاچه و هول می‌شد. مرد پرسید:

-و با این موضوع مشکلی ندارید؟!

سر بالا انداخت.

-نه؛ اصلاً.

مرد تکیه بر دسته‌های چوبی مبل زد و از جایش بلند شد، او هم به تبعیت از مرد برخاست. مرد درحالی که هنوز نگاهش می‌کرد، گفت:

-خیلی خب شما استخدامید، از همین فردا هم می‌تونید کارتون رو شروع کنید، فقط این که...

منتظر و مضطرب نگاهش کرد! مرد پس از کمی مکث، ادامه داد:

-لطفاً از این به بعد سعی کنید، سر وقت بیاید.

شلوار کوچک پرهام را تا زد و داخل چمدان گذاشت. از این اسباب‌کشی‌ها و چمدان بستن‌ها، هیچ خوشش نمی‌آمد. مشغول کارش بود که پرهام دوان‌دوان وارد اتاق شد و گفت:

-آبجی! گوشیت داره زنگ می‌زنه.

لبخندی به پرهام زد و موبایلش را از دست پسرک گرفت.

-ممنون عزیزم!

پرهام که از اتاق بیرون دوید، تماس را وصل کرد.

-الو... .

صدای همیشه سرخوش سودی بلند شد.

-به‌به پری خانوم، پارسال دوست امسال هیچی.

بی‌حوصله میان حرفش پرید!

-اگه زنگ زدی تیکه بندازی قطع کنم!

سودی با خنده گفت:

-خب بابا چته؟ چرا مثل خروس جنگی می‌پری به من؟

پوفی کشید.

-اگه حرفی داری، زود بگو! دارم چمدون می‌بندم... .

سودی متعجب گفت:

-اوه! چه زود راهی شدی! چه خبر حالا اون یارو رو دیدی؟ چه شکلی بود؟ خونه‌اش چجوری بود؟

خیلی پولدار بود؟ خودش چی، پیر بود یا جوون؟

چشمانش را کلافه روی هم گذاشت، سودی یک بند حرف می‌زد و سوال می‌پرسید.

-سودی جواب همه سوالات رو الان می‌خوای؟

سودی پافشاری کرد.

- بگو دیگه، چجوری بود؟

نفسش را کلافه بیرون داد، انگار سودی خیال نداشت دست از سرش بردارد. کوتاه توضیح داد:

- یه مرد چهل، پنجاه ساله‌ی پولدار بود دیگه.

سودی با کنجکاوی پرسید:

- خونه‌اش چی؟ بزرگ بود؟

با یادآوری آن خانه بزرگ و دلگیر آهی کشید.

- آره بزرگ بود! هم بزرگ هم پر از وسایل قدیمی و گرون؛ ولی تاریک و دلگیر مثل خونه‌ی ارواح.

سودی سرخوش خندید.

- اگه ارواح اینقدر پولدار باشن که من دربست در خدمتشونم. ولی حالا جدا از شوخی، میگم می‌خوای

مخ این یارو رو بزنی؟ اینجوری که تو میگی، فکر کنم بیشتر از این داوودیه می‌تونی تیغش بزنی.

میان حرفش پرید! اگر ولش می‌کرد، می‌خواست تا خود صبح چرند بگوید. بی‌حوصله گفت:

- کاری نداری قطع کنم؟

سودی نچی کرد.

- نه؛ ولی به پیشنهادم فکر کن. ارزشش رو داره!

موبایلش را روی میز انداخت و گوشه‌ی دیوار نشست. فکرش مشغول بود. نمی‌دانست از پس این کار

برخواهد آمد یا نه! لگد کلافه‌ای به کیفش زد! کاش می‌شد که همین حالا کنار بکشد و قید این کار

و پولش را بزند. اصلاً او را چه به دزدی از خانه مردم؟! کیفش روی زمین واژگون شد و وسایلش

روی زمین ریخت. نچی کرد در میان وسایل نگاهش به کیف پول مردانه‌ای خورد، خم شد و برش

داشت کیف پول مردی که آن شب کمکش کرده بود. آهی کشید! کاش یکبار دیگر می‌دیدش و

می توانست پولش را پس بدهد. کاش می توانست دین اش را به آن مرد ادا کند تا این عذاب وجدان لعنتی دست از سرش بردارد.

پله های چوبی را آرام بالا رفت و در همان حال نفس های عمیق می کشید تا به اضطرابی که تمام وجودش را گرفته بود مسلط شود. پرهام را، طلعت همان پیرزن که خودش خدمتکار و همسرش باغبان عمارت بود، برده بود تا اتاقشان را نشانش دهد و گفته بود که احتشام در اتاق کارش منتظر است تا او را ببیند. جلوی در اتاق احتشام ایستاد و با پشت دست به در کوبید.

- بفرمایید!

با کمی تعلل در را باز کرد و وارد اتاق شد. احتشام روبه روی در ورودی پشت میز چوبی و بزرگش نشسته بود و مثل روز قبل پیراهن سفید و جلیقه ای طوسی به تن داشت که روی اندام کشیده اش خوش نشسته بود. احتشام با دیدن او از پشت میز بلند شد.

-سلام.

احتشام لبخند محوی زد.

-سلام بفرما بشین.

سمت میزش رفت و روی کاناپه چرمی نشست و کوتاه نگاهش را در اتاقش که زیاد هم بزرگ نبود، چرخاند. فضای اتاق کارش را دوست داشت. چیدمانش که ترکیبی از چوب و چرم بود هم جلوه زیبایی داشت؛ اما باز هم تاریکی اتاق و پنجره هایی که کاملاً پوشیده شده بود ناراحتش می کرد.

-طلعت خانوم گفتن با من کار داشتین.

احتشام آرام سر تکان داد و گفت:

-بله! می خواستم درباره قرارداد صحبت کنیم.

ابرو بالا پراند و پرسید:

-قرارداد؟! -

احتشام نگاهی به او که متعجب بود انداخت و گفت:

-بله، اگر بخواهی اینجا کار کنی لازمه که با هم یه قرارداد داشته باشیم که مشکلی پیش نیاد.

دستی به روسری مشکی رنگش گرفت و مرتبش کرد. باید فکری می کرد؛ داوودی گفته بود که نباید زیر بار بستن قرارداد برود! گفته بود که با بستن قرارداد پس از اتمام کارش مدرکی دست احتشام می دهد که ممکن است با آن سریع لو برود.

-بله البته، فقط میشه قبل از ادامه صحبت هامون درباره قرارداد من مادرتون رو ببینم.

احتشام سرتکان داد و گفت:

-بله حتماً.

احتشام در را باز کرد و کناری ایستاد تا اول او وارد شود. لبخندی زد و تشکر کرد! رفتارهای احتشام، عجیب به مذاقش خوش آمده بود! این رفتارها را از این مردمان متمول کمتر دیده بود. همین در نظرش احتشام را از دیگر مردمان این قشر متفاوت کرده بود. نگاهی روی پیرزنی که روی تخت خوابیده بود ثابت ماند؛ پیرزن لاغر و ریز جثه و رنگ پریده ای که هیچ سنخیتی با چیدمان شیک و سلطنتی اتاقش نداشت.

قدمی به تختش نزدیک شد و آرام گفت:

-سلام!

احتشام لبه تخت کنار مادرش نشست و شروع به حرف زدن با پیرزن کرد.

-مامان جان ایشون خانم عطایی هستن، قراره از این به بعد کمک حال شما باشن.

پیرزن همچنان بی هیچ واکنشی به روبه رو خیره بود. به خودش جرأت داد و کنار تختش ایستاد و گفت:

-من پریزاد هستم! خوشحالم که می بینمتون.

نگاه پیرزن به آنی سمتش چرخید و مبهوت و با چشمان ریزش خیره‌اش شد. متعجب نگاهش کرد، انگار این خانواده هم یک چیزی‌شان می‌شد!

-مامان جان؟

نگاه پیرزن حتی با صدای احتشام هم از او کنده نشد. آب دهانش را قورت داد. چرا اینطور خیره نگاهش می‌کرد؟!

دستان عرق کرده‌اش را به گوشه‌ی لباسش کشید. از بودن زیر نگاه خیره‌اش حس خوبی نداشت. فکر کنم بهتره بریم بیرون صحبت کنیم.

با تأیید، سر تکان داد. خودش هم دلش می‌خواست که زودتر از زیر نگاه خیره این پیرزن مسکوت بگریزد.

-خب باهاش موافقی؟

ورق قرارداد را روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت. حس بدی داشت؛ حس خیلی بدی داشت و بدش نمی‌آمد که فرار کند.

-من راستش... می‌خواستم اگه اجازه بدید یک‌ماه به صورت آزمایشی براتون کار کنم.

احتشام کمی سمتش خم شد و آرام پرسید:

-چی شد؟ پشیمون شدی؟!

سر تکان داد و تندتند گفت:

-نه؛ نه من فقط...

احتشام دست بالا گرفت و حرفش را قطع کرد و با همان آرامش و خونسردی همیشگی‌اش گفت:

-باشه! مشکلی نیست. هر طور که میل خودته، فقط مبلغ حقوقت همون قدر که توی اون قرارداد نوشته شده کافیه؟

لب زیر دندان گرفت. بغضی به گلویش نشسته بود؛ حقوق گرفتن از این مرد می شد نمک خوردن و نمکدان شکستن و این را نمی خواست.

-خب اجازه بدید این یک ماه رو کار کنم بعد اگه شما از کارم راضی بودین درباره اش صحبت می کنیم.

احتشام سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه این جوری نمیشه، بالاخره تو هم یه خرجی داری باید حقوق بگیری.

زیر ل*ب لعنتی نثار خودش و داوودی که این بازی را راه انداخته بود کرد و رو به احتشام گفت:

-آخه من می خوام که شما راضی باشین!

احتشام لبخندی زد و گفت:

-من این جوری راضی ام، عادت به خوردن مال مردم ندارم.

نور آفتاب مستقیم به صورتش می خورد. غلٹی زد و چشم روی هم فشرد، تمام دیشب را به خاطر عوض شدن جایش بی خواب شده بود. غری زد و کلافه روی تخت نشست، زمین سفت و تشک های کهنه خانه خودشان شرف داشت به این تشک های گرم و نرمی که رویشان یک ساعت خواب راحت نمی شد داشت. از تخت پایین آمد و چتری هایش را از صورتش کنار زد، پرهام همچنان کنارش خواب بود، خم شد و پتوی رویش را بالا کشید؛ پسرک در خواب هم اخم کرده بود، در این خانه و با وجود افراد غریبه اش هنوز کمی غریبی می کرد. بوسه ای به پیشانی اش زد، کاش می توانست زودتر کارش را انجام دهد و این شرایط عذاب آور را برای خودش و پسرک تمام کند.

پله ها را پایین آمد، نگاهش که به سالن تاریک خورد آهی کشید، این سالن بزرگ و زیبا واقعاً چند پرده حریر کم داشت تا نورگیر شود، اصلاً اهالی این خانه حیفشان نمی آمد که خودشان را از نور خورشید محروم کنند؟! از سالن گذشت و سمت آشپزخانه ای که از داخلش سر و صدایی را می شنید رفت. همانطور که حدس زده بود، طلعت مشغول آماده کردن صبحانه بود.

-صبح بخیر.

طلعت ترسیده به عقب برگشت و با دیدنش نفسش را عمیق بیرون داد.

-ترسوندیم دختر، صبح توأم بخیر.

کنار میز هشت نفره‌ای که نیمی از آشپزخانه را اشغال کرده بود ایستاد و گفت:

-ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون، بقیه نیستن؟

طلعت سری تکان داد.

-عنایت رفته نون بخره.

لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- منظورم آقای احتشامه

طلعت آهانی گفت:

-آقای احتشام صبحانه نمی‌خوره.

ناخنکی به خیارهای خورد شده روی میز زد و پرسید:

-پس این‌ها مال کیه؟

طلعت کوتاه نگاهش کرد.

-مال تو و اون بچه دیگه.

لبخند محوی زد و گفت:

-منم عادت ندارم صبحانه بخورم.

طلعت با تأسف سر تکان داد.

-انگار باید مضرات نخوردن صبحانه رو برای تو هم بگم.

با شیطنت پرسید:

-برای آقای احتشام هم گفتین؟

طلعت دستش را با کلافگی تکان داد.

-اوه! هزار بار.

ریز ریز خندید و گفت:

-پس معلومه حرفاتون تأثیری نداشته.

طلعت سر تکان داد و گفت:

-هی دختر جان، هر کس دیگه‌ای هم جای آقا بود با اون همه مشکلی که از سر گذرونده بود مگه

دیگه دل و دماغی واسش می‌موند؟!

پر سوال و مشکوک به طلعت نگاه کرد.

-مشکل؟ چه مشکلی؟

طلعت با ناراحتی نگاهش کرد.

-چی بگم والا، مشکل‌ها که یکی و دو تا نیست، اول مرگ اون طفل معصوم بعد هم که رفتن خانوم،

حالا هم که وضعیت خانم بزرگ کلاً زندگی آقا رو نابود کرد.

گیج شده بود، منظور طلعت را نمی‌فهمید، متعجب پرسید:

-خانوم کیه؟ کدوم طفل معصوم؟!

طلعت نچی کرد.

-ای بابا! خانوم که یعنی خانوم احتشام، زن آقا، طفل معصوم که یعنی بچه‌شون.

متعجب ابروهایش را بالا انداخت.

-مگه آقای احتشام بچه هم داره؟

طلعت سر تکان داد.

-آره دیگه، آقا دو تا بچه داشت یکیش که فوت کرد، اون یکی هم که...

ورود عنایت به آشپزخانه باعث شد که طلعت سکوت کند، نفسش را با کلافگی بیرون داد، همیشه از این که چیزی را نصف و نیمه بفهمد متنفر بود!

-سلام آقا عنایت.

عنایت نان‌های تازه را روی میز گذاشت و به رویش لبخند زد.

-سلام دخترم، خوبی؟

به اجبار لبخند زد؛ انگار باید با دخترم گفتن‌هایشان کنار می‌آمد.

-خیلی ممنون.

از کنارشان گذشت تا بیرون برود، به نظر نمی‌رسید که بتواند اطلاعات بیشتری به دست بیاورد و ماندنش بی‌فایده بود.

-کجا میری دختر؟ بیا صبحانه خانوم بزرگ و ببر بهش بده.

لقمه کره و مربا را به لب‌های خشکی زده و بی‌رنگ ملکتاج نزدیک کرد، پیرزن لچ کرده و لب روی هم می‌فشرد. نچی کرد و لقمه را تکانی داد.

-نمی‌خواید بخوریدش؟

نگاه سرسختش را که دید لقمه را داخل سینی گذاشت و گفت:

-باشه میل خودتونه، ولی تا صبحانه‌تون رو نخورید من از این اتاق بیرون نمی‌رم.

خیره به مردمک‌های تیره و کدر شده پیرزن لیوان شیر را از داخل سینی برداشت و سمتش گرفت.

-شیر خوبه؟ دوست دارین؟

پیرزن دست بی‌جانش را زیر لیوان شیر زد و او که انتظار این حرکت را نداشت لیوان از دستش به زمین افتاد و شکست. اخم درهم کرد، حالا می‌فهمید که چرا هیچ‌کدام از پرستارهای پیرزن ماندگار نبودند. روی زمین نشست و با احتیاط خرده شیشه‌ها را برداشت؛ انگار او هم قرار بود با این پیرزن لجباز به مشکل بخورد؛ فقط امیدوار بود که زودتر کارش را تمام کند و برود و خودش را از شر این پیرزن لجباز راحت کند. هنوز روی زمین نشسته بود که در اتاق باز شد و احتشام وارد اتاق شد، ابرو بالا پراند؛ احتشام هم انگار انتظار حضور او را نداشت که از دیدنش جا خورد.

- شما هم اینجایی؟

از جایش بلند شد و جواب داد:

-بله، صبحانه خانوم رو می‌دادم.

خم شد و تکه‌های شیشه را داخل سینی انداخت.

- اتفاقی افتاده؟

اشاره‌اش به تکه شیشه‌ها را که دید لبخند مصنوعی زد و گفت:

-نه، لیوان از دستم افتاد.

احتشام با تعجب ابروهای پر و مشکی‌اش را بالا انداخت و گفت:

-خب به طلعت می‌گفتی بیاد جمع کنه.

سرش را تکانی داد.

-لازم نیست من عادت دارم کارهام رو خودم انجام بدم.

احتشام سرش را به نفی حرفش تکان داد و گفت:

-ولی این کار شما نیست، کار شما مراقبت از مادر منه.

اخم درهم کرد، نوکرشان که نبود وظایفش را به او یادآوری می‌کرد!

پوزخند حرصی زد و گفت:

-من وظیفه خودم رو می‌دونم آقای احتشام، نیاز به یادآوری دوباره‌اش نیست.

احتشام سر تکان داد و سمت در رفت. با کنایه پرسید:

-تشریف می‌برید؟

احتشام کمی سرچرخاند، از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

-اومده بودم به مادر سر بزنم.

آهانی گفت، احتشام با ناراحتی نگاهش کرد و دلجویانه گفت:

-من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم خانم عطایی، حرفم بی‌منظور بود.

ل*ب‌هایش را روی هم فشرد، لعنت به او که نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد، حالا واجب بود که جوابش را بدهد؟!

دستش را مشت کرد و آه غلیظی گفت، چرا احتشام مثل بقیه آدم‌های پولدار نبود؟!

چرا طوری رفتار نمی‌کرد که از او متنفر شود؟!

چرا مهربان بود؟!

چرا کاری می‌کرد که عذاب وجدان بگیرد؟!

نگاهش همراه با دستان طلعت که میز را گردگیری می‌کرد، در گردش بود. کلافه شده بود باید کاری می‌کرد. نمی‌خواست زیاد در این خانه ماندگار شود؛ اما با حواس جمعی که طلعت داشت هم نمی‌توانست جایی برود و در خانه چرخی بزند. پوفی کشید. اگر می‌شد به بهانه گردگیری کردن سرکی به اتاق‌های طبقه بالا بکشد، خوب می‌شد! پرهام با هواپیمای اسباب‌بازی در دستانش دوان‌دوان از کنارش رد شد؛ رو به پسرک تشر زد:

-آروم‌تر پرهام!

طلعت نیم‌نگاهی سمت او و پرهام انداخت و گفت:

-بچه رو چی کار داری؟! بذار بازیش رو بکنه.

نچی زیرلب گفت.

-آخه می خوره زمین.

طلعت سرش را تکانی داد و گفت:

-خب بخوره! بچه ها تا بزرگ بشن هزاربار زمین می خورن.

پوفی کشید. خوشش نمی آمد کسی در نحوه ی رفتارش با پسرک دخالتی بکند. طلعت که سراغ تمیز کردن تابلوهای روی دیوار رفت، پرسید:

-می خواهید منم کمکتون کنم؟ این خونه به این بزرگی رو که همیشه دست تنها تمیز کرد.

طلعت بی آنکه نگاهش کند جواب داد.

-من که قرار نیست کل خونه رو تمیز کنم! هر هفته چند تا کارگر میان و کل خونه رو تمیز می کنن؛ منم بعضی وقت ها یه دستمال رو وسایل می کشم که خاک نگیره.

سرش را در تأیید حرف او تکان داد و گفت:

-خب بذارید منم کمکتون کنم دیگه.

طلعت سر تکان داد و گفت:

-نمی خواد! تو برو داروهای خانوم بزرگ رو بهش بده.

اشاره ای به ساعت آونگ دار روی دیوار کرد و گفت:

-هنوز که وقت داروهاشون نیست.

طلعت گفت:

-خب برو یه کار دیگه انجام بده.

نچی کرد؛ این پیرزن هم عجیب یکدنده بود!

-خب چرا به شما کمک نکنم؟

طلعت دست از کارش کشید و نگاهش کرد.

-می‌دونی که آقا خوشش نمیاد.

لبخندی زد و گفت:

-آقا که الان اینجا نیست.

چشمکی ضمیمه حرفش کرد و ادامه داد:

-قرار هم نیست بفهمه که من به شما کمک کردم.

طلعت که انگار از دستش کلافه شده بود گفت:

-خیله خب! اگه این قدر دلت می‌خواد کار کنی، برو طبقه بالا رو گردگیری کن!

دستمال گردگیری را برداشت و با خوشحالی بلند شد و سمت پله‌ها دوید! این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست. در همان حال، صدای طلعت را شنید که می‌گفت:

-تو دیگه چجور دختری هستی، همه الان از کار کردن فراری‌ان اونوقت تو واسه کار کردن اینقده اصرار می‌کنی!

در حالی که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت صدا بلند کرد و گفت:

-واسه این که من با همه فرق دارم.

صدای برخورد قاشق با دیواره‌های ظرف، کلافه‌اش کرده بود! روی صندلی کمی جابه‌جا شد، تمام نقشه‌هایش با دیدن در قفل شده‌ی اتاق کار احتشام بهم ریخته بود. چتری‌هایش را با حرص عقب زد! نیم دیگر ذهنش هم درگیر آن سه اتاق دیگر بود که درشان مثل اتاق احتشام قفل بود. نمی‌فهمید، در این خانه چه خبر بود؟!

-حالت خوبه؟

سر بالا گرفت و گنگ به طلعت نگاه کرد؛ طلعت که گیجی اش را دید دوباره پرسید:

-حالت خوبه؟ چرا دو ساعته زل زدی به این ظرف؟

سر تکان داد و کوتاه گفت:

-خوبم.

دوباره به فکر فرو رفت. می توانست از طلعت بپرسد، نهایتاً سوالاتش را پای کنجکاویش می گذاشت.

-طلعت خانوم؟

طلعت بی آنکه سر بلند کند جواب داد:

-جانم؟

دستی دور لبش کشید.

-شما چطوری اتاق آقای احتشام رو تمیز می کنید؟ در اتاقشون که قفله.

طلعت کوتاه نگاهش کرد.

-هر وقتی که آقا خونه نباشه، در اتاقش رو قفل می کنه! اگر هم بخواد، خودش اتاقش رو تمیز می کنه.

کمی مِنِ من کرد. برای پرسیدن سوالش تردید داشت. دستانش را در هم قلاب کرد و سعی کرد کمی کنجکاو به نظر برسد.

-در چندتای دیگه از اتاق ها هم قفل بود؛ چرا؟

طلعت آرام خندید. متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-چرا می خندین؟ چیز بدی پرسیدم؟

طلعت میان خنده، سر تکان داد و گفت:

-نه دخترم! هر کسی قبل از تو هم اومد توی این خونه قضیه این درهای قفل شده کنجکاوش می کرد.

لبخند محوی زد. طلعت ادامه داد:

-اون سه تا اتاق مال خود آقا و بچه‌هاشه.

اخم گيجی کرد، طلعت قبلاً هم درباره بچه‌های احتشام چیزهایی گفته بود.

-بچه‌هاش؟! ولی گفتین که بچه‌ی آقای احتشام مرده.

طلعت سر تکان و گفت:

-آره گفتم.

میان حرفش پرید.

-پس اون اتاق... .

طلعت آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-طفلک آقا، خیلی بچه دوست داشت! واسه به دنیا اومدن بچه‌اش کلی نقشه کشیده بود، قبل از این که دنیا بیاد هم واسه‌اش یه اتاق کامل رو پر از اسباب بازی و وسیله کرده بود؛ ولی وقتی که اون بچه مُرد... یعنی وقتی خانوم سقطش کرد آقا تا یه مدت افسرده شده بود، کارش شده بود رفتن توی اون اتاق و خیره شدن به اسباب‌بازی‌های بچه‌اش، حالش که بهتر شد به خاطر حرف مشاوره که می‌رفت پیشش در اون اتاق رو قفل زد و از اون به بعد ورود بقیه رو هم به اتاق اون بچه قدغن کرد. هینی از تعجب کشید؛ دستش را روی دهانش گرفت و با ناباوری پلک زد! باورش نمی‌شد، چطور یک مادر می‌توانست کودک خودش را بکشد؟! چطور یک مادر حاضر به قتل کودک خودش می‌شد؟! -

- بچه‌شون رو سقط کردن؟! آخه چرا؟

طلعت درحالی که از پشت میز بلند می‌شد جواب داد:

-آدمیزاده دیگه گاهی وقتا اشتباه می‌کنه.

همان‌طور که مات و مبهوت بود، سر تکان داد. معلوم بود که طلعت نمی‌خواهد در این باره چیز بیشتری بگوید. پس خودش هم بحث را عوض کرد.

-راستی نگفتین اون اتاق آخریه اتاق کی بود؟

طلعت با تعجب گفت:

-اِ نگفتم؟ اتاق آخریه اتاق آقا سامان.

ابرو بالا پراند و متعجب تکرار کرد:

-آقا سامان؟

طلعت با لبخند سر تکان داد و گفت:

-آره پسر آقاس.

ابروهایش را با شگفتی بالا انداخت و پرسید:

-جدی؟ پس حالا کجا هست این آقای سامان؟

طلعت نگاهش کرد و گفت:

-اون خونه‌ی خودش رو داره؛ گاهی هم میاد به آقا سر میزنه، ولی فعلاً رفته مسافرت! یعنی آقا فرستادتش واسه یه کاری، آخه تو شرکت آقا کار می‌کنه.

به شوق و ذوق طلعت حین تعریف کردن از سامان، لبخند زد. می‌توانست علاقه‌ی طلعت به پسر احتشام را بفهمد.

-اوه! خیلی حرف زدیم؛ دیر شد! پاشو، پاشو برو این ظرف سالاد رو بذار سر میز که الان صدای آقا در میاد.

وارد سالن که شد از دیدن صحنه پیش رویش، متعجب ایستاد! احتشام، پرهام را روی پای خودش نشانده و چیزی در گوشش پیچ می‌کرد. چیزی که پسرک را به خنده انداخته بود و لبخند را مهمان لب‌های احتشام کرده بود. احتشام سر بلند کرد. با دیدنش پرهام را از روی پایش بلند کرد و

روی صندلی کنارش نشاند. نامحسوس سر تکان داد. کمی گیج و کمی بهت زده بود. احتشام بچه‌ها را دوست داشت؟!

روی صندلی کنار پرهام نشست. یادش به حرف‌های طلعت افتاد؛ وقتی که بچه‌اش مرده بود چه حالی داشت؟!

دلش برای احتشام می‌سوخت، دلش برای مردی که سعی داشت خودش را محکم و سرد نشان دهد می‌سوخت. این همه درد را چطور تحمل می‌کرد؟!

سر بلند کرد؛ احتشام همچنان نگاهش می‌کرد. لب زیر دندان فشرد. نگاه براقش، دو گوی قهوه‌ای رنگ چشمان مهربانش آشنا می‌آمدند! کجا دیده بودش؟! نمی‌دانست. ...

سرش را پایین انداخت. چه مرگش شده بود؟!

چرا مدام داشت به احتشام فکر می‌کرد؟!

-برادر بانمک و باهوشی داری.

زیر ل*ب تشکری کرد. حتماً اشتباه می‌کرد؛ اگر احتشام او را می‌شناخت که استخدامش نمی‌کرد.

-چند سالشه؟

گیج شده نگاهش کرد! احتشام اشاره‌ای به پرهام کرد و دوباره پرسید:

-برادرت رو می‌گم.

آهانی گفت.

-چهار سال.

احتشام لبخندی زد.

-تفاوت سنی زیادی دارین.

سر تکان داد و گفت:

-بله.

سرش را با سالادش گرم کرد. نمی‌خواست فکرش را مشغول احتشام کند؛ اما، نمی‌شد! یک جایی از ذهنش، مدام درگیر حرف‌های طلعت می‌شد! درگیر زندگی احتشام، درگیر گذشته‌ی ناراحت کننده‌اش و درگیر سختی‌هایی که کشیده بود.

صدای زنگ موبایلش را شنید. پوفی کشید و کیسه‌های خرید را به یک دستش داد و موبایلش را از کیفش بیرون کشید. پنج تماس بی پاسخ از سودی داشت، نچی کرد وقتی که بدموقع زنگ می‌زد همین می‌شد دیگر.

-الو... .

سودی با حرص گفت:

-چه عجب، فکر کردم مردی!

نیشخندی به لحن حرصی سودی زد و گفت:

-من بدون تو جایی نمی‌رم، مخصوصاً اون دنیا! رفته بودم واسه عمارت خرید کنم.

صدای قهقهه‌ی سودی بلند شد. اخم درهم کرد و زهرماری نثارش کرد.

-میگما اگه می‌خواستی جدی‌جدی خدمتکار شی جاهای بهتری هم بودها.

بی‌توجه به مزه‌پرانی سودی نالید:

-تو رو خدا، بگو که یه فکری کردی! الان دو هفته‌اس اومدم توی این خونه، هنوز هیچ کاری نتونستم بکنم.

سودی پس از کمی مکث گفت:

-به‌نظرم برو این یارو رو چیز خورش کن و رمز گاوصندوقش رو از زیر زبونش بکش بیرون.

خریده‌ها را روی زمین گذاشت و دست به کمر زده ایستاد؛ انگار سودی فکر نمی‌کرد، سنگین‌تر بود! با حرص گفت:

-چی میگی سودی؟ نمی‌تونم مشروب به خوردش بدم. خر نیست که می‌فهمه!

سودی خنده تمسخرآمیزی کرد.

-اینو نگو، بگو عرضه‌اش رو ندارم.

با کلافگی تشر زد:

-آه چرت نگو سودی!

سودی با عصبانیت غرید:

-حالا دیگه من چرت می‌گم آره؟ خیلی خب پس منم قطع می‌کنم تا تو دیگه چرت و پرت نشنوی.

نفسش را کلافه بیرون داد و نگاهی به صفحه خاموش موبایلش انداخت. سودی هم برای ناز کردن وقت گیر آورده بود. خم شد و پاکت‌های خرید را برداشت. آمدن آقازاده‌ی احتشام را دیگر در این هیر و ویر کجای دلش باید می‌گذاشت؟ پاکت‌های خرید را در دستش جابه‌جا کرد. سر راهش از میوه فروشی هم خرید کرده بود. طلعت آنقدر درگیر سروسامان دادن به اوضاع خانه بود که تمام خریدها را به او محول کرده بود. به نزدیکی عمارت رسیده بود، آن‌همه پیاده‌روی پاهایش را حسابی خسته کرده بود. از دور، قامت مردی را دید که جلوی در عمارت ایستاده بود؛ با دقت نگاهش کرد، مردی قد بلند و چهارشانه با موهای مشکی بود. فکر کرد که شاید احتشام است؛ اما احتشام موهای جوگندمی داشت و جثه‌اش از این مرد کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید! با کنجکاوای نزدیک‌تر شد؛ مرد که به سمتش چرخید در جا خشکش زد، این مرد؟!

این مرد اینجا چه می‌کرد؟!

مرد قدمی نزدیکش آمد! پوزخند عصبی هم روی لب‌های پر و متناسبش بود. انگار خون در رگ‌هایش منجمد شده بود که تمام تنش می‌لرزید.

-به‌به خانوم! تو آسمونا دنبالتون بودیم و رو زمین پیداتون کردیم!

قدمی عقب رفت... کیسه‌های خرید از دستان بی‌حس‌اش رها شد و پوزخند مرد عمق گرفت.

-چی؟! می‌خوای فرار کنی؟

با من ومن گفت:

-من... من... .

خیرگی آن سیاه چاله‌های به خون نشسته، حرف زدن را از یادش برده بود. مرد قدم دیگری جلو آمد و با تمسخر گفت:

-تو چی؟ هان؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

در همین هنگام صدای طلعت را شنید.

-سامان جان چرا نمی‌ای داخل؟ اِ پری تو هم اومدی؟

نگاهش فوری سمت طلعت که دم در ایستاده بود چرخید. چه گفت؟

گفت سامان جان؟!

با این مرد که نبود، بود؟!

این مرد که پسر احتشام نبود؛ بود؟!

نگاه متعجب مرد هم سمت طلعت چرخید، طلعت نگاهی به هردویشان کرد و گفت:

-وا! شما دو تا چرا اینجوری من رو نگاه می‌کنید؟

سر پایین انداخت. نمی‌فهمید، سامانی که در این مدت همه انتظارش را می‌کشیدند این مرد بود؟!

همانی که در آن شب لعنتی کیفش را زده بود؟!

چه خوش‌شانس بود و خودش خبر نداشت.

-اِ این میوه‌ها چرا ریخته وسط کوچه؟

سامان سمت طلعت چرخید و احتمالاً برای رفع رجوع نگاه مشکوک شده طلعت گفت:

-داشتم می‌اومدم تو که این خانوم رو دیدم؛ نمی‌دونستم شما می‌شناسیدشون.

طلعت در حالی که وارد خانه می‌شد؛ گفت:

-آره سامان جان! پری پرستار جدید خانوم بزرگه، حالا اگه حرفاتون تموم شده، بیاید داخل! وقت واسه آشنایی زیاد هست.

سامان نگاه پر اخمی سمتش انداخت. آب دهانش را با اضطراب قورت داد. حالا باید چه کار می کرد؟! -میشه... میشه بریم داخل صحبت کنیم.

سامان سر تکان داد.

-البته! اصلاً چطورره که صبر کنیم پدرم هم بیاد؛ اون موقع می شینیم و سه نفری صحبت می کنیم، خوبه؟!

دلش از وحشت لرزید! اگر به احتشام می گفت چه؟!

اگر احتشام می فهمید؟!

اگر می افتاد زندان؟!

تکلیف برادرش چه می شد؟!

تکلیف زندگی اش چه می شد؟!

-آقا سامان به خدا من دزد نیستم، اون روز... اون روز مجبور شدم، اون کار رو بکنم! برادرم مریض بود؛ منم هیچ پولی نداشتم! تو رو خدا... من همه ی پولتون رو پس میدم.

با رد شدن یک نفر و نگاه متعجبی که روانه شان کرد، سامان اخم درهم کشید!

-بیا بریم داخل تا آبروریزی نشده.

سامان خم شد و کیسه های خرید را برداشت و سمت عمارت به راه افتاد. پشت سرش راه می آمد، هنوز هم تن و بدنش می لرزید؛ سامان وسط حیاط ایستاد و سمتش برگشت. نگاه نگرانش را به او دوخت، سامان با خونسردی دست دور سینه اش چلیپا کرد و گفت:

-خب؟

تنها نگاهش کرد، سامان ادامه داد:

-چرا اومدی توی این خونه؟

دستش را بند دسته کیفش کرد و دستپاچه جواب داد:

-طلعت خانوم که گفتن من اینجا کار می‌کنم.

سامان سر تکان داد و گفت:

-کار می‌کنی؟ فقط همین؟ یعنی می‌خوای بگی هیچ هدفی از اومدن به این خونه نداشتی؟

با ناراحتی نالید:

-چه هدفی آخه؟ گفتم که من فقط اینجا کار می‌کنم.

سامان باز هم سر تکان داد.

-فقط کار؟ باشه، پس به پدرم میگم که شغل سابقیت چی بوده اون وقت اون تصمیم می‌گیره که می‌تونی بمونی یا بری.

نفس لرزانی کشید، کم مانده بود از شدت اضطراب به گریه بیفتد، این مرد چرا این کار را با او می‌کرد؟!

-آقا سامان خواهش می‌کنم، من این کار رو با هزارتا بدبختی پیدا کردم؛ باید خرج زندگی خودم و برادرم رو بدم، تو رو خدا نذارید من این کار رو از دست بدم، خواهش می‌کنم!

سامان موشکافانه نگاهش می‌کرد، قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد، همیشه از ضعیف بودن و ضعف نشان دادن جلوی آدم‌ها مخصوصاً مردها متنفر بود؛ اما چاره‌ای جز این نقش بازی کردن‌ها نداشت. اگر سامان باورش نمی‌کرد، اگر همه چیز را کف دست احتشام می‌گذشت، همه چیز خراب می‌شد.

گریه‌اش انگار روی سامان تأثیر گذاشت که کمی از موضع‌اش کوتاه آمد و گفت:

-خیلی خب فعلاً چیزی به پدرم نمیگم؛ ولی حواسم بهت هست، دست از پا خطا کنی می‌فرستم گوشه زندون، فهمیدی؟

تندتند سر تکان داد، خوشحال بود که سامان هم باورش کرده بود.

-ممنونم، خیلی ممنونم میرم همین الان پولتون رو پس بیارم.

قدمی که برداشت با صدای سامان متوقف شد.

-نمیخواه اون پول خرج یه روز منم نمیشه، فقط اگه لطف کنی گواهینامه‌ام رو بیاری ممنون میشم.
سر تکان داد.

-چشم همین الان.

سمت خانه که می‌رفت نیشخندی روی لب‌هایش شکل گرفته بود، در این سال‌ها بازیگر قهاری شده بود!

کمی در جایش جابه‌جا شد. اینطور یک گوشه نشستن و گوش کردن به حرف‌های سامان و احتشام که حول محور کار و وضعیت شرکتشان می‌چرخید بی‌حوصله‌اش کرده بود. دوست داشت برود و با طلعت حرف بزند. شاید هم می‌توانست کمی درباره سامان سوال کند و کنجکاوی‌اش را رفع کند، اما می‌ترسید! این مرد قابل پیش‌بینی نبود! می‌ترسید که کنجکاوی‌اش سامان را عصبانی کند؛ سامان هم زیر حرفش بزند و همه چیز را به احتشام بگوید و او این را نمی‌خواست.

هنوز نگاهش خیره به صورت برنزه و نسبتاً استخوانی سامان بود که سامان به سمتش چرخید و نگاهش را غافلگیر کرد. از اینکه زل زده بود به او خجالت کشید و سر پایین انداخت. در چشم این مرد باید خوب می‌ماند! این مرد هم می‌توانست برگ برنده‌اش باشد و هم می‌توانست نابودی زندگی‌اش را رقم بزند.

-خانوم عطایی شما با پسر سامان آشنا شدین؟

سر بالا گرفت، حالا، هم سامان و هم احتشام نگاهش می‌کردند. لحظه‌ای دستپاچه شد؛ لبش را به دندان گرفت و انگشتانش را در هم پیچاند. سامان از تعللش استفاده کرد و پیش از او جواب داد:

-بله، قبل از اومدن شما حسابی با هم آشنا شدیم، مگه نه خانوم؟!

کنایه‌اش را نشنیده گرفت و سعی کرد لبخند بزند.

-بله، با هم آشنا شدیم!

با ورود طلعت به سالن، لحظه‌ای سکوت برقرار شد. طلعت سمتش آمد و گفت:

-دخترم داروهای ملکتاج خانوم رو می‌بری بهش بدی؟

بدون مکث از جایش بلند شد؛ دادن داروهای ملکتاج بهانه خوبی برای فرار از زیر آماج تیکه و کنایه‌های سامان بود.

-بله، همین الان میرم.

لبخند مضحکی به نگاه متعجب احتشام زد و گفت:

-ببخشید، من برم داروهای خانم بزرگ رو بدم.

پیش از آنکه برای رفتن قدمی بردارد سامان گفت:

-صبر کنید، منم باهاتون میام!

با استیصال به سامان نگاه کرد! چرا از هرچه که فرار می‌کرد بیشتر سمتش می‌آمد؟!

سامان رو سمت احتشام کرد و ادامه داد:

-دلم برای مادر جون تنگ شده می‌خوام بهشون سر بزنم.

اخم درهم کشید. معلوم نبود دلش برای مادر بزرگش تنگ شده، یا که می‌خواست مچ او را بگیرد.

سر تکان دادن احتشام را که دید، بی‌توجه به سامان حرصی و عصبانی سمت پله‌ها به راه افتاد. واقعاً جای سودی خالی بود که ضرب‌المثل مار از پونه بدش می‌آید و در لانه‌اش سبز می‌شود را نثارش کند.

پله‌ها را یک‌به‌یک بالا رفت. سامان هم در سکوت پشت سرش می‌آمد. امیدوار بود که سامان زیاد در این خانه ماندگار نشود و گرنه با حضور او و حواس جمع و نگاه تیزش که همه‌جا او را می‌پایید، بعید به نظر می‌رسید که بتواند آن مدارک را به دست بیاورد. هنوز وارد اتاق ملکتاج نشده بود که صدای

باز شدن ناگهانی در اتاق خودش و پرهام نگاهش را به آن سمت راهرو کشاند. از حرکت ایستاد، پرهام ترسیده و سراسیمه از اتاق بیرون آمد. روی زانوهایش نشست و پسرک را در آغوش گرفت، صورتش سرخ شده و نفس نفس میزد. آرام موهایش را نوازش کرد؛ می توانست حدس بزند که باز هم کابوس دیده.

-چیه داداشی؟ مگه تو خواب نبودی؟

پسرک هق هق کرد.

-بیدار شدم، دیدم که نیستی! فکر کردم تو هم مثل مامان تنهام گذاشتی.

بوسه ای به صورت خیسش زد. دست پسرک پشت لباسش چنگ شده بود. میزان ترسی که به جان پرهام ریخته بود را حس می کرد، این کابوس ها پس از مرگ مادرش درد مشترکشان بود.

-چیزی نیست عزیزم، من پیشتم! من همیشه پیشتم؛ هیچ وقت تنهات نمی دارم.

پسرک بریده بریده گفت:

-قو... قول میدی؟

انگشت دور انگشت کوچکش پیچید.

-قول میدم!

از روی زمین بلند شد. پسرک حالا کمی آرام تر به نظر می رسید. با انگشت، خیزی زیر چشمانش را گرفت و آرام گفت:

-برو بخواب داداشی، برو عزیزم.

پسرک لب برچیده نگاهش کرد و پرسید:

-تو نمیای؟

دست روی شانهاش گذاشت و سمت اتاق هدایتش کرد.

-تو برو منم بعداً میام.

با نگاهی پسرک را تا رسیدن به اتاق بدرقه کرد. کاش یک روز این ترس‌ها تمام می‌شد، کاش یک روز تمام کابوس‌هایشان به پایان می‌رسید.

سر که برگرداند، سامان را هم خیره به در بسته اتاقشان دید! فکرش سمت آن شبی رفت که پرهام بیمار بود. همان شب که کیف پول سامان را دزدید. نفسش را آه مانند بیرون داد. لابد او هم به همان شب فکر می‌کرد. بغضی که به گلویش نشسته بود را قورت داد. یادش نمی‌رفت، سلامتی پرهام را مدیون این مرد بود. نمک‌شناسی در ذاتش نبود؛ اما این یک‌بار مجبور بود؛ مجبور بود که برخلاف میلش از اعتماد این آدم‌ها سوءاستفاده کند!

-چرا قولی میدی که نمی‌تونی بهش عمل کنی؟

با شک سر بلند کرد و به سامان نگاه کرد.

-چی؟

سامان نگاه عمیقی به او کرد و انگار که از ادامه دادن حرفش پشیمان شده باشد، سر تکان داد و گفت:

-هیچی، بیا بریم.

نفسش را کلافه بیرون داد و پشت سر سامان وارد اتاق شد. دلش می‌خواست راهش را بگیرد و برود، حالا احساس می‌کرد با حضور سامان حال و هوای این عمارت برایش سنگین‌تر و آزاردهنده‌تر خواهد شد.

خم شد و بالشت کوچک شیری رنگ پشت ملکتاج را مرتب کرد.

-سلام مادر جون، خوبین؟

از گوشه تخت سلطنتی بلند شد و کمی عقب رفت تا سامان لبه تخت بنشیند، دیدن لبخند پیرزن هم جزء اتفاقات نادری بود که به لطف حضور سامان در این خانه امکان پذیر شده بود. نمی‌دانست این مرد مهره‌مار داشت که همه را شیفته خودش کرده بود، یا او از اخلاق خوشش بی‌نصیب مانده بود؟!

-حالتون به نظر خیلی بهتر شده.

سینی و بسته داروهای خالی شده را برداشت و سمت در رفت.

نمی خواست کنار سامان بماند و شاهد گفتگوی یک طرفه شان باشد. بیشتر از این نمی خواست خودش را درگیر این خانواده بکند.

-ممنونم پری خانم.

متعجب برگشت و به سامان نگاه کرد، منظورش به او بود؟!!

سامان لبخند محوی زد و ادامه داد:

-به خاطر مراقبت از مادر جون.

آهان گیجی گفت و سر تکان داد.

-این چه حرفیه وظیفمه.

سامان به لبخندی اکتفا کرد، گیج و متعجب از اتاق بیرون آمد. کدام رفتارش را باید باور می کرد، کنایه زدن ها یا تشکر کردنش را؟!!

انگار داشت بازی اش می داد، یا شاید هم می خواست امتحانش کند.

-چه عجب بالاخره دل کندی از اون خونه!

دستانش را در جیب لباسش چپاند و به روبه رو که زمین بازی بچه ها بود خیره شد و گفت:

-ملک تاج رو نمی تونم تنها بذارم، الان هم نوه اش پیشش بود که تونستم بزنم بیرون.

سودی متعجب نگاهش کرد.

-نوه اش؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

-آره پسر احتشام.

سودی چشمانش را گشاد کرد و پرسید:

-مگه احتشام پسر هم داره؟

نگاه چپ‌چپی سمت سودی انداخت و ناامیدانه گفت:

-آره یه پسر داره که تازه از سفر اومده، اگه بخواد تو اون خونه موندگار بشه فکر نکنم بتونم مدارک و بردارم.

سودی نیشخندی زد.

-اگه من جای تو بودم تا الان هم اون مدارک رو برداشته بودم، هم کلی این احتشام و پسرش رو تیغ زده بودم.

پوزخندی زد، سودی هنوز احتشام و پسرش را نشناخته بود.

-آره با اون گاوصندوق عجیب و غریب اتاق احتشام و اون پسرهای تیز و زبل که حواسش به همه چیز هست حتماً می‌تونستی.

سودی سرش را تکانی داد.

-راستی پسرش چه شکلی هست؟ خوشتیپه یا مثل بچه محلامون درب و داغونه؟

لبخند خبیثی زد و با شیطننت جواب داد:

-آره خوشتیپه، از همون پوست برنزه‌ها که دوست داری.

سودی به خنده‌اش اخم کرد و به بازویش کوبید.

-کوفت! من برنزه دوست دارم یا تو؟

ابروهایش را بالا و پایین کرد، لب‌هایش را جمع کرد و با حالتی تمسخرآمیز گفت:

-تو!

سودی با نزدیک شدن رزی چشم غره‌ای رفت و سکوت کرد. رزی خودش را روی نیمکت میانشان جا داد و رو به پرهام و خواهر و برادر خودش که مشغول بالا رفتن از سرسره بادی بودند داد زد:

-بچه‌ها بیاید بستنی بخورید، الان آب میشه ها.

سودی از روی نیمکت بلند شد و درحالی که سمت زمین بازی بچه‌ها می‌رفت گفت:

-اینجا رو باید به زور آورد، بازیشون رو که ول نمیکنن.

دست برد و یکی از ظرفهای بستنی را برداشت. رزی لیوان شکلات داغش را در دست گرفت و گفت:

-شماهام دیوونه‌اید ها آخه کی توی این سرما بستنی می‌خوره؟!!

لبخند محوی زد و قاشقی از بستنی را به دهانش گذاشت، این‌هم از عادت‌های سودی بود که در وجود او رخنه کرده بود. تنش از سرمای بستنی لرزید.

-چه خبرا پری خانوم ما رو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

قاشق دیگری از بستنی‌اش را خورد و جواب داد:

-آره روزها حسابی با ملکتاج خانوم خوش می‌گذرونیم.

رزی با قهقهه خندید، با لبخند محوی نگاهش کرد. از همیشه سر حال تر به نظر می‌رسید؛ خنده‌اش که پایان یافت نگاه او را که بر روی خودش دید سر تکان داد و پرسید:

-چی؟

لبخند محوی زد.

-اوضاع خوبه؟

رزی با لبخند به بخاری که از لیوانش بلند می‌شد خیره شد.

-تا خوب تو نظرت چی باشه.

سرش را سمت رزی گرداند.

-اوضاع کارت خوبه؟

رزی سرش را تکانی داد.

-آره هم اوضاع کارم خوبه هم زندگیم، رامین هم می‌خواد بره کمپ برای ترک.

پوفی کشید رامین دفعه اولش نبود؛ اما رزی همچنان مثل دفعه اول به پاک شدن برادرش امیدوار بود.

-اون که عادتشه هر چندوقتی یکبار بره کمپ سر بزنه.

رزی سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- آره؛ اما این بار جدیه.

پوزخند پرمسخری زد.

-جدیه؟ چطور؟

رزی با همان لبخند ادامه داد:

-از یه نفر خوشش اومده می‌گه دیگه انگیزه پیدا کرده برای ترک.

با تعجب ابرو بالا پراند، رامین سربه‌زیر و علاقه به یک دختر؟!

-جدی؟ حالا کی هست این دختره؟ می‌شناسیش؟

رزی با چانه‌اش به جایی اشاره زد و گفت:

-آره اوناهاش.

سر که گرداند نگاهش به سودی افتاد که همراه با بچه‌ها سمتشان می‌آمد، چشم درشت کرد.

-سودی؟ واقعاً؟!

رزی با تأیید سر تکان داد، دوباره به سودی که صدای قهقهه‌اش هوا بود نگاه کرد. این دختر می‌توانست معشوق کسی مثل رامین باشد؟

با تأسف سر تکان داد، این دختر بی‌خیال و سرخوش اصلاً به رامین احساساتی و متعصب نمی‌آمد.

کلید را داخل قفل انداخت و چرخاند، در همین چند روزه دلش حسابی برای این خانه کوچک که منبع خاطرات‌شان بود تنگ شده بود. پرهام زودتر از او دوید و وارد خانه شد، لبخندی به لبش آمد، پسرک هم مثل او دلتنگ خاطرات‌شان در این خانه بود. پشت سرش وارد شد؛ خاک خشک باغچه و خانه سوت و کور نشان می‌داد که هنوز خبری از قادر نشده. نفسش را با ناراحتی بیرون داد، معلوم نبود این‌بار کدام جهنمی را باید دنبالش می‌گشت، با این وضعیت می‌ترسید که مجبور شود کلانتری‌ها و سردخانه‌ها را دنبالش بگردد.

-آبجی میشه برم توپم رو که جا مونده بود بیارم؟

سر تکان داد و گفت:

-برو بیار.

خم شد و از لب حوض گلدان حسن یوسف را برداشت، چندتایی از برگ‌هایش به‌خاطر سرما زرد شده بود. لب حوض نشست، شیر آب را باز کرد و مشتی آب داخل گلدان ریخت، کاش می‌توانست این گلدان‌ها را با خودش به عمارت احتشام ببرد، هیچ دلش نمی‌خواست گل‌هایی که مادرش با جان و دل ازشان مراقبت کرده بود پژمرده یا خشک شوند.

-خونه کوچیک و قشنگی دارین.

وحشت زده از جایش پرید و سریع سمت در خانه برگشت، با دیدن سامان که وسط حیاط ایستاده بود دهانش از تعجب باز ماند.

-ش... شما، این‌جا؟!!

سامان قدمی جلوتر آمد و با اشاره‌ای به سمت در نیمه باز خانه گفت:

-بهبتره قبل از اینکه سوالی بپرسی بری در خونه رو ببندی، فکر نمی‌کنم دلت بخواد همسایه‌هاتون من و اینجا ببینن.

بلند شد و سمت در رفت، زیر لب با حرص لعنتی نثار حواس پرت خودش کرد، اگر در خانه را بسته بود حالا سامان اینطور مثل اجل‌معلق جلوییش ظاهر نمی‌شد. از لای در سرکی به بیرون کشید خوشبختانه کسی در کوچه نبود، فقط همینش مانده بود که همسایه‌ها سامان را در خانه‌اش ببینند، آن‌وقت دیگر دهانشان را نمی‌شد بست. در را که بست سمت سامان چرخید و با حرص پرسید:

-شما اینجا چی کار می‌کنید؟

سامان جای قبلی او لب حوض نشست و گفت:

-داشتم از این طرف‌ها رد می‌شدم، گفتم شما رو هم برسونم.

اخم در هم کشید، دستش می‌انداخت؟!!

- من رو مسخره می‌کنید؟!!

نگاه سامان جدی شد و گفت:

-ببین خانوم من مثل پدرم خوش‌بین نیستم که یه آدمی رو ندیده و نشناخته توی خونه و زندگیم راه بدم؛ الان هم فکر می‌کنم به عنوان یه صاحب‌کار حق دارم یه آدرس از شما داشته باشم ندارم؟ با اخم نگاهش کرد.

-شما منو تعقیب می‌کردین؟

سامان خنده تمسخرآمیزی کرد.

-هاه؟ تعقیب؟ من با یه تلفن می‌تونم زیر و بم زندگی هرکسی رو دربیارم، دیگه پیدا کردن یه آدرس که واسم کاری نداره.

کلافه دستی به صورتش کشید، با حضور سامان همه نقشه‌هایش بهم می‌ریخت، بودنش داشت همه چیز را خراب می‌کرد!

-حالا که آدرس رو پیدا کردین می‌خواید چی کار کنید؟

سامان شانه بالا انداخت.

-فعلاً هیچی.

همان لحظه صدای پرهام را شنید.

-پیداش کردم آجی.

سر سمت پرهام که قدم‌هایش با دیدن سامان متوقف شد چرخاند و سمتش رفت.

-توپت و پیدا کردی؟

سامان دست به زانویش گرفت و بلند شد و گفت:

-بهبتره تا اینجا هستم شما رو هم برسونم خونه، البته اگه دیگه کاری ندارین.

دست دور شانه پرهام که مثل همیشه با دیدن یک غریبه ترسیده بود انداخت و او را به خودش چسباند و گفت:

-نه ممنون، ما خودمون میریم.

سامان بی‌توجه به حرفش سمت در رفت و گفت:

-اول من میرم، چند لحظه بعد هم شما بیاید، من سر کوچه منتظرتونم.

پرهام کز کرده در صندلی‌اش فرو رفته بود. خودش هم مثل او معذب و ناراحت بود و ماشین سامان برایش پر از خاطرات بدی بود که باعث شده بود ساکت و سر به زیر باشد. زیر چشمی به سامان نگاه کرد، در سکوت رانندگی می‌کرد و تمام حواسش به روبه‌رو بود. دست به سینه زد؛ کاش حرفی می‌زد، این سکوت سنگین را دوست نداشت! نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از عطر دلپذیر سامان پر کرد. یاد حرف سودی افتاد که می‌گفت، شخصیت هر کس را از روی عطرش می‌توان شناخت. فکر کرد عطر سامان هم درست مثل شخصیت خودش است؛ سرد و تلخ!

-چند سالتہ؟

نگاهی سمت سامان انداخت و ابرو بالا انداخت، سامان همچنان مصرانه به روبه‌رو خیره بود. سعی کرد حواسش را به حرف‌هایش بدهد.

-۲۳ سال.

سامان سرش را تکانی داد.

-چی شد کہ پرستار خانم بزرگ شدی؟

چہرہ درہم کرد؛ طرز صحبتش را دوست نداشت، بیشتر به یک بازجویی می‌ماند!

-بہ کار نیاز داشتہم، آقای احتشام ہم لطف کرد و من رو استخدام کرد.

سامان نگاهی سمتش انداخت، نگاهش را سمت پنجرہ گریز داد و بہ بیرون خیرہ شد.

-قبلاً ہم این کار رو کردی؟

متعجب نگاهش کرد.

-کدوم کار؟

سامان نیم نگاهی سمتش انداخت.

-پرستاری از بیمارہا.

نفسش را عمیق بیرون داد.

-نہ.

سامان ابروهایش را بالا انداخت.

-پس قبلاً شغلِت چی بودہ؟

لب‌هایش را روی ہم فشرد؛ لازم بود کہ برایش توضیح دہد؟ لازم بود کہ آن روزہای مزخرف را برای خودش و او مرور کنند؟!

-توی خونه مردم کار می کردم.

سامان نگاهی سمتش انداخت.

-توی خونه مردم؟ یعنی خدمتکار بودی؟

آرام سر تکان داد. این که لحنش مثل تمام کسانی که از شغل سابقش خبر داشتند تحقیرآمیز نبود خیلی خوب بود! صدای زنگ موبایل سامان را شنید، زیر چشمی به موبایلش که روی داشبرد بود نگاه کرد. بالای صفحه‌اش نام طلعت افتاده بود، معلوم بود طلعت به عزیزدردانه‌اش زیاد تلفن می کند. سامان کمی سمتش خم شد؛ ناخودآگاه عقب رفت و به پشتی صندلی چسبید. حرکتش پوزخندی به لب سامان آورد؛ آرام دست روی قلبش که تپش تندی گرفته بود گذاشت، لعنتی کم مانده بود از سینه‌اش بیرون بیرون! سامان دست دراز کرد و موبایلش را برداشت و عقب رفت؛ با عقب رفتنش توانست نفسی که درون سینه‌اش حبس شده بود را بیرون بدهد و صاف بنشیند. چرا اینطور شد؟!

اولین باری نبود که مردی اینطور به او نزدیک می شد؛ اما اولین دفعه‌ای بود که با نزدیکی به یک مرد چنین حالی می شد. لب زیرینش را دندان گرفت؛ سعی کرد خودش را قانع کند که سامان شبیه بقیه مردها نیست؛ که سامان همان مردی ست که می تواند او را تا سر حد مرگ عصبانی کند، می تواند او را بترساند و یا ضربان قلبش را تا روی هزار بالا ببرد!

-جانم طلعت؟

سر سمتش گرداند، دوست داشت بداند که طلعت جز قربان و صدقه رفتن چه کاری می تواند با این عزیزکرده‌اش داشته باشد؟!

-من خوبم، چی شده؟

سامان نیم‌نگاهی سمت او انداخت و ادامه داد:

-پیش منه، داریم برمی گردیم خونه نگران نباش!

اخم در هم کرد؛ منظورش به او بود؟!

-چرا بهشون گفتید با همیم؟ الان هزارتا فکر ناجور می کنن!

سامان موبایلش را روی داشبورد انداخت و جواب داد:

-طلعت من رو خوب می‌شناسه.

با ناراحتی نالید:

-اما من رو که نمی‌شناسه!

سامان برگشت و این بار طولانی‌تر نگاهش کرد. با سر انگشت چتری‌هایش را داخل شالش فرستاد، زیر سنگینی نگاهش دست و پا گم می‌کرد.

-برات مهمه؟

با گیجی سر تکان داد و پرسید:

-چی مهمه؟

سامان با جدیت پرسید:

-اینکه درباره‌ات چی فکر می‌کنم؟

با اخم نگاهش را از سامان گرفت.

-معلومه که مهمه!

سامان به روبه‌رو خیره شد، دوباره چهره‌اش سرد و بی‌تفاوت شده بود.

-اگه برات مهمه، می‌تونم وقتی که رسیدیم همه چیز رو برات توضیح بدم.

-چرا نمی‌فهمی؟! دارم میگم خونه‌ام رو پیدا کردن، دیر یا زود تمام زندگیم واسشون رو میشه، اگه

اون مدارک رو بردارم خیلی زود لو میرم.

داوودی با بی‌تفاوتی گفت:

-این ماجراها ربطی به من نداره؛ باید قبل از این که پیشنهاد رو قبول می کردی به اینجاش فکر می کردی؛ یادت که نرفته تو بابت این کار از من پول گرفتی و عوضش سفته دادی!

کلافه بار دیگر عرض اتاق را قدم زد؛ این مرد نمی خواست حرفش را بفهمد؟!!

- نه یادم نرفته! ولی من نمیتونم؛ من توی این چند وقت حتی رمز گاوصندوقش رو هم نتونستم پیدا کنم، چطور انتظار داری تا آخر هفته اون مدارک رو برات بیارم؟!!

-یه بار گفتم، دوباره هم میگم؛ مشکلات تو ربطی به من نداره! تا آخر این هفته وقت داری که اون مدارک رو بیاری، وگرنه سفته ها رو می دارم اجرا و می ندازمت زندون؛ اون موقع تو میمونی و صد میلیون بدهی و برادر کوچیکت که معلوم نیست بدون تو چه بلایی سرش میاد.

دندان هایش را روی هم فشرد؛ گیر این مرد افتادنش تقاص کدام گناهش بود؟! خودش را روی تخت رها کرد. آنقدر موبایلش را در دستش فشرده که دستش درد گرفته بود. گوشه ی لبش را به دندانش گرفت و محکم فشرد. میل زیادی داشت که جیغ بکشد، طعم خون را در دهانش حس کرد؛ لعنتی! مردک خوب بلد بود چطور تحت فشارش بگذارد، خوب بلد بود چطور تهدیدش کند که مطمئن شود کارش را انجام می دهد. مردک عوضی، زیادی کاربلد بود! آرام پله ها را پایین آمد. سالن روشن شده از نور خورشید، لبخندی هر چند کمرنگ بر لبش آورد. چند روز پیش بود که به اصرار، طلعت را مجبور کرده بود تمام آن پرده های ضخیم و تیره را با پرده های حریر و روشن عوض کند. برخلاف انتظارش احتشام هم از این موضوع استقبال کرده بود؛ انگار که احتشام هم مثل او داشت تغییری را تجربه می کرد، تغییری که برای او، هم خوشایند بود و هم نبود.

کنار کانتر ایستاد. طلعت میان آشپزخانه تند و فرز این طرف و آن طرف می رفت و وسایلی را جابه جا می کرد.

-سلام.

طلعت سمتش برگشت و با دیدنش گفت:

-اومدی؟ دیگه داشتم می اومدم صدات کنم؛ پرهام کجاست؟

قدمی به داخل آشپزخانه برداشت. نگاهش روی پاکت های خرید تلنبار شده بر روی کانتر ثابت ماند.

- خوابه هنوز، این خریده‌ها برای چیه؟ خبری شده؟

طلعت سرش را تکانی داد.

- مهمون داریم.

پوفی کشید؛ در این گیرودار مشکلاتش فقط حضور چندین غریبه را کم داشت.

- مهمون؟ کی هستن؟

طلعت چهره درهم کشید، می‌توانست نارضایتی را از چهره‌اش بخواند.

- برادرزاده‌های آقان.

برادرزاده‌هایش؟ پس احتشام آنقدرها هم که فکر می‌کرد بی‌کس و کار نبود.

- می‌خواید کمکتون کنم؟

طلعت سر تکان داد و گفت:

- نه دخترم تو برو به خانوم بزرگ برس!

ناگهان صدایی را از پشت سرش شنید.

- من دارم میرم طلعت، چیزی لازم نداری؟

به پشت چرخید؛ سامان پشت سرش بافاصله کمی ایستاده بود و مشغول مرتب کردن یقه‌ی کت اندامی و خاکستری رنگش بود. نگاهش روی ته ریشی که پوست صورتش را تیره‌تر کرده بود ماند؛ باید اعتراف می‌کرد که صورتش را با این ته ریش و موهایی که به یک‌طرف شانه شده و قسمتی از آن روی پیشانی و ابروی شکسته‌اش ریخته بود، بیشتر دوست داشت!

- نه پسر، ولی بیا یه چیزی بخور گرسنه‌ام!

زیر لبی سلامی زمزمه کرد.

- وقت صبحانه خوردن ندارم، اگه یه لیوان قهوه بهم بدی ممنون میشم.

سر پایین انداخت و قدمی برداشت تا از آشپزخانه بیرون برود؛ نمی‌خواست بماند و دوباره آن حس گیج و گنگ را تجربه کند.

-پری‌جان بیا به لیوان قهوه به سامان بده، من دستم بنده.

ایستاد و نفسش را کلافه بیرون داد؛ هر چقدر می‌خواست از سامان فاصله بگیرد نمی‌شد. انگار که یک دست قوی مدام او و سامان را با یک بهانه کنار هم می‌گذاشت. لیوان را از قهوه داغ پر کرد. سنگینی نگاه سامان را حس می‌کرد و سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد، اما از درون قلبش به تکاپو افتاده بود!

سمت سامان چرخید و لیوان را به سمتش گرفت؛ سامان همچنان نگاهش می‌کرد، اما نگاه او هر سمتی بود جز صورت سامان. سامان به قصد گرفتن لیوان دست دراز کرد. موقع گرفتن لیوان سر انگشتان سامان خیلی کوتاه پشت دستش را لمس کرد؛ انگار که جریان برق به او وصل کرده باشند، دستش را پس کشید و قدمی عقب‌تر گذاشت. لحظه‌ای کوتاه چشمانش را بست و باز کرد؛ خب اتفاق خاصی که نیفتاده بود، اما چرا قلبش دوباره آنطور محکم به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید؟! سر که بلند کرد انتظار داشت یکی از آن پوزخندهای اعصاب خردکن را روی لب‌های سامان ببیند، اما چیزی جز یک اخم محو در صورتش دیده نمی‌شد. نگاهش را به تیرگی چشمانش دوخت، می‌توانست تصویر خودش را در چشمانش ببیند. بی‌آنکه پلکی بزند خیره‌اش شده بود؛ چشمانش جاذبه‌ای داشت که قدرت هرگونه حرکتی را از او گرفته بود. نگاه سامان روی صورتش چرخه خورد روی چشم‌هایش، گونه‌های داغ‌شده‌اش، چانه‌اش و لب‌هایش، نگاهش روی گوشه لبش جایی که آن زخم کوچک بود متوقف شد؛ اخم‌هایش بیشتر از قبل درهم رفت. لب‌گزید و سر پایین انداخت؛ این مرد داشت با او چکار می‌کرد؟ چطور می‌توانست اوی لجباز و گستاخ را، از خجالت به سرخی و سفیدی بکشانند؟ چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد؛ در وجودش چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟!

با صدای کوبیده شدن در ورودی چشم باز کرد، نگاهش روی لیوان قهوه دست‌نخورده سامان ثابت ماند.

-وا! این پسر یهو چش شد؟

نفسش را عمیق بیرون داد، دستی به صورتش کشید، هنوز هم گیج بود. سامان یک چیزیش شده بود یا او؟ لیوان قهوه را برداشت و لب زد، حس عجیبی داشت! حسی که نباید می بود اما بود. حسی که آزارش می داد و حسی که دلش را گرم می کرد. لیوان را روی کانتِر کوبید، دلش می خواست سرش را هم می توانست یک جایی بکوبد تا این افکار متناقض و آزاردهنده از سرش بپرد.

صدای زنگ در را شنید، طلعت دستش به چیدن میوه و شیرینی ها بند بود و به نظر نمی رسید که سامان یا علیرضا احتشام که در سالن نشسته و مشغول صحبت باهم بودند، قصد باز کردن در را داشته باشند. سمت آیفون رفت، تصویری که در مانیتور می دید شوکه اش کرد، آن مرد چشم لجنی؟! در کنارش هم دختری ایستاده بود که چشمانش بی نهایت شبیه به چشمان منفور آن مرد بود، دست روی دهانش گرفت تا صدایش در نیاید، او اینجا چه می خواست؟

-کی بود دخترم؟

طلعت سرکی به مانیتور روی آیفون کشید و ادامه داد:

۱- اینا که برادرزاده های آقا، میری بهشون بگی مهموناشون اومدن؟

مات و مبهوت سری تکان داد، این مرد برادرزاده احتشام بود؟ همان که قبلاً در آن مهمانی دیده بودش؟ همان مرد بدمست و نفرت انگیز؟

سمت سالن رفت، ته دلش از وحشت حضور آن مرد در این خانه می لرزید. نزدیکشان که رسید نگاه سامان و احتشام سمتش چرخید، آب دهانش را قورت داد و بی حواس گفت:

-مهمون هاتون اومدن.

احتشام تشکری کرد و بلند شد و برای استقبال مهمانانش سمت در رفت اما سامان همچنان نشسته بود و نگاهش می کرد. سر پایین گرفت، نمی خواست سامان ترسش را از چشمانش بخواند.

-شما نمیرید استقبالشون؟

سامان پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

سر بالا گرفت، سامان روبه‌رویش ایستاده بود. متعجب پرسید:

-چی؟

سامان موشکافانه نگاهش کرد.

-شما مشکلی داری؟

با گیجی چندبار پشت هم پلک زد و اشاره‌ای به خودش کرد و پرسید:

-من؟

سامان دوباره پرسید:

-از چی ترسیدی؟

پس ترشش را فهمیده بود که می‌پرسید، با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-پسرعموتون... .

نیازی به ادامه دادن حرفش نبود، اخم‌های درهم سامان نشان می‌داد که منظورش را خوب متوجه شده. سامان سری تکان داد و گفت:

-اگه دوست نداری مجبور نیستی تحملشون کنی.

اینطوری خیلی خوب می‌شد، اما احتشام را چه کار می‌کرد؟ مشکوک نمی‌شد؟ طلعت چطور؟ بد نمی‌شد اگر موقع حضور مهمانانشان خودش را درون اتاق قایم کند؟

-اما... .

سامان میان حرفش پرید:

-تو نگران چیزی نباش من حلش می‌کنم.

جدی بود دیگر؟! از کنارش که رد می‌شد برگشت و نگاهش کرد. چرا حمایتش می‌کرد؟ مگر نه این‌که از او متنفر بود؟ مگر نه این‌که او را یک دختر دزد و بی‌بندوبار می‌دید؟ پس چرا می‌خواست کمکش کند؟! هر چه که فکر می‌کرد هیچ جوابی برای افکارش نداشت.

از روی تراس به سمت حیاط رفت، نگاهی هم سمت اتاقشان انداخت تا مطمئن شود که پرهام بیدار نمی‌شود. هنوز صدای صحبت احتشام و مهمانانش را می‌شنید و انگار ساکت‌ترین فرد امشب سامانی بود، که در تمام طول شب حتی یک‌بار هم صدایش را نشنیده بود. شال بافت پشمی‌اش را محکم‌تر دور خودش پیچید و نفس عمیقی از هوای تازه و خنک باغ گرفت، بوی خوش درختان کاج همه‌جا پیچیده بود. با خودش فکر کرد، خوب بود که مجبور به تحمل آن مرد نفرت‌انگیز نبود! خوب بود که کسی مثل سامان بود که گه‌گاهی هوایش را داشته باشد! راه به سمت پشت عمارت کج کرد، سنگ جلوی پایش را سمت دیگری پرت کرد، با دیدن تاب سفید گوشه حیاط لبخندی روی لب‌هایش نشست. با پاهایش تاب را به عقب هل داد و چشمانش را بست، می‌توانست از سکوت باغ کمی آرامش بگیرد. تاب کمی عقب می‌رفت و کمی جلو، حرکت نوازش‌وار باد را روی صورتش دوست داشت. لبخندی به لبش نشست، بچه‌تر که بود خیال می‌کرد اگر بلندتر تاب بخورد می‌تواند آن ابرهای سفید و زیبای جاحوش کرده در آسمان را بگیرد.

-پس پرستار مهربونی که عمو ازش تعریف می‌کنه تویی!

با شتاب چشم باز کرد و از جای پرید، آن مرد چشم لجنی؟ لعنتی، او دیگر اینجا چه می‌خواست؟!

-چطور مطوری، خانوم پرستار؟

مرد خودش را روی تاب کنارش ولو کرد، با وحشت خودش را سمت مخالف او کشاند. از جانش چه می‌خواست؟ چرا آمده بود اینجا؟

مرد تاب را با پاهایش کمی هل داد و گفت:

-از پنجره دیدم که اومدی پشت عمارت، گفتم پیام یه سلامی عرض کنم.

با تنفر نگاهش کرد. در این اوضاع مزخرفش، فقط حضور این مرد دیوانه را کم داشت.

- ببینم تو فقط پرستار پیرمرد و پیرزن‌هایی؟ یا راه داره که واسه ما هم یه کاری بکنی؟
از جایش بلند شد، باید می‌رفت؛ نمی‌خواست با او که کارهایش را در آن مهمانی خوب به یاد داشت تنها بماند.

- کجا میری پری خانوم؟

قدم‌هایش از حرکت ایستاد شناخته بودش؟

- اسمت همین بود دیگه، نه؟

آب دهانش را قورت داد، گلایش از ترس و اضطراب خشک شده بود. حضور مرد را پشت سرش حس کرد و دست مرد که دور شانهاش پیچید لرزی به تنش انداخت.

- توی اون مهمونی همدیگه رو دیدیم یادت میاد؟ نشون به اون نشون که اون شب هم اومدی توی بغلم.

خودش را با انزجار از زیر دستان مرد بیرون کشید و روبه‌رویش ایستاد.

- من اصلاً نمی‌فهمم شما چی می‌گین.

مرد سر در صورتش آورد و گفت:

- می‌خواهی کمکت کنم یادت بیاد؟

سر عقب کشید، مردک مزخرف چرا دست از سرش برنمی‌داشت؟ چرا گورش را گم نمی‌کرد؟

- گفتم که من هیچی یادم نمیاد، دست از سرم بردارید.

مرد با لودگی گفت:

- ولی من خوب یادم میاد!

دستش را مشت کرد، دلش می‌خواست همین مشت را در صورت مرد که زیر نور چراغ‌های حیاط برق می‌زد فرود آورد.

-میگم مامان ملک چرا اینقدره سرحال شده، نگو عمو یه پرستار خوشگل واسهش آورده.

با تنفر نگاهش کرد، مرد دست دور بازویش انداخت و گفت:

-حالا اینا رو بی خیال، ماهی چند حقوق می گیری خوشگله؟ من دو برابرش رو بهت میدم.

دستش را محکم کشید تا آزادش کند، اما دست مرد دور بازویش محکم تر شد.

-ولم کن!

مرد پیشانی به پیشانی اش چسباند و بازوی دیگرش را هم میان پنجه اش گرفت، حالا مثل آن شب میان آغوشش اسیر شده بود.

-چقدر می خوای بهت بدم؟ تعارف نکن قیمت بده.

تقلا کرد که خودش را از حصار دستان مرد آزاد کند؛ اما نمی شد و مثل هربار ترس مانع از این می شد که فکرش درست کار کند.

-چی کار می کنی لعنتی؟ ولم کن!

مرد کنار گوشش پچ زد:

-چموش بازی در نیار، بذار مسالمت آمیز با هم کنار بیایم.

در آن وضعیت صدای سامان را شنید.

-چی کار می کنی شهنام؟

مرد با دیدن سامان او را رها کرد و فاصله گرفت، نفسش را با آسودگی بیرون داد، باز هم سامان نجاتش داده بود؛ مثل آن مهمانی دوباره سامان فرشته نجاتش شده بود. پاهای سست و تن بی جانیش باعث شد روی زمین بنشیند.

-هیچی جون داداش، فقط داشتیم یه خورده اختلاط می کردیم.

از میان چشمان نم گرفته از اشکش نگاهشان کرد. سامان هنوز هم اخم داشت. با سر به ساختمان اشاره کرد و گفت:

-خواهرت باهات کار داشت.

مرد خندید و پس از چند ضربه که به شانه سامان زد سرخوشانه سمت عمارت رفت. سرش را پایین انداخت کاش دیگر هرگز نمی دیدش، کاش این کابوس دیگر تکرار نمی شد.

-حالت خوبه؟

سربالا گرفت، سامان بالای سرش ایستاده بود، نور چراغ نیمی از صورتش را روشن کرده بود، فکر کرد اگر در آن شب مهمانی نبود که از دست عموزاده اش نجاتش دهد چه می شد؟ یا اگر امشب نبود؟

-حالت خوب نیست؟ می خوای کمکت کنم؟

پلکی که زد قطره اشکی روی صورتش سر خورد، دست پای پلکش کشید و بلند شد.

-نه، خوبم ممنون.

لباسش را مرتب کرد و سعی کرد با تندتند پلک زدن از ریزش بیشتر اشک هایش خودداری کند، گریه کردن جلوی سامان آخرین چیزی بود که می خواست.

سامان خم شد و شالش را که روی زمین افتاده بود برداشت و خاکش را تکاند و در همان حال پرسید:

-چی داشت بهت می گفت؟

تندتند سر تکان داد، چرندیات ذهن بیمار آن مرد که گفتن نداشت.

-هیچی، چرت و پرت.

سامان سر کج کرد و عمیق نگاهش کرد.

-مطمئنی؟

باز هم سر تکان داد.

-آره.

سامان نزدیکش شد و شالش را روی شانه‌هایش انداخت، ناخودآگاه قدمی عقب گذاشت، سامان دستانش را پایین انداخت و عمیق نگاهش کرد.

-گاهی بهتره به جای ترس و لرز از مشتهات استفاده کنی.

دو طرف شالش را گرفت به راه رفته سامان خیره شد، شالش هنوز هم حرارت دست‌های سامان را يدک می‌کشید. بغضی در گلویش نشست؛ اگر سامان می‌فهمید که به چه قصدی به این خانه آمده باز هم حمایتش می‌کرد؟ مطمئناً که نه، سامان هم بعدها از او متنفر می‌شد. این هم حقیقتی بود که باید باورش می‌کرد، ولی نمی‌دانست این بغض چه بود که دست از سرش برنمی‌داشت.

با سرانگشتانش انتهای ابروی کوتاهش را لم‌س کرد، گیج بود و بیشتر از آن کلافه.

-مطمئنی که رفته اونجا؟

سودی پک کوتاهی به قلیانش زد و جواب داد:

-آره بابا اون روز که ازم خواستی دنبالش بگردم به چند تا از بچه‌ها سپردم که بگردن پی‌اش، گفتن رفته کمپ خوابیده واسه ترک.

پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد، ترک کردن باید برایش مهم می‌بود؟!

باید خوشحال می‌شد؟!

-چیه؟ چرا اخمات رفت تو هم؟ فکر کردم بهت بگم خوشحال میشی.

خنده تلخی کرد و با تلخی ادامه داد:

-خوشحال؟ وقتی یادم می‌وفته مادر بیچاره‌ام چقدر واسه ترک کردنش رفت و به این و اون التماس کرد و قادر حتی حاضر نشد یه شب تو کمپ بخوابه حالم گرفته میشه.

سودی دست روی دستش گذاشت.

-هی بی‌خیال، همین که حالا بدون اجبار کسی خودش خواسته ترک کنه خیلی خوبه.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-وقتی نمی‌تونه زندگی از دست رفته مادرم و بهش برگردونه ترک کردنش چه فایده‌ای داره؟
سودی ابروهایش را بالا پراند.

-این یعنی نمی‌خوای بری ببینیش؟

استکان چایش را میان دو دستش گرفت و گفت:
-نه.

سودی پرسید:

-پس پرهام رو هم نمی‌بری دیدنش؟!
چشم گشاد کرد.

-هاه، معلومه که نه فقط همینم مونده که اون بچه رو بردارم ببرم کمپ ترک اعتیاد.
سودی دست به سینه به پشتی روی تخت تکیه داد.
-ولی شاید اون بخواد بچه‌اش رو ببینه.

با یک ابروی بالا رفته و با تمسخر نگاهش کرد، سودی نیشخندی زد و گفت:

-چی؟ به من نمیداد این حرفا بزمن؟

سر پایین انداخت و خنده صدا داری کرد.
-عمرأ.

سودی هم خندید، باد ملایمی که می‌وزید چتری‌هایش را به بازی گرفت. نگاه بی‌حواسش روی خانواده چهار نفره‌ای که روی تخت کناریشان جاگیر شده بودند مانده بود، اصلاً نمی‌دانست چه حسی باید به ترک کردن قادر داشته باشد، باید خوشحال می‌بود یا ناراحت؟! حالا ترک کردنش فایده‌ای هم داشت؟!

تمام این سال‌ها با خودخواهی‌اش زندگی او و مادرش را خراب کرده بود، حالا می‌توانست چیزهایی که در این چند سال خراب کرده بود را درست کند؟!

-راستی بهت گفتم امروز رامین رو دیدم؟

سر سمتش چرخاند و سعی کرد فکرش را از موضوع قادر و ترک کردنش منحرف کند.
-نه.

سودی سر تکان داد.

-آره امروز صبح دیدمش، می‌گفت می‌خواد بره کمپ اومده بود باهام حرف بزنه.

سر پایین انداخت، چای سرد شده‌ی داخل استکان کمر باریکش را تکانی داد و به موجی که ایجاد کرده بود خیره شد.

-خب؟

سودی با خنده ادامه داد:

-ازم خواستگاری کرد، باورت میشه؟ اون پسر خجالتی و سربه‌زیر یه فاز رمانتیکی گرفته بود که نگو.

بی‌تفاوت و بی‌حوصله جواب داد:

-اوهوم.

سودی با شک پرسید:

-ببینم نکنه تو می‌دونستی؟

سر بلند کرد، سودی با اخم نگاهش می‌کرد. لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

-آره، چند روز پیش از رزی شنیدم.

سودی طلبکارانه نگاهش کرد.

-پس چرا به من نگفتی؟

نیشخندی زد و ابرو بالا پراند.

-خب اونجوری که مزه‌اش می‌پرید، حالا چی بهش گفתי؟

سودی کجخندی زد.

-اول خواستم بشورمش بندازمش کنار؛ ولی گفتم رزی گناه داره بذار حداقل به بهونه‌ی داشتن منم که شده این پسره بره ترک کنه.

نفسش را بیرون داد.

-ولی اگه بره ترک کنه و بعد بهش جواب منفی بدی که دوباره برمی‌گرده.

سودی چهره درهم کرد و با خباثت گفت:

-اونش دیگه به من مربوط نیست، من کار خودم و کردم حالا ببینیم اونم می‌تونه خودش و نگه داره یا دوبار برمی‌گرده سمت مواد.

پوزخندی زد و با تأسف سر تکان داد، چقدر هم که حال رامین برای سودی مهم بود!

کلید انداخت و وارد حیاط شد. سامان چند روز قبل، پیش از رفتن به خانه خودش کلیدش را دست او داده بود تا رفت و آمدش راحت‌تر باشد. از مسیر سنگ‌فرشی حیاط گذشت این روزها سامان در نظرش جور دیگری شده بود و انگار از آن بدبینی و نفرتش چیزی باقی نمانده بود. نفسش را عمیق بیرون داد، از این که داشت اعتماد این خانواده را بدست می‌آورد باید خوشحال می‌بود یا ناراحت؟! نمی‌دانست. با دیدن عنایت و پرهام که مشغول بازی بودند لبخند زد، خوشحال بود از این که پسرک دیگر تنها نبود از این که رابطه خودش با این خانواده خوب شده بود؛ اما باز هم می‌ترسید از این عادت‌ها، از این وابستگی‌ها و از این دلبستگی‌هایی که داشت به وجود می‌آمد و نمی‌توانست جلوییش را بگیرد.

-سلام.

هر دو نگاهش کردند و پرهام سمتش دوید.

-سلام دخترم.

پرهام هم گفت:

-سلام آبجی.

خم شد و دستی به موهای پسرک کشید.

-اوه چقدر خاکی شدی گل پسر!

پرهام سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-میای با ما فوتبال بازی کنی آبجی؟

صاف ایستاد و گفت:

-بذار لباسام رو عوض کنم بعد میام با هم بازی کنیم، خب؟

پسرک سر روی شانه خم کرد و گفت:

-باشه.

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و سمت ورودی رفت.

وارد آشپزخانه شد، صدای ناآشنای زنی که با احتشام صحبت می‌کرد را هنوز هم می‌شنید.

-سلام.

طلعت سر سمتش گرداند.

-سلام دخترم، چه زود اومدی.

با سرش اشاره‌ای به سالن کرد و پرسید:

-آقای احتشام مهمون دارن؟

طلعت سر تکان داد.

-عاطفه خانومه، اومده به خانم بزرگ سر بزنه.

اخم در هم کشید و پرسید:

-عاطفه خانوم؟

طلعت سینی چای را به سمتش گرفت و گفت:

-من دستم بنده بی زحمت تو این سینی چایی رو ببر تو سالن.

خواست بهانه بیاورد.

-آخه... .

طلعت بی آنکه اجازه دهد حرفش را تمام کند سینی را میان دستانش جای داد و درحالی که دست

پشتش می گذاشت و سمت سالن هدایتش می کرد گفت:

-برو دیگه این چایی ها یخ کرد.

به ناچار سمت سالن قدم برداشت؛ انگار واقعاً به یک خدمتکار تبدیل شده بود و خودش خبر نداشت.

اصلاً به او چه ربطی داشت که بخواهد از مهمانان احتشام پذیرایی کند؟!

نه که خیلی هم دل خوشی از مهمانان این خانه داشت!

-سلام.

احتشام با دیدنش متعجب ایستاد و گفت:

-سلام، شما چرا مگه طلعت نیست؟

لبخند اجباری زد، گاهی طلعت با کارهایش برایش اعصاب نمی گذاشت.

-دستشون بند بود، برای همین من اومدم.

احتشام با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خیلی ممنون.

درحالی که خم می‌شد تا سینی را روی میز بگذارد از گوشه چشم به زن که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و صاف که ایستاد گفت:

-سلام.

زن لبخند زد.

-سلام.

لبخندش را با لبخند بی‌جانی جواب داد، زن با مهربانی و لطافتی که در لحنش بود پرسید:

-شما باید خانم عطایی باشی، درسته؟

پیش از آنکه برای گفتن حرفی لب باز کند، احتشام جای او جواب داد:

-بله ایشون خانم عطایی هستن، پرستار مامان.

زن چشمان قهوه‌ای روشنش را گرد کرد و چشم غره نمکینی به احتشام رفت و گفت:

-از خودشون پرسیدم.

گوشه لبش را به دندانش گرفت تا از رفتار زن نخندد.

-بله من پریزاد هستم، پریزاد عطایی.

لحظه‌ای با شنیدن نامش لبخند زن محو و صورتش مات شد. فکر کرد درست مثل احتشام، مادرش و حتی سامان. زن خودش را جمع و جور کرد و دوباره لبخند زد.

-چه اسم قشنگی، منم عاطفه هستم.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به احتشام کرد و ادامه داد:

-خواهر این آقای بداخلاق.

اینبار دقیق‌تر نگاهش کرد، صورت کشیده و پوست سفیدش شبیه به احتشام بود؛ اما صورتش در حصار آن شال سفید رنگ‌پریده و مریض‌گونه می‌آمد. دست ظریف زن را گرفت و آرام فشرد.

-خوشبختم.

زن لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت.

-منم همینطور.

دست زن را آرام رها کرد و دستی به گوشه شالش کشید، حضورش آن‌جا اضافه به‌نظر می‌رسید.

-با اجازتون من میرم دیگه.

عاطفه پرسید:

-چرا پیش ما نمی‌شینی عزیزم؟

لبخند مصنوعی زد.

-آخه نمی‌خوام مزاحم صحبتتون بشم.

زن دستش را گرفت و درحالی که او را کنار خودش روی مبل می‌نشاند جواب داد:

-مزاحم چیه گلم، بشین.

معذب کمی در جایش جابه‌جا شد، دستش هنوز میان دست ظریف زن بود.

-خب عزیزم یه کم از خودت بگو، باور کن این برادر من اینقدر از تو تعریف کرده که من حسابی کنجکاو شدم بدونم این خانوم مهربون و زیبایی که تونسته برادر من رو این‌همه تحت تأثیر قرار بده کیه؟

لبخند خجولانه‌ای زد و گفت:

-آقای احتشام به من لطف دارن.

دست دور زانوهایش پیچاند. چند دقیقه‌ای بود که همینطور؛ آن جا نشسته بود و خواب به چشمانش نمی‌آمد. کنارش پرهام غرق خواب بود، مجبورش کرده بود به جبران بدقولی بعد از ظهرش که وقت نکرده بود با پسرک فوتبال بازی کند، برایش قصه بخواند تا بخوابد. دستی به شقیقه عرق کرده‌اش کشید، یک عالم فکر و خیال گوناگون در سرش می‌چرخید؛ از ترک کردن قادر گرفته تا سرفه‌ها و نفس‌تنگی‌های عاطفه احتشام.

سر روی زانوهایش گذاشت، سرش درد بود و ذهنش درگیر هزار سوال. چشمانش را روی هم فشرد؛ مردمک‌هایش هم درد می‌کرد، امشب از آن شب‌هایی بود که دلش بهانه مادرش را می‌گرفت، بهانه نوازش‌هایش، محبت‌هایش و نگرانی‌هایش. نفسش را با کلافگی بیرون داد، قرص‌های آرامبخشش را می‌خواست، امشب بدون آرامبخش‌ها خوابی درکار نبود.

پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمد. پاهای برهنه‌اش خنکای سطح پله‌های چوبی را حس می‌کرد و گرگرفتگی تنش کم می‌شد. دست روی نرده‌های چوبی کشید، این بار حتی سکوت و تاریکی خانه هم نمی‌توانست درد سرش را آرام کند. پایین پله‌ها رسید خواست سمت آشپزخانه برود و لیوانی آب و قرص‌هایش را بردارد، که نور کمی از سمت سالن توجهش را جلب کرد. جلوتر رفت، احتشام بود که روی مبلی زیر نور دیوارکوب‌های کریستالی نشسته بود و تکیه داده به پشتی مبل چشمانش را بسته بود؛ هنوز لباس بیرون تنش بود و احتمالاً از بعد از رساندن عاطفه و برگشتش به خانه همان جا نشسته بود.

آرام سمتش رفت و صدایش زد:

-آقای احتشام، حالتون خوبه؟

احتشام با شتاب چشم باز کرد، قدمی عقب‌تر رفت و لب زیر دندان فشرد.

-ببخشید نمی‌خواستم بترسونمتون.

احتشام گوشه چشمانش را با دو انگشت فشرد، آشفته و خسته به نظر می‌رسید و ابروهای درهمش چینی به پیشانی بلندش انداخته بود.

-طوری نیست.

کنارش روی مبل با فاصله نشست و نگاهش کرد، صورتش زیر نور کم دیوارکوب‌ها از همیشه رنگ پریده‌تر به نظر می‌آمد.

-حالتون خوبه؟

احتشام آرام و بی‌جان سر تکان داد.

-کمی سردرد دارم، شما چرا نخوابیدی؟

شانه‌ای بالا انداخت.

-منم بی‌خواب شدم، مسکن براتون بیارم؟

سر بالا انداخت و گفت:

-خوردم، ممنون.

زبان روی لب‌های خشک و پوسته‌پوسته شده‌اش کشید، سوال‌ها در سرش می‌آمدند و می‌رفتند. با تردید نگاهی به احتشام کرد و با تعلل پرسید:

-من می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

سر تکان دادنش را که دید ادامه داد:

-مشکل خواهرتون، یعنی بیماری عاطفه خانوم چیه؟

احتشام آهی کشید، حدس این‌که حال خراب و وضعیت آشفته‌اش هم به همین موضوع مربوط می‌شد، سخت نبود.

-سرطان داره، سرطان ریه؛ تازگی‌ها هم وضعیتش بدتر شده.

دست روی دهانش گرفت، پس درست فهمیده بود، آن علائم آشنا را می‌شناخت، آن علائم لعنتی آشنا را می‌شناخت و اشتباه نکرده بود!

-متأسفم.

چیزی سفت راه گلویش را بسته بود. دوباره به احتشام نگاه کرد، سر پایین افتاده و صورت گرفته و خسته‌اش قلبش را به درد می‌آورد. مطمئناً در آن حال هیچ چیزی نمی‌توانست تسکین دهنده دردش باشد؛ اما شاید می‌توانست امشب، امشب که خودش هم حالش خراب بود، برای این مرد خسته و کلافه هم‌درد باشد.

-من درکتون می‌کنم، من...من خوب می‌دونم که چه حسی داره، این که یکی که دوستش داری بیمار باشه و نتونی هیچ کاری براش بکنی خیلی سخته.

احتشام سر بلند کرد و پرسید:

-از کجا می‌دونی؟

آب دهانش را قورت داد؛ اما بغضش هر لحظه بزرگ‌تر از قبل می‌شد و گلویش را می‌فشرد.

-من هم قبلاً تجربه‌اش کردم، مادر منم...مادر منم سرطان داشت و خب من نتونستم که هیچ کاری براش بکنم.

نگاهش را تا پاهای برهنه‌اش پایین کشید. صدای آرام و گرفته احتشام را شنید:

-برای مادرت، چه اتفاقی افتاد؟

نم اشک به چشمانش نشست. انگار آن روزها پیش چشمانش جان می‌گرفت و جانش را کم‌کم می‌گرفت!

-حدود دو سال پیش، فوت کرد!

صدای مبہوت و متعجب احتشام را شنید.

-متأسفم!

تنها نگاهش کرد. چانه‌اش از بغض می‌لرزید؛ اما اشکی نبود، شکستن بغضی هم نبود. در تمام این سال‌ها با خودش و احساسش مقابله کرده بود و نگذاشته بود که بغضش بشکند و حالا انگار وقتش بود. دستی به سینه‌اش کشید؛ جایی میان سینه‌اش درد می‌شد و نفس‌هایش به سختی بالا می‌آمد، مثل مادرش و مثل عاطفه!

-حالت خوبه؟!

صدایش برای گفتن هیچ حرفی در نمی‌آمد. بغضش آنقدر بزرگ شده بود که احساس می‌کرد راه صدایش را بسته. باید گریه می‌کرد، باید آن بغض لعنتی که هر لحظه بیش از پیش گلویش را می‌فشرد را می‌شکست؛ اما نمی‌شد! انگار آن چند سال نادیده گرفتن بغضش کار دستش داده بود که حالا این بغض قصد خفه کردنش را داشت. دویدن احتشام به سمت آشپزخانه را که دید، سرش را پایین انداخت. دستش روی گلویش چنگ شد، نفسش بالا نمی‌آمد؛ سینه‌اش مثل آتش می‌سوخت و انگار که او هم مثل مادرش داشت جان می‌داد!

فکر کرد اگر همین حالا می‌مرد برادر کوچکش چه می‌شد؟! کسی بود که پس از مرگش مراقب او باشد؟!

-بیا یکم از این بخور، حالت بهتر میشه.

لیوان را گرفت. دستانش می‌لرزید و تنش یخ کرده بود. فکر کرد زیاد تا یک حمله عصبی فاصله ندارد. کمی از آب لیوان روی لباس و دستانش ریخت، با آن دستان لرزان رساندن لیوان به دهانش کار راحتی نبود. احتشام دست دور لیوان حلقه کرد و کمکش کرد تا جرعه‌ای آب به گلویش بریزد. آب را که خورد کمی راه نفسش باز و سوزش سینه‌اش کمتر شد. سر که بلند کرد احتشام را ایستاده بالای سرش دید؛ چشمان آشنای مهربانش نگران به او دوخته شده بودند. سر پایین انداخت و قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد.

-بهتری؟

نفسش را تکه‌تکه بیرون داد و بریده‌بریده گفت:

-خو... خوبم.

احتشام نفس آسوده‌ای کشید.

-ترسوندیم دختر.

لبش را به دندان کشید تا صدای هق هقش بلند نشود. گریه‌اش برای مادرش نبود، برای دلتنگی خودش هم نبود. این بار به خاطر نگرانی احتشام بود؛ به خاطر محبت‌هایی که نثارش می‌کرد و به خاطر عذاب وجدانی که رهایش نمی‌کرد.

بالا و پایین رفتن تشک تخت هوشیارش کرد. غلتی زد و چشم باز کرد، پرهام بود که آن طرف تخت برای خودش بازی می‌کرد. چشمان باز او را که دید گفت:
-سلام آبجی.

دست دراز کرد و در آغوشش کشید.

-سلام وروجک، تو کی بیدار شدی؟

بوسه‌ای به نوک بینی گرد و کوچکش زد و ادامه داد:

-اوم! دست و روتم که شستی.

پسرک با شیرین زبانی گفت:

-طلعت جون شست، گفت پیام تو رو هم بیدار کنم.

خودش را بالا کشید تا نگاهی به ساعت آویزان به دیوار بکند. دستی میان موهای آشفته‌اش کشید و صورتش درهم رفت، خواب مانده بود. روی تخت نیم‌خیز نشست. با آن بی‌خوابی دیشبش چیزی جز این‌هم انتظار نداشت. پرهام دستش را کشید و نق زد:

-پاشو دیگه آبجی، من گشنمه.

پسرک را از روی تخت پایین گذاشت و گفت:

-تو برو پیش طلعت منم میام.

پسرک پرسید:

-می‌خوای بخوابی دوباره؟

میان خنده ضربه آرامی به پشتش زد.

-برو بچه!

جلوی آینه ایستاد، نگاهی به موهایش انداخت. کمی حوصله به خرج داده و بافته بودشان. شال زرشکی رنگش را روی سرش کشید و در آینه به خودش نگریست. رنگ شالش را دوست داشت؛ به پوست سفیدش می آمد. لبخندی زد. احساس می کرد بعد از گریه های دیشبش و دلداری دادن های احتشام آرام تر است. دستی به چتری هایش کشید، هنوز چهره پر اضطراب احتشام را به خاطر داشت؛ وقتی که برایش نگران شده بود. لبخندش عمق گرفت، نگرانی اش حس خوبی داشت. این که حس کند برای یک نفر مهم است، حس خوبی داشت. این که حس کند یک نفر هم در این دنیا هست که نگران او شود، حس عالی داشت. از فکرش گذشت که، چه می شد اگر احتشام پدرش بود؟!

چه می شد اگر او هم سهمی از پدرانهای فوق العاده اش داشت؟! احتشام پدر بی نظیری بود بی شک! و خوشبحال سامان که پدری همچون او داشت! لبخندش رفته رفته محو شد، داشت چه کار می کرد؟! شیشه عطرش را روی میز کوبید. یادش رفته بود؟! این که احتشام فقط صاحبکارش بود؟! این که قرار بود از خانه اش دزدی کند؟! یادش رفته بود که قرار بود نمک بخورد و نمک دان بشکند؟! انگار حافظه اش این روزها دچار مشکل شده بود که همه چیز را فراموش می کرد.

با حرص نگاه از تصویر خودش در آینه گرفت و سمت در رفت. اگر می ماند، افکار دیوانه کننده اش آخر کار دستش می دادند! سمت در رفت و در را باز کرد، اما صدای زنگ موبایلش او را از رفتن باز داشت. ایستاد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید. با دیدن شماره سودی به داخل اتاق برگشت و در را بست.

-الو... .

سودی با هیجان و عجله گفت:

-بیا که راه حل مشکلات رو پیدا کردم.

با تعجب اخم درهم کشید. سودی هم انگار یک چیزی اش شده بود!

-سودی! معلوم هست چی داری میگی؟!

سودی درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-بیا پارک نزدیک عمارت، بهت همه چی رو میگم.

دهانش از حیرت و تعجب باز ماند. سودی در پارک نزدیک این عمارت چه کار داشت؟!

-تو برای چی اومدی اینجا؟!

سودی گفت:

-وقتی دیدمت بهت میگم.

با عجله گفت:

-اما! ...

سودی میان حرفش سریع و با عجله گفت:

-فعلاً بای.

و بی توجه به او تماس را قطع کرد. پوفی کشید. داشت دیوانه می شد. از یک طرف اقامت یک ماهه اش در این خانه که بی نتیجه مانده بود و از طرف دیگر زنگ های پیایی داوودی که همچنان منتظر به دست آوردن مدارکش بود داشت دیوانه اش می کرد و نمی دانست در میان این مشکلات ریز و درشتش رفتارهای عجیب و غریب سودی را کجای دلش بگذارد!

کنار کانتر آشپزخانه ایستاد. مثل هرروز طلعت مشغول چیدن میز صبحانه بود و تند و فرز این طرف و آن طرف می رفت. پرهام هم پشت میز نشسته و لیوان چایش را لب می زد. سرفه مصنوعی کرد تا طلعت متوجه آمدنش بشود.

-سلام، صبح بخیر.

طلعت با ابروهای بالا رفته و چشمانی متعجب نگاهش کرد.

-صبح توام بخیر، چرا شال و کلاه کردی اول صبحی؟

شال روی سرش را کمی مرتب کرد و لبخندی زد و گفت:

-میرم تا این فروشگاه نزدیک خونه، یکم خرید دارم.

طلعت گفت:

-خب بمون صبحانه بخور بعد برو.

نفسش را با کلافگی بیرون داد. نگران بود! می‌خواست سریع‌تر برود و خودش را به سودی برساند. می‌ترسید که باز گند جدیدی زده باشد! باید می‌فهمید. باید مطمئن می‌شد که سودی دست گل به آب نداده باشد!

-نه دیگه میرم و زود میام، فقط... .

صدای احتشام صحبتش را قطع کرد.

-سلام، صبح بخیر.

با صدای احتشام به سمتش چرخید.

-سلام صبح شما هم بخیر.

متعجب نگاهی به او که لباس خانه به تن داشت انداخت. مگر حالا نباید در شرکتش می‌بود؟! انگار احتشام هم مثل او خواب مانده بود!

-سلام آقا، صبح شما هم بخیر.

نگاه احتشام هم به سمت او چرخید و انگار کمی از دیدنش با لباس بیرون متعجب شد که پرسید:

-چیزی شده؟

باز هم لبخند مصنوعی زد و گفت:

-نه، من فقط می‌خواستم برم تا فروشگاه سر خیابون؛ خواستم طلعت خانوم مراقب پرهام باشن.

طلعت سری به تأیید تکان داد و گفت:

-باشه برو دخترم، من حواسم بهش هست.

لبخند مصنوعی زد.

-ممنون.

احتشام گفت:

-می‌خوای برسونمت؟!

با ابروهای بالا رفته به احتشام نگاه کرد و گفت:

-نه ممنون.

نگاه کلافه‌اش بار دیگر صفحه ساعت نقره‌ای و بند چرمی‌اش را نشانه رفت. بیشتر از بیست دقیقه بود که منتظر سودی روی نیمکت فلزی و سرد این پارک خلوت که در این وقت صبح پرنده هم در آن پر نمی‌زد نشسته و برای دیدنش چشم می‌چرخاند.

دخترک سرخوش انگار سرکارش گذاشته بود!

پوفی کشید و پا روی پا انداخت. واقعاً نمی‌فهمید که چرا حرف سودی که همه چیز برایش بازی و سرگرمی بود را جدی گرفته و برای دیدنش به این پارک آمده بود! اصلاً شاید این هم از آن شوخی‌های بی‌مزه و روی اعصابش بود! درحالی که همچنان غرق در فکر بود و در دلش به خودش و سودی لعنت می‌فرستاد زنگ موبایلش به صدا در آمد. با دیدن نام سودی بر روی صفحه موبایلش، تماس را وصل کرد و با حرص و خشم به او توپید:

پس تو کدوم گوری هستی؟!

داد نزن بابا، اومدم!

اخم درهم کشید و باز برای پیدا کردنش سر چرخاند.

-اومدی؟! پس من چرا نمی‌بینمت؟!

سودی گفت:

-اینهاشم، اینجا!

با دیدن او که کمی آن طرف تر با مانتوی سرخ رنگ و شال سفید در فضای سبز پارک کنار درختان کاج و چنار ایستاده و دست تکان می داد از جایش برخاست.

-خیلی خب دیدمت.

و تماس را قطع کرد و به سمت او رفت.

-سلام.

با حرص به او توپید:

-سلام و درد! سلام و کوفت! کجایی تو دو ساعته من رو علاف کردی؟ مسخره کردی من رو؟! خجالت نمی کشی من رو تو این سرما کشوندی اینجا که...

سودی با ابروهای بالا رفته و چشمان گرد شده به او که جوش آورده بود خیره شد و پس از مدتی که به خودش آمد میان حرفش پرید و گفت:

-هووو چه خبرته بابا گازش رو گرفتی همینجوری واسه خودت میری؟! یه دقیقه نفس بگیر بذار منم حرفم رو بزنم!

دستی به صورتش کشید و چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت. تند رفته بود! خودش هم قبول داشت، اما شرایطی که در آن قرار گرفته بود و تحت فشار بودنش از طرف داوودی طاقتش را طاق کرده و به قول سودی مغزش را داغ کرده بود. آنقدر که حالا با چند دقیقه دیر کردن سودی که همیشه بدقول بود و به همه قرارهایش دیر می رسید آمپر می چسباند و عصبانی می شد!

سودی دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-حالا آرومی؟

آهسته سر تکان داد. سودی خندید و گفت:

-تو هم قاط زدیا!

سرش را با تأسف تکانی داد و گفت:

-این روزا از همه طرف تحت فشارم، به خدا دیگه دارم دیوونه میشم!

سودی لبخند کجی زد و گفت:

-غصه نخور دادا، خودم فشار رو از روت بر می دارم!

پوفی کشید و پرسید:

-خب حالا، برای چی گفתי پیام اینجا؟

سودی بادی به غبغب انداخت و نگاهش کرد.

-گفتم بیای که مشکل رو حل کنم دیگه.

با تعجب اخم درهم کشید.

-مشکلم؟! کدوم مشکلم؟!!

سودی ابروهایش را با شیطنت بالا و پایین کرد و گفت:

-مشکل گاوصندوق آقای احتشام.

با تعجب پرسید:

-چطوری؟!!

سودی از داخل کیف دستی کوچک زرشکی رنگش چیزی را بیرون کشید و گفت:

-با این.

با بهت و تعجب نگاهش کرد! نمی فهمید، این هم یکی از شوخی هایش بود؟!!

-چسب؟! مثلاً یه بسته چسب قراره چه مشکلی رو حل کنه؟!!

سودی نج کشداری کرد و گفت:

-این که یه چسب عادی نیست.

اخم درهم کشید. سودی هم در این هیر و ویر زندگی اش معما طرح می کرد!

-پس چیه؟!

سودی مزه پراند:

-راه حل مشکلت.

سودی وقت برای شوخی گیر آورده بود؟!

-سودی مثل بچه ی آدم حرفت رو بزن!

سودی هم اخم درهم کشید.

-خب بابا تو هم اعصاب نداریا!

نچی کرد. سودی او را درک نمی کرد. سودی درک نمی کرد هربار که داوودی زنگ می زد و تهدیدش می کرد تن و بدنش می لرزید! درک نمی کرد که از عذاب وجدانِ مهربانی های احتشام دلش می خواست خودش را بکشد! با ناراحتی نالید:

-بسه سودی! محض رضای خدا درست حرف بزن ببینم چی میگی!

سودی سر تکان داد.

-باشه بیا بریم یه جا بشینیم، بهت توضیح بدم.

-ببین این چسب یه چسب عادی نیست.

میان حرفش با کلافگی گفت:

-این رو که یه دفعه گفتی!

سودی با اخم نگاهش کرد.

- ایه دقیقه صبر داشته باش!

پس از کمی مکث ادامه داد:

- داشتم چی می‌گفتم؟!... آهان، این چسب یه چسب عادی نیست؛ با این چسب میشه اثر انگشت روی وسایل رو پیدا کرد، مثل همونهایی که پلیس‌ها تو فیلم‌ها استفاده می‌کنن، دیدی؟! سری تکان داد و پرسید:

- خب من الان باید با این چی کار کنم؟!

سودی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- واقعاً نفهمیدی؟! تو که اینقدره خنگ نبودی، از وقتی رفتی تو اون خونه اینطوری شدیا؛ فکر کنم گشتن با این بالا شهریا روی آی کیوت تأثیر گذاشته! اخم درهم کشید.

- مسخره بازی درنیار سودی!

سودی لبخند محوی به اخم‌های درهمش زد.

- اخم نکن دیگه، گفتم یکم بخندیم.

پوفی کشید و گفت:

- می‌بینی که فعلاً حوصله خندیدن ندارم، پس برو سر اصل مطلب!

سودی غر زد:

- باشه بداخلاق؛ با این چسب میتونی رمز گاوصندوق احتشام رو پیدا کنی.

ابروهایش را متعجب و گیج بالا پراند.

- چطوری؟!!

سودی با چشمانی ریز شده و لبخند خبیثی که گوشه لبش نشانده بود نگاهش کرد و با لحنی آرام و مودیانانه گفت:

-باید این رو بچسبونی به صفحه کلید روی گاوصندوق، اینطوری وقتی که احتشام یه بار رمز گاوصندوقش رو بزنه بعد از برداشتن این چسب با نور چراغ قوه یا موبایل میتونی اثر انگشتش رو ببینی و بفهمی که رمزش از چه اعدادی تشکیل شده.

رفته‌رفته لبخند محوی روی لبش نشست. انگار هنوز هم جای امیدواری بود.

-مرسی!

سودی نیشخندی زد.

-قابل خواهر خوشگلم رو نداشت!

لبخندی به نیش باز سودی زد. چه قدر خوب بود که این دختر سرخوش را داشت! اگر او و رزی را نداشت در این شرایط سخت باید چه کار می‌کرد؟!

-جدی میگم سودی، ممنونم ازت، به‌خاطر همه چیز!

سودی به طور نمایشی به حالت تواضع سر خم کرد و با لحن بانمکی گفت:

-ای بابا خجالت‌م نده!

از رفتار سودی خندید؛ از خنده او سودی هم به خنده افتاد. مشت آرامی به شانه سودی زد.

-دیوونه!

بار دیگر طول اتاق را قدم زد. بسته چسب میان دستانش بود و هر لحظه از شدت اضطراب او بیش از پیش فشرده می‌شد! نفسش را عمیق بیرون داد و دوباره قدم زد. دوباره و دوباره. آنقدر راه رفته بود که پاهایش به درد آمده بود، اما استرس و اضطراب باعث می‌شد که نتواند آرام بگیرد!

صدای بسته شدن در اتاق احتشام را که شنید از جای پرید! با این که سعی کرده بود به خودش بقبولاند که چاره‌ای جز انجام این کار ندارد، اما هنوز هم عذاب وجدان داشت و با هر بار فکر به این موضوع دردی را در طرف چپ سینه‌اش احساس می‌کرد! با قدم‌هایی سست و ناپایدار سمت عسلی رفت و وسایل کارش را برداشت و در جیب سویشرت مشکی رنگش چپاند. هنوز برای این کار آماده نبود. هنوز هم یک پایش می‌رفت و یک پایش برمی‌گشت، اما وقت تعلل و تردید نبود. باید این کار لعنتی را به آخر می‌رساند. باید این کار را تمام می‌کرد و بعد... شاید می‌توانست به زندگی مزخرف سابقش برگردد! البته با این تفاوت که باید عذاب وجدانی به سنگینی یه کوه را بر روی روح و روان و قلبش تحمل می‌کرد.

پاورچین و آهسته با پای برهنه سمت اتاق احتشام قدم برداشت. خانه سوت‌وکور و فرو رفته در تاریکی، به ترس و اضطرابش دامن می‌زد! نفس عمیقی کشید تا اندکی آرام شود؛ با این لرزش دست‌ها و قلبی که یکی در میان می‌تپید، کاری از پیش نمی‌برد. جلوی اتاق احتشام روی زانو نشست و چراغ قوه کوچکش را روشن کرد و آن را میان لب‌هایش گذاشت. دست در جیبش کرد و سنجاق سرش را بیرون کشید. روزی که سودی برای تفریح این کار را یادش داد حتی فکرش را هم نمی‌کرد که روزی مجبور شود از این کار برای ورود به خانه یا اتاق کسی استفاده کند! سنجاق را داخل قفل در فرو کرد و باز هم نفسی گرفت تا آرام بماند.

آرام سنجاق را میان قفل بازی داد؛ قلق این کار دستش نبود و حالا با این اضطرابی که اجازه تمرکز کردن را نمی‌داد کارش سخت‌تر هم شده بود. باز هم سنجاق را تکان داد و این بار قفل در با صدای تیکی باز شد. با باز شدن در لحظه‌ای چشمانش را بست و نفشش را عمیق بیرون داد. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت! آهسته از جایش برخاست و نگاهی سمت اتاق خواب احتشام انداخت. نوری از زیر در پیدا نبود و امیدوار بود که خوابیده باشد. دستگیره در را گرفت و آهسته پایین کشید؛ در که باز شد بغضی که از سر شب در گلو داشت هم بزرگ‌تر شد انگار! وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست؛ اینطوری اگر کسی هم وارد سالن می‌شد به بودن او در اتاق مشکوک نمی‌شد. آهسته و پاورچین سمت گاوصندوق قدم برداشت. این که اتاق خواب احتشام دقیقاً کنار و دیواربه‌دیوار اتاق کارش بود باعث می‌شد که محتاطانه عمل کند. جلوی گاوصندوق نشست و بسته چسب و قیچی را بیرون کشید. در آن تاریکی و نور کم چراغ قوه کارش سخت شده بود. تکه‌ای از چسب نواری را به

کمک قیچی جدا کرد. همانطور که سودی گفته بود سعی کرد دستش با قسمتی از چسب که قرار بود روی صفحه کلید چسبانده شود تماسی نداشته باشد. لحظه‌ای نفسش را حبس کرد تا نفس کشیدن تند و از سر اضطرابش باعث خراب شدن کارش نشود و اگر می‌توانست ضربان قلبش را هم کنترل کند، عالی می‌شد! درحالی که دو طرف چسب را گرفته بود آن را با دقت روی صفحه کلید چسباند. کمی فاصله گرفت و دقیق نگاهش کرد. آنقدر خوب چسبانده شده بود که حتی اگر کسی دقیق هم نگاهش می‌کرد، متوجه چسبی که بر رویش چسبانده بود نمی‌شد. از جایش بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که صدای قدم‌هایی را شنید. از ترس سرجایش خشکش زد! صدای قدم‌ها پشت در اتاق متوقف شد. چشمانش از ترس و وحشت گشاد شده و قلبش انگار درون گلویش می‌زد! دستگیره در که به پایین کشیده شد تنها توانست چراغ قوه‌اش را خاموش کند و به سمت میز کار احتشام شیرجه بزند. به سختی خودش را زیر میز کار احتشام جا کرده بود. تن و بدنش میلرزید و صدای ضربان قلبش را در سرش می‌شنید. صدای باز شدن در اتاق را شنید.

-این در چرا بازه؟!

دست روی دهانش گرفت تا صدای نفس‌نفس زدنش در آن سکوت به گوش احتشام نرسد. احتشام انگار که با خودش حرف می‌زد زمزمه‌وار گفت:

-لعنت به این حواس پرت من!

صدای قدم‌هایش که سمت میز می‌آمد را شنید. از ترس و وحشت چشمانش را بست. نمی‌فهمید احتشام این موقع شب در اتاق کارش چه می‌خواست؟!

صدای خش‌خش ورقه‌های کاغذ روی میز را شنید و بعد صدای کلافه خود احتشام را.

-آه پس این موبایل کجاست؟

چشمانش را که گشود نگاهش به قیچی کوچکی که کنار گاو صندوق روی زمین افتاده بود افتاد. با چشمان گشاد شده از ترس به قیچی نگاه کرد. اگر احتشام این را می‌دید قطعاً لو می‌رفت. در دلش به خودش لعنتی فرستاد؛ این دیگر آخر بدشانسی بود!

چشمانش را محکم روی هم می‌فشرد و در دلش خدا خدا می‌کرد که احتشام آن قیچی لعنتی را نبیند! که متوجه حضور او در اتاقش نشود! دعا می‌کرد که این بار هم به خیر بگذرد! لحظه‌ای بعد صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد. لبش را زیر دندانش فشرد. کم مانده بود از شدت ترس و عذاب به گریه بیفتد! از زیر میز پاهای صندل‌پوش احتشام، که کنار میز ایستاده بود را می‌دید. دستش را محکم‌تر روی دهانش گرفت تا صدایش در نیاید! کاش زودتر از اتاق بیرون می‌رفت، از شدت ترس چیزی نمانده بود که سخته کند! همچنان در دلش دعا می‌خواند و به خدا التماس می‌کرد، که احتشام از میز دور شد و چند لحظه بعد برق اتاق خاموش شد و صدای بسته شدن در را آمد. نفسش را با آسودگی بیرون داد و لبخند لرزانی به لبش آمد! انگار خدا هنوز هم او را فراموش نکرده بود. انگار هنوز هم گاهی حواسش به او بود. از زیر میز که بیرون آمد قیچی‌اش را برداشت و سمت در رفت. می‌خواست که هر چه سریع‌تر از این اتاق خارج شود.

ماندن در آن فضای خفقان‌آور سختش بود! دستگیره را گرفت و پایین کشید، اما در باز نشد. دوباره و دوباره امتحان کرد، اما در باز نمی‌شد! انگار احتشام در را قفل کرده بود. نچی کرد و دست در جیبش برد که سنجاقش را بیرون بیاورد و در را باز کند، اما در کمال تعجب سنجاق در جیبش نبود! چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت. نبود؛ سنجاق لعنتی‌اش هیچ کجا نبود! نفسش را با کلافگی بیرون داد! بدشانی‌های امشبش انگار تمامی نداشت! کمی راه رفت و کمی فکر کرد. تنها یک راه خروج برایش مانده بود. باید از پنجره بیرون می‌رفت. خودش را به پنجره رساند و پرده را کنار زد. پنجره را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. فاصله‌اش از زمین کمی زیاد بود و پس از بیرون رفتن از پنجره نمی‌توانست آن را ببندد و این خوب نبود، اما چاره دیگری نداشت! چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. انگار قرار بود در این خانه تمام کارهای نکرده‌اش را تجربه کند! دستانش را لبه پنجره گذاشت و آرام خودش را از پنجره بیرون کشید. خودش را به لبه پنجره آویزان کرد. فاصله‌اش تا زمین نسبتاً زیاد بود، اما او هم آدم ترسویی نبود. چشمانش را بست و دستانش لبه پنجره را رها کرد. با پاهایش روی زمین فرود آمد و لحظه‌ای به زمین خورد! چشمانش را از زور درد بست و مچ پای راستش را با دستانش فشرد. آنقدری درد نداشت که فکر کند شکسته یا دررفته است. چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور را روی پایش انداخت؛ تغییر شکل استخوان یا کبودی نبود، پس احتمال داد که فقط ضرب دیده باشد. از جایش برخاست و خاک لباس‌هایش را

تکاند. همین که با پریدن از آن ارتفاع حداقل چهارمتری دست و پایش نشکسته بود جای شکر داشت! نگاهی به پنجره باز اتاق احتشام و پرده‌ای که حالا به خاطر باد تکان تکان می‌خورد انداخت. برای این یکی دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد! نور چراغ قوه را روی زمین انداخت و لنگ لنگان سمت در ورودی خانه قدم برداشت.

آرام و لنگ لنگان پله‌ها را پایین آمد. با این که شب قبل هم کمپرس آب سرد روی پایش گذاشته و هم پماد به پایش مالیده بود، اما زیاد هم تأثیری نداشت و پایش همچنان درد داشت. آخرین پله را که پایین آمد؛ احتشام را پوشیده در کت و شلوار مشکی رنگش که او را لاغر اندام‌تر نشان می‌داد دید، که مشغول صحبت با طلعت بود. نزدیکشان شد و گفت:

-سلام.

طلعت سر سمتش گرداند و با لبخند جواب داد:

-سلام دخترم.

به احتشام که جوابش را زیرلبی داده و دوباره به واریسی کیف دستی چرمی‌اش مشغول شده بود نگاه کرد. کمی کلافه به نظر می‌رسید. لحظه‌ای فکر به این که احتشام با دیدن پنجره‌ی باز اتاقش به او شک کرده باشد، ته دلش را خالی کرد! با نگرانی و ترسی که سعی در پنهان کردنش داشت پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

احتشام سرش را با تأسف تکانی داد.

-امروز یه جلسه مهم دارم و متأسفانه یکی از مدارکم رو گم کردم.

نفسش را با آسودگی بیرون داد و بار دیگر خدا را بابت شانسی که شب قبل آورده بود شکر کرد.

-آه اینجا هم که نیست!

طلعت که کلافگی او را دید گفت:

-آقا شما که همیشه مدارکتون رو توی گاوصندوق می‌داشتین.

چشمانش از خوشحالی برقی زد! حالا احتشام باید سروقت گاوصندوقش می‌رفت، و این یعنی او به همین سادگی رمز گاوصندوقش را به‌دست می‌آورد. احتشام دستی به صورتش کشید و سر تکان داد.

-آره راست می‌گی، پاک یادم رفته بود!

لبخند محوی زد و قدم برداشت تا از آن‌ها دور شود. تا چند ساعت دیگر به چیزی که می‌خواست می‌رسید و می‌توانست از این خانه برود و چیزی جز این نباید برایش مهم می‌بود. مهم تنها هدفش بود و بس! البته اگر می‌توانست این موضوع را به قلبی که هنوز هم از شدت ناراحتی و عذاب فشرده می‌شد بفهماند! هنوز قدم بعدی را برنداشته بود که با حرف احتشام سرجایش متوقف شد.

-می‌لنگی؟!

سر سمت احتشام چرخاند و لبخند اجباری زد.

-چیزی نیست، پام پیچ خورده.

احتشام در تأیید حرفش سر تکان داد، اما در نگاهش شک و تردید موج می‌زد. تردیدی که او را می‌ترساند!

-دکتر رفتی؟!

سر بالا انداخت و گفت:

-نه لازم نیست، خودش خوب میشه.

طلعت قدمی سمتش برداشت و گفت:

-این چیزها رو نباید سرسری گرفت، خدایی نکرده اگه دررفته باشه چی؟!

لبخند مصنوعی زد.

-نه در نرفته.

احتشام گفت:

-به هر حال احتیاط شرط عقله، برو لباس بپوش بریم بیمارستان.

با ناراحتی به احتشام نگاه کرد. چرا این کارها را با او می کرد؟! او که لیاقت محبتش را نداشت!

-خیلی ممنون ولی، من خوبم احتیاجی به دکتر رفتن نیست.

طلعت دست روی بازویش گذاشت و با محبت گفت:

-آقا راست میگه دخترم، برو خودت رو به یه دکتر نشون بده حداقل ما خیالمون راحت بشه.

خواست بهانه بیاورد.

-آخه...!

احتشام صبر نکرد ادامه حرفش را بشنود و درحالی که سمت پله ها می رفت، گفت:

-تا من میرم مدارکم رو بیارم، شما هم برو آماده شو.

نگاهش از شیشه جلوی ماشین به مسیری که می رفتند خیره بود. چند دقیقه ای بود که راه افتاده بودند و سکوتی میانشان جریان داشت. احتشام هرازگاهی به کسی زنگ می زد و از روند جلسه اش می پرسید و اطلاع می داد که دیر خواهد رسید و او در سکوت سعی در مقابله با بغضی داشت، که قصد خفه کردنش را کرده بود!

-آره گفتم که دیرتر میام؛ نه نمیتونم، یه کاری پیش اومده.

با شرم و خجالت سر پایین انداخت و نگاهش را به صندل های مشکی رنگش دوخت. احتشام اصرار کرده بود که به خاطر ورم مچ پایش کفش نپوشد. باز هم بغضش را قورت داد! احتشام به خاطر اوپی که قصد دزدی از خانه اش را داشت از کارش زده بود و این عذاب وجدانش را هزار برابر کرده بود!

-حالت خوبه؟!!

با صدای احتشام سر بلند کرد و نگاهش کرد. تند و پشت هم پلک زد تا اشک جمع شده در چشمانش را پس بزند!

-بله، خوبم.

کنار بیمارستان احتشام ماشینش را بغل خیابان پارک کرد. از رفت و آمد بیمارستان مشخص بود که جایی نزدیک‌تر از آنجا جای پارک پیدا نخواهند کرد. احتشام بی‌آنکه حرفی بزند از ماشینش پیدا شد و سمت او آمد. حدسش سخت نبود که می‌خواست در را برای او باز کند، اما خودش زودتر از او دست به کار شد و در را باز کرد. با این‌که پایین آمدن از ماشین شاسی بلندش با آن پای دردناک مشکل بود، اما از احتشام کمک نخواست و خودش به سختی پایین آمد. همین‌طور هم عذاب وجدان دیوانه‌اش کرده بود و نمی‌خواست بار اضافه‌ای بر روی شانه‌های احتشام باشد!

احتشام دست سمت بازویش دراز کرد و پرسید:

-می‌خواهی کمکت کنم؟!

کمی عقب کشید و سر تکان داد.

-نه ممنون!

دکتر با دو انگشت کمی مچ پایش را فشرد. از درد اخم درهم کشید و دکتر که از پشت شیشه‌های مستطیلی شکل عینکش نگاهش به او بود، پرسید:

-درد داری؟!

آهسته سر تکان داد.

-یکم.

دکتر پایش را رها کرد و درحالی که از جلوی پایش بلند می‌شد، گفت:

-چیز خاصی نیست، احتمالاً ضرب دیده.

پشت میزش که نشست، عینکش را بر روی بینی نسبتاً گوشتی‌اش جابه‌جا کرد و نگاهش را به او دوخت.

-گفتی پات چرا اینطوری شده؟!

نگاهش را از دکتر گرفت و به احتشامی که با دقت و کنجکاوی نگاهش می‌کرد دوخت. زبانش را روی لب پایش کشید و با تردید جواب داد:

- توی پارک موقع دویدن پیچ خورد.

دکتر سر تکان داد و احتشام با اخم محوی نگاهش کرد. دلیل اخمش را نمی‌دانست؛ شاید هم فهمیده بود آن روز که از پارک آمده بود، لنگ نمی‌زد.

دکتر لبخندی زد که از میان ریش و سیل بلند و جوگندمی‌اش به سختی دیده می‌شد.

-که اینطور، از جوون‌های سر به هوای امروزی بیشتر از این هم انتظار نمیره.

کمی مکث کرد و با نگاهی که سمت احتشام انداخت، ادامه داد:

-گفتم که احتمالاً ضرب دیده، ولی برای اطمینان یه عکس از پات بگیر بیار ببینم.

ماشین که جلوی در عمارت ایستاد سمت احتشام برگشت. به شدت عذاب وجدان داشت و به شدت از کاری که احتشام برایش کرده بود شرمنده بود!

-خیلی ممنونم، به‌خاطر من از کارتون هم افتادین امروز!

احتشام تنها به لبخندی اکتفا کرد و جای جوابش گفت:

-یه چند روزی به خودت استراحت بده، کارهای مادرم رو هم می‌گم طلعت انجام بده.

سرش را تکان داد و گفت:

-اما من خوبم.

احتشام اخم محوی کرد و در عین حال لبخند کوچکی زد و گفت:

-آدم خوب نیست روی حرف بزرگ‌ترش حرف بزنه.

با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

-چشم!

احتشام لبخند محوی زد.

-بی‌بلا، رفتی داخل به طلعت بگو بیاد بیرون باهات کار دارم.

-آقای احتشام رفتن؟

طلعت درحالی که میز صبحانه را برایش می‌چید سر بلند کرد و گفت:

-آره رفت، بیا بشین با پرهام صبحانه بخورین.

صندلی را عقب کشید و نشست. هنوز هم بغض داشت و هنوز هم از محبت‌های احتشام شرمنده بود.

-آبجی حالت خوبه؟

سر بالا گرفت و چندبار پلک زد، می‌توانست به همین راحتی تمام محبت‌هایش را فراموش کند؟! می‌توانست بی‌توجه به تمام خوبی‌هایش به او و اعتمادش خیانت کند؟! -خوبم.

پسرک با کنجکاوی پرسید:

-پس چرا صبحانه‌ات رو نمی‌خوری؟

سر تکان داد و گفت:

-می‌خورم عزیزم، می‌خورم.

قاشق را در لیوان چایش چرخاند و بی‌حواس به پرهام و طلعت چشم دوخت.

-لیوان شیرت رو کامل بخوری‌ها، آفرین پسر خوب.

پرهام نق زد:

-ولی من شیر دوست ندارم.

طلعت لبخندی به چهره درهم پسرک زد و گفت:

-آگه شیر نخوری که بزرگ و قوی نمیشی.

پرهام با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

-واقعاً؟!

طلعت آرام خندید و جواب داد:

-آره واقعاً، حالا شیرت رو بخور تا زود بزرگ بشی، خب؟

پسرک سر تکان داد.

-چشم طلعت جون.

سر پایین انداخت. قابل کتمان نبود، پرهام به محبت‌های این خانواده خو گرفته بود، خودش هم داشتند کم‌کم با این خانواده اُخت می‌شدند؛ اما انگار هیچ‌وقت هیچ‌چیزی قرار نبود بر وفق مرادش پیش برود.

-پات بهتره دخترم؟!

نگاهی به طلعت انداخت. این خانه انگار میان افرادش مهر و محبت پخش می‌کرد!

-بله خوبم.

طلعت سر تکان داد.

-خدا رو شکر که در نرفته، ضرب دیدگی هم زود خوب میشه؛ فقط باید استراحت کنی.

لبخند اجباری زد و تشکر کرد و از پشت میز برخاست.

دیگر نمی‌توانست تحمل کند! دیگر نمی‌توانست آن‌همه محبت را ببیند و از خودش متنفر نشود! دیگر نمی‌توانست بماند و برای خودش آرزوی مرگ نکند!

-پرهام جان، پاشو به خواهرت کمک کن بره تو اتاقش استراحت کنه.

سر بالا انداخت و گفت:

-نه لازم نیست، خودم میتونم برم.

طلعت اخم محوی به ابروهای کم پشت و کمانی‌اش نشانده و گفت:

-دیگه چی؟ ندیدی آقا چقدر سفارش کرد که به پات فشار نیاری؟!

با بغض سرش را برگرداند. این محبت‌هایشان آخر او را از عذاب وجدان می‌کشت!

پرهام دستش را گرفت و کمکش کرد تا پله‌ها را آهسته بالا برود. مشتش را بر روی نرده‌های چوبی فشرد. دردی در تمام تنش جولان می‌داد! پایش درد نداشت؛ قلبش بود که درد داشت. انگار که دستی نامرئی میان سینه‌اش قلبش را در مشت گرفته و می‌فشرد!

با شنیدن صدای زنگ موبایلش، کتابی که در دست داشت را روی عسلی کنار تختش گذاشت. رو به پرهام که پایین تختش مشغول بازی با پازل‌هایش بود کرد و گفت:

-داداشی میری اون موبایل من رو بیاری؟!

پسرک سر بلند کرد و پرسید:

-کجاست؟!

لبخند محوی به لبش آمد. پسرک آنقدر غرق بازی‌اش بود که صدای زنگ موبایلش را نشنیده بود. با انگشت به کیفش که روی میز آرایش بود اشاره کرد و جواب داد:

-تو کیفم، روی میز.

پسرک سمت میز دوید و کیفش را برداشت و سمتش آمد. دستی میان موهای پسرک کشید و با تشکری او را پی بازی‌اش فرستاد. موبایلش را از کیفش بیرون کشید و به صفحه‌اش نگاه کرد. شماره داوودی بالای صفحه موبایلش افتاده بود. غری زیر لب زد. مردک انگار مویش را آتش زده بودند!

-الوو... .

داوودی بدون مکث پرسید:

-چی شد، تونستی کاری بکنی؟! دو روز دیگه بیشتر مهلت نداری ها!
پوفی کشید.

-رمز گاوصندوقش رو پیدا کردم امشب مدارک رو برمی دارم.
داوودی با همان لحن دستوری همیشگی اش گفت:

-چرا شب؟ همین حالا کار رو تموم کن.

پیشانی اش را به کف دستش فشرد، واقعاً فکر می کرد که به عقل خودش نمی رسد؟!!

-نمیشه، وقت هایی که احتشام خونه نیست در اتاقش قفله؛ کلیدش هم نمی دونم کجاست.

صدای نفشش را که با کلافگی بیرون داد شنید. چرا نپرسیده بود که آن مدارک چه بود که آنقدر
برایش اهمیت داشت؟!!

-خیلی خب فقط حواست باشه که گند نرنی.

با حرص غرید:

-باشه.

داوودی با لحن آرام و مرموزی گفت:

-می دونی که اگه دست از پا خطا کنی و کارت رو درست انجام ندی چی میشه؟

پشت دستش را روی دهانش فشرد تهدیدش می کرد؟! مردک لعنتی! مردک زورگوی عوضی لعنتی!

قاشقی از غذا را دهان پیرزن گذاشت. به سختی توانسته بود طلعت را راضی کند، که اجازه دهد
خودش ناهار ملکتاج را بدهد. دلش کمی درد دل کردن می خواست؛ کمی خالی کردن آن همه دردی
که در سینه اش بود و چه کسی بهتر از این پیرزن بی زبان؟! پیرزن آرام لقمه اش را می جوید. تلخندی

زد، پیرزن این روزها کمتر بدقلقی می‌کرد. انگار که او هم به وضعیتش عادت کرده بود. دستمالی برداشت و گوشه لبش که چرب شده بود کشید. دلش برای این پیرزن لجباز تنگ می‌شد. زیاد نمی‌گذشت از وقتی که با او کنار آمده بود. سر که بلند کرد ملکتاج خیره نگاهش می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

-انگاری حالتون امروز خیلی خوبه.

دست پیرزن روی دستش نشست. نم اشکی به چشمانش نشسته بود. نگاه پیرزن هم نگران بود، مثل احتشام و مثل طلعت. لب زیر دندان فشرد. بغض تا گلویش آمده بود! احساس گناه بدی داشت، احساس کثیف بودن! مثل اولین باری که دزدی کرده بود!

-نگران نباشین، من خوبم... یعنی خوب می‌شم، یه کم که بگذره...!

با پشت دست نم چشمانش را گرفت و ادامه داد:

-یه کم که بگذره آروم‌تر می‌شم. من عادت دارم... به دل کندن و رفتن عادت دارم!

چشمان پیرزن هم به اشک نشسته بود. تندتند سر تکان داد. رفتارهایش عصبی و غیر قابل کنترل بود! انگار که یک نفر دیگر درون وجودش بود که وادارش می‌کرد، به حرف زدن، به گریه کردن و بیرون ریختن دردهایش!

-به خیلی کارهای دیگه‌ام عادت دارم، دفعه اولم که نیست! کارهای بدتر از اینم کردم!

پلک که زد قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

-من کارهای خیلی بدی کردم!

هق زد و نالید:

-خیلی بد!

به دستان ملکتاج چنگ زد و خودش را روی تخت رها کرد.

- من آدم بدی‌ام، نه؟

سر بالا انداختنش را که دید دوباره به حق حق افتاد.

-من نمی خواستم آدم بدی باشم... من نمی خواستم؛ ولی مجبور شدم مجبورم کردن...!

سرش را از روی پاهای ملکتاج برداشت. کمی آرام تر شده بود و انگار هورمون های دیوانگی اش فروکش کرده بود! اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد. ملکتاج هنوز با نگرانی نگاهش می کرد. برای رفع و رجوع رفتار دیوانه وارش خنده ای کرد و گفت:

-ببخشید گاهی اینطوری میشم، فشار زندگیه دیگه!

از جایش بلند شد و در مقابل نگاه مبهوت ملکتاج سینی غذایش را برداشت و سمت در رفت. خودش هم فکر می کرد، همین امشب اگر کار را تمام نمی کرد؛ آخر سر باید از این خانه یک راست راهی دایونه خانه می شد!

دو تا از قرص ها را از لفافش بیرون کشید و درون لیوان انداخت. قرص ها آنقدری قوی بود که می توانست هر آدمی را به خواب عمیق ببرد. سینی را برداشت و سمت پله ها به راه افتاد. در دلش آشوب به پا بود و آنقدر اضطراب داشت که ضربان قلبش را در سرش می شنید! پشت در اتاق ایستاد. راهروی فرو رفته در تاریکی را تنها نور کمی که از زیر در اتاق کار احتشام بیرون می زد روشن کرده بود. چشمانش را لحظه ای بست و نفس عمیقی کشید؛ باید آرام می بود اینطوری راهی از پیش نمی برد و خودش را لو می داد. با پشت دست چند تقه به در زد.

-بفرمایید.

نفس عمیق دیگری کشید و سعی کرد که جلوی لرزش دستانش را بگیرد، اما خیلی هم موفق نبود! در را هل داد و از لای در سرکی کشید، احتشام پشت میزش نشسته و با برگه های زیر دستش مشغول بود.

-اجازه هست؟

احتشام نگاهش کرد و سر تکان داد.

-بفرما.

با تردید و تعلل وارد اتاق شد. احتشام پرسید:

-کاری داشتی؟

سینی میان دستانش را کمی بالا گرفت و گفت:

-براتون شیر گرم آوردم.

احتشام با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. لبخند پر اضطرابی به چهره متعجبش زد و جلوتر رفت و در همان حال گفت:

-طلعت خانم می گفتن شب‌هایی که بی خواب میشین خودتون رو با کار کردن مشغول می‌کنید.

زیر سنگینی نگاهش سینی را روی میزش گذاشت و عقب کشید.

-شیر گرم کمک می‌کنه راحت‌تر بخوابید.

احتشام گفت:

-لازم نبود شما با این پا... .

میان حرفش پرید و گفت:

-من خوبم آقای احتشام.

احتشام لبخندی زد.

-خدا رو شکر که خوبی، ممنون بابت این.

و لیوان را برداشت و لب زد. دستانش را مشت کرد تا جلو نرود و لیوان را از دستش نگیرد!

-این بی‌خوابی‌ها یه حسن‌هایی هم داره، یکیش اینه که می‌تونم به کارهایی که توی طول روز وقت انجام دادنش رو ندارم برسم.

بی‌حواس سر تکان داد. دل دل می‌زد که از اتاقش بیرون برود و قیدِ این کار را بزند!

-بله، ولی به آسیبی که به بدنتون میرسونه نمی‌ارزه مطمئناً.

احتشام سر تکان داد.

-درسته.

باقی شیر را هم سر کشید و لیوان خالی را داخل سینی برگرداند. سینی را از روی میز برداشت و گفت:

-من دیگه میرم، شبتون بخیر.

دست به دستگیره برد تا از اتاق خارج شود که احتشام صدایش زد. با کمی تعلل برگشت؛ کاش می‌گذاشت برود، کم مانده بود از شدت اضطراب غش کند!

- ممنونم.

برای یک لیوان شیر این همه تشکر می‌کرد؟ لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت:

-خواهش می‌کنم، یه لیوان شیر که دیگه این حرف‌ها رو نداره!

احتشام هم لبخند زد.

-نه فقط برای اون لیوان شیر، به‌خاطر همه چیز.

متعجب زیر لب تکرار کرد:

-همه چیز؟!!

احتشام ادامه داد:

-برای کارهایی که برای مادر می‌کنی، برای محبت‌هایی که به همه‌ی ما می‌کنی.

لب گزید. کاش دیگر ادامه نمی‌داد، نمی‌خواست بغضش بشکند.

-من که کاری نکردم.

احتشام لبخند محوی زد.

-شاید خودت متوجهش نباشی؛ اما از وقتی که تو به این خونه اومدی حال همه‌ی ما بهتره؛ انگار یه جون تازه به کالبد این خونه و آدم‌هاش دمیده.

سر پایین انداخت. حس بدی داشت از این‌که فردا صبح نظر همه راجع به او عوض می‌شد.

-اوه! نمی‌دونستم یه لیوان شیر این‌جوری معجزه می‌کنه.

سر بالا گرفت و نگاهش کرد. چشمان احتشام کمی خمار شده بود؛ انگار که قرص‌ها داشت اثر می‌کرد.

-خب، برید استراحت کنید.

احتشام اشاره‌ای به ورقه‌های تلنبار شده روی میزش کرد و با بی‌حالی که ناشی از اثر قرص‌ها بود، گفت:

-نمیشه، باید این‌ها رو جمع‌وجور کنم.

آب دهانش را همراه با بغضی که گلویش را گرفته بود، قورت داد.

-شما برید استراحت کنید، من این‌جا رو مرتب می‌کنم.

احتشام عینکش را روی میز انداخت و با گیجی بلند شد.

-خیلی لطف می‌کنی.

با چشمان اشکی، بیرون رفتنش را تماشا کرد. دلش می‌خواست احتشام مخالفت کند و او را از اتاقش بیرون کند؛ اما... .

از رفتنش که مطمئن شد، داخل اتاق برگشت و در را بست. لحظه‌ای گیج و حیران ایستاد. چه مرگش شده بود؟!

با دست روی چشمانش کشید. چه مرگش شده بود که دست و دلش می‌لرزید؟! باید کارش را تمام می‌کرد، حالا که وقت جا زدن نبود!

روبه روی گاوصندوق زانو زد. دستانش می لرزید؛ تمام تنش می لرزید. چسب را به آرامی از صفحه کلید جدا کرد. چراغ قوه اش را از جیبش بیرون کشید و نورش را روی تکه چسب تاباند. قسمت هایی شبیه به اثر انگشت روی تکه چسب دیده می شد و با یک نگاه به صفحه کلید می توانست بفهمد که رمز از اعداد یک، دو، سه و هفت تشکیل شده. نفسش را بیرون داد. شانس با او یار بود که رمز، رقم طولانی تری نبود و گرنه پیدا کردنش تا خود صبح طول می کشید. لبش را به دندانش گرفت و فکر کرد. بهتر بود که از کوچک ترین اعداد به ترتیب شروع می کرد. اعداد روی صفحه کلید را فشرد. یک، دو، سه و هفت، اما در باز نشد. باز هم امتحان کرد. یک، سه، دو و هفت. باز هم در باز نشد. نفس عمیقی کشید و عرقی که از شدت اضطراب به پیشانی اش نشسته بود را پاک کرد. به فکرش رسید که رمز شاید یک تاریخ باشد. دوباره امتحان کرد. یک، سه، هفت و دو و این بار رمز تأیید شد. چشمانش را بست و لبخند تلخی زد. فکرش را هم نمی کرد، روزی که پس از این همه مدت به هدفش رسیده بود، دلش می خواست بنشیند و زار زار گریه کند. دستی به بینی اش کشید تا جلوی گریه کردنش را بگیرد. دست برد و دستگیره ی گاوصندوق را کشید. در که باز شد، نفسش را عمیق بیرون داد. داخل گاوصندوقش پر بود از دفتر، کاغذ و پوشه هایی با طرح و رنگ های مختلف. دفترها و کاغذها را یک به یک بیرون کشید و با نگاه سرسری به آنها، سرش را با کلافگی تکانی داد. هیچ کدام مدارکی که می خواست، نبودند. همه را روی زمین انداخت و دوباره به گشتن مشغول شد. در میان کوله بار کاغذها، چشمش به آلبومی قدیمی افتاد. با گیجی اخم کرد. چه کسی آلبوم عکس را توی گاوصندوق می گذاشت؟ خواست بازش کند و نگاهی داخلش بیندازد، اما منصرف شد؛ حالا وقت این کنجکاوی ها نبود، هر لحظه ممکن بود یک نفر وارد اتاق شود. آلبوم را هم روی کاغذهای تلنبار شده انداخت و دوباره مشغول جستجو شد. یک به یک پوشه ها را برداشت و نگاهشان کرد. در میانشان یکی شبیه به همانی بود که دنبالش می گشت.

بقیه پوشه ها را روی زمین انداخت و پوشه مورد نظرش را باز کرد. همان مدارک بود؛ همانی که شبیه شان را در خانه داوودی دیده بود. بالاخره پیدایشان کرده بود. پوشه را داخل لباسش پنهان کرد؛ بالاخره کارش داشت در این خانه تمام می شد. دفترها و کاغذها را برداشت و داخل گاوصندوق جا داد، نمی خواست اتاقش را همان طور به هم ریخته رها کند. نگاهی به دور و برش انداخت تا چیزی را جا نگذارد. چشمش که به عکسی که پشت و رو روی زمین افتاده بود، خورد. پوفی کشید. خم شد

و آن را برداشت. احتمالاً از داخل همان آلبوم قدیمی افتاده بود. پشت‌ورویش که کرد، نگاهش که به تصویر عکس افتاد، انگار دنیا برایش لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

این تصویر، این عکس، این جا چه می‌کرد؟! آلبوم را چنگ زد و بازش کرد. گیج شده بود. آلبوم را ورق زد. این عکس‌ها، این آدم‌ها، چه خبر بود؟! عکس مادرش چرا آن جا بود؟! آن هم با لباس عروس و در کنار احتشام! نمی‌فهمید، ماجرا چه بود؟ مادرش در کنار احتشام چه می‌کرد؟ عکس مادرش در این آلبوم چه می‌کرد؟ دوباره به عکس‌ها نگاه کرد. مادرش بود، امکان نداشت اشتباه کند؛ یکی شبیه همین عکس‌ها را از مادرش با لباس عروس در خانه خودشان دیده بود. این جا چه خبر بود؟! ***

در کمدش را با شتاب باز کرد. خم شد و کوله قدیمی‌اش را از داخل کمد بیرون کشید. نفس‌هایش سنگین و قلبش آشوب بود. با اضطراب تمام وسایل کوله را روی زمین خالی کرد. وسایل مادرش بود، روزی که به این خانه می‌آمد، تمام وسایل قدیمی مادرش را در این کوله کهنه گذاشته بود. شناسنامه‌ی مادرش را برداشت. بازش که کرد، نگاهش که به اسم نوشته شده توی صفحه شناسنامه‌اش افتاد، چشمانش سیاهی رفت و روی زمین رها شد. داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟! این اسم، شاید... شاید اشتباهی شده بود. شاید این فقط یک تشابه اسمی بود. حتماً یک تشابه اسمی مسخره بود. سر پایین انداخت، اما... اما آن عکس‌ها، عکس مادرش و احتشام، آن‌ها که دیگر اشتباهی نبود. نگاهش روی وسایل بیرون ریخته از کیف دو دو می‌زد. چشمش، میانشان روی قاب عکسی نشست. دست برد و عکس را برداشت. همان عکسی که مادرش، از پدرش نشان داده بود؛ خودش بود، خودِ خودش بود! با وجود پیر شدنش، شکسته شدنش؛ اما می‌فهمید که خودش بود. ناخودآگاه به خنده افتاد. خنده‌ای بلند و هیستریک؛ خنده‌ای از سر بیچارگی، از سر حیرت و برای بازی مزخرفی که روزگار برایش ترتیب داده بود. چنگی به موهایش زد. میان خنده، اشک چشمانش سرازیر شد. اشتباه نبود. سر تکان داد. لعنتی! اشتباهی در کار نبود. چرا زودتر نفهمیده بود؟ چرا حالا؟ چرا درست همین امشب؟ دست روی دهانش گرفت و هق زد. هنوز هم نمی‌فهمید. هنوز هم باورش نمی‌شد. باورش نمی‌شد که احتشام همانی باشد که او و مادرش را رها کرده. مردی که تمام عمرش او را مقصر سختی‌ها و مشکلاتش می‌دانست. مردی که هیچ‌وقت نخواسته بود دنبالش بگردد. حالا او سر از خانه‌اش در آورده بود، آن هم برای دزدی! چرا این اتفاق‌ها باید می‌افتاد؟ چرا تمام این

اتفاق‌ها باید برای او می‌افتاد؟ چرا حالا؟! چرا درست همین امشب که داشت کارش را تمام می‌کرد؟ سرش را میان دستانش گرفت. تمام فکرها در سرش می‌چرخید. تصاویر بی‌ربطی در سرش به هم می‌پیچید. کتک خوردن‌هایش از قادر، بدحالی‌های مادرش، بی‌پولی‌شان، دزدی کردن‌هایش، محبت‌های احتشام، انگار که... انگار که داشت دیوانه می‌شد؛ انگار که داشت به یک جنون کامل می‌رسید. چرا احتشام نبود؟ چرا آن روزها نبود؟ چرا او و مادرش را نخواست به بود؟ از جایش بلند شد. تلو تلو می‌خورد؛ مثل کسی که با پتک به سرش کوبیده باشند. دنیای اطرافش تاریک شده بود؛ انگار که چشمانش، خوب جایی را نمی‌دید. دور خودش چرخید. سرش گیج می‌رفت و تنش تاب می‌خورد. لحظه‌ای ایستاد. بسته‌ی قرصش را از روی پاتختی چنگ زد. از دیشب هنوز آن جا بود. سه‌تایش را بدون آب قورت داد. اگر همه‌اش را می‌خورد، شاید از این فکرها راحت می‌شد، از دست آدم‌ها هم! خودش را روی تخت کنار پرهامی که غرق خواب بود، رها کرد. اشک‌هایش هم‌چنان می‌ریخت و بالشش را خیس می‌کرد. غلتی زد و جنین‌وار در خودش مچاله شد. افکارش درهم و آشفته در سرش جولان می‌دادند. پتویش را روی سرش کشید و آرام حق زد. لعنت به افکارش! کاش می‌مرد، کاش تمام آدم‌های دنیا می‌مردند، کاش همه چیز تمام می‌شد، کاش همه زندگی‌اش تمام می‌شد!

-کار خیلی خوبی کردین که اومدین این‌جا؛ می‌دونین آدم‌هایی که در حال ترک هستن، به حمایت خانواده‌شون واقعاً نیاز دارن.

با دستش روی دسته صندلی فلزی‌اش ضربه می‌زد. این انتظارها داشت کلافه‌اش می‌کرد.

-گفتین دخترشون هستید، بله؟

به چشمان سبز رنگ و کنجکاو مرد نگاه کرد و به تکان دادن سرش اکتفا کرد. کاش صدای مرد را نمی‌شنید. کاش کمی ساکت می‌شد تا بتواند ذهن آشفته‌اش را سر و سامانی بدهد.

-آقا قادر توی این چند وقته روزهای سختی رو گذروندن. خیلی‌ها طاقت درد کشیدن روزهای اول رو ندارن؛ اما آقا قادر با انگیزه‌ای که داشت، تونست از اون برهه عبور کنه و حالا هم حالش خیلی بهتر شده.

چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت. داشت دیوانه می‌شد. این مردک هم فکر کرده بود که برای دیدن قادر آمده و برایش سخنرانی راه انداخته بود. کاش ساکت می‌شد. حوصله‌ی شنیدن از قادر را نداشت؛ حال قادر برایش مهم نبود، اصلاً برای شنیدن این حرف‌ها که نیامده بود. برای گرفتن جواب سوالاتش آمده بود. برای پایان دادن به شک‌ها و ترس‌هایش.

-بفرمایید، اینم آقا قادر سالم و سرحال!

از جایش برخاست و نگاهش را به قادر دوخت. از روزی که دیده بودش، لاغرتر شده بود؛ اما تیرگی زیر چشمانش بهبود پیدا کرده و رنگ صورتش به حالت عادی برگشته بود. پیش‌رویش که ایستاد، سر بلند کرد و گفت:

-سلام.

قادر سر تکان داد و جواب داد:

-سلام.

مرد با لبخند رو به قادر کرد و گفت:

-خب آقا قادر، من شما رو با دخترتون تنها می‌دارم، مطمئناً حرف‌های پدر و دختری زیاد دارید.

با رفتن مرد، نفس راحتی کشید. مردک با آن همه سخنوری‌اش داشت عصبی‌اش می‌کرد. قادر به صندلی فلزی که تا لحظاتی پیش، رویش نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

-چرا وایسادی؟ بشین.

قدمی پس رفت و خودش را روی صندلی رها کرد. قادر روی صندلی روبه‌رویش نشست.

-خوب کردی اومدی، پرهام رو با خودت نیاوردی؟

نفس عمیقی کشید. مضطرب بود. از پرسیدن سوالاتش واهمه داشت.

-چی شده؟ چرا هیچی نمیگی؟

آب دهانش را قورت داد. کمی فرصت لازم داشت تا به خودش مسلط شود، تا بتواند لب باز کند و سوال‌هایش را از سرش بیرون بریزد.

-قادر، تو... تو پدرم رو می‌شناسی؟

قادر متعجب نگاهش کرد. به وضوح جا خوردن را در چهره‌اش می‌دید.

-چرا... چرا می‌پرسی؟!

کمی به جلو خم شد و در چشمان قادر خیره شد.

-گفتی اگه بخوام از پدرم برام میگی. حالا می‌خوام بشنوم، بگو.

قادر مصراانه تکرار کرد:

-چرا می‌خواهی بدونی؟ چی شده که واسه پرسیدن از پدرت تا این‌جا اومدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

با حرص فریاد کشید:

-پرسیدم از پدرم چیزی می‌دونی یا نه؟ فهمیدنش این قدر سخته؟!

قادر دستانش را بالا گرفت و گفت:

-باشه، باشه بهت می‌گم؛ فقط داد زن. تو آروم باش، هر چی که بخوای بهت می‌گم.

آرامش؟ این تنها چیزی بود که این روزها سراغش نمی‌آمد.

-از پدرم چی می‌دونی؟ می‌شناسیش؟ تا حالا... تا حالا دیدیش؟

قادر آرام سر تکان داد.

- منم... منم همون چیزهایی رو می‌دونم که از مادرت شنیدم، این‌که یه مرد پولدار بوده که یه شرکت داشته، این‌که مادرت رو وقتی که حامله بوده، طلاق میده و از خونه‌اش میندازه بیرون.

دستش روی پایش چنگ شد. کلافه غرید:

-چی میگی تو؟ زن حامله رو که نمیشه طلاق داد.

قادر سر پایین انداخت و گفت:

-با پول همه چی میشه. پول که داشته باشی، همه کار می‌تونی بکنی.

پوست و رآمده لبش را به دندان گرفت. تمام تنش می‌لرزید؛ انگار که در درونش زلزله‌ای رخ می‌داد.

-چرا... چرا این کار رو با مادرم کرد؟ چرا طلاقش داد؟!

قادر سر بالا گرفت. پوزخند تمسخرآمیزی روی لب‌هایش که دیگر نبود، خودنمایی می‌کرد.

-شلوارش دوتا شده بود!

اخم درهم کشید.

-چی؟

قادر نفسش را بیرون داد و ادامه داد:

-یه زن دیگه هم توی زندگیش بود. می‌خواست با اون باشه. مادرت هم مزاحمی بود که باید از زندگیش می‌رفت.

با خودش فکر کرد، پس چرا هیچ زنی توی زندگی احتشام نبود؟ یعنی می‌شد که احتشام پدرش نباشد؟ می‌شد که فکرهایش، آن عکس‌ها و آن اسم داخل شناسنامه‌ی مادرش فقط یک شوخی مسخره باشد؟!

-تو... تو پدرم رو می‌شناختی؟ تا حالا دیده بودیش؟

قادر سر تکان داد و گفت:

-آره، یکی دوبار مادرت رو بردم که از دور ببینتش. بیچاره مادرت بعد از اون همه اتفاق، هنوز هم اون مرد رو دوست داشت.

با دلهره پرسید:

-اگه دوباره ببینیش، می‌شناسیش؟

قادر لحظه‌ای فکر کرد.

-شاید؛ آخه از اون روزها خیلی گذشته.

دست داخل کیفش برد و عکس احتشام را بیرون کشید و به دست قادر داد.

-این عکس... این عکس رو ببین، ببین همین بود؟

منتظر و مضطرب به قادر که عکس احتشام را با دقت برانداز می‌کرد، نگاه می‌کرد و لبش را زیر دندانش می‌فشرد. در دلش دعا می‌کرد که اشتباه کند، که احتشام پدرش نباشد، که احتشام آن مرد منفور در ذهنش نباشد.

قادر عکس را به دستش داد و گفت:

-من پدرت رو یکی دوبار، اونم از راه دور دیده بودم؛ ولی اینی که توی این عکسه هم خیلی آشناست؛ فکر کنم... فکر کنم خودش باشه.

لبش را محکم‌تر گاز گرفت. دهانش شوری خون را احساس می‌کرد. دست روی دهانش گرفت تا عرق نزن.

-تو... تو مطمئنی؟ مطمئنی که خودشه؟

قادر دوباره به عکس میان دستان او نگاه کرد و گفت:

-آره، حالا که فکر می‌کنم انگاری خودشه. آره خودشه؛ اسمش... اسمش احتشام بود فکر کنم. آره، اسمش علیرضا احتشام بود.

عکس را در کیفش چپاند و بلند شد. قادر پرسید:

-تو این عکس رو از کجا آوردی؟ این مرد رو کجا دیدی؟

بی‌توجه به سوال قادر، سمت در خروجی به راه افتاد. جواب سوالاتش را گرفته بود. حکم تاییدی به تمام افکار لعنتی‌اش زده بود. دیگر که ماندنش فایده‌ای نداشت.

دست به دیوار گرفت و لحظه‌ای ایستاد. سرش گیج می‌رفت و پاهایش از قدم زدن‌های بی‌هدفش درد می‌کرد. حال خودش را نمی‌فهمید. گیج بود، گنگ بود، ناراحت بود و عصبی بود؛ اما حسی مانعش می‌شد که فریاد بزند یا حتی گریه کند. انگار که در یک خلأ گیر کرده بود. انگار که مغزش، قلبش و تمام احساساتش به خواب رفته بود. درحالی که میل زیادی به فرار کردن و رفتن و دور شدن از عمارت احتشام داشت، به ناچار وارد خانه شد. راه سنگ‌فرشی حیاط را سلانه‌سلانه و بی‌جان طی می‌کرد. عجیب بود؛ اما عمارتی که تا به امروز در نظرش مثل بهشت زیبا و با شکوه می‌آمد، حالا نفرت‌انگیز شده بود. آن‌قدر نفرت‌انگیز که دلش نمی‌خواست حتی نگاهش کند. عمارتی که روزی مادرش به بدترین شکل آن را ترک کرده بود، نباید هم زیبا می‌بود.

نباید هم ماندن در آن‌جا برایش خوشایند می‌بود. با ورودش به سالن، احتشام، طلعت و سامان را دید که با دیدنش از جای برخاسته و سمتش می‌آمدند. سر پایین انداخت، نمی‌خواست نگاهش به احتشام بیفتد.

-معلوم هست کجایی تا این وقت شب؟!

سر بلند کرد. نگاهش به نگاه خشمگین و پر از سوال سامان گره خورد. نگرانش شده بود؟! دلش لرزید. لب‌گزید و سر پایین انداخت. نباید دلش می‌لرزید؛ نباید دست‌وپا گم می‌کرد. این مر، پسر احتشام بود. این مرد... این مرد برادرش بود. از این فکر لرزی به تنش نشست. کم مانده بود از افکار لعنتی‌اش بالا بیاورد.

-کجا بودی تا این وقت شب خانوم؟! نگرانت شدیم.

پوزخندی از حرف احتشام به لبش نشست. نگرانش شده بود؟ نگران اوئی که برایش فقط یک غریبه بود. پس چرا نگران همسرش نشده بود؟ چرا نگران فرزندش که رهایش کرده بود، نشده بود؟ حالا دیگر نگرانی‌اش بی‌فایده بود.

-ای بابا! چرا چیزی نمی‌گی دخترجان؟ نصفه عمرمون کردی که!

سر بلند کرد و به طلعت نگاه کرد. جواب اوئی را که تمام این چند وقته مثل یک مادر بی‌هیچ توقعی به او محبت کرده بود را نمی‌توانست ندهد. لبخند بی‌جانی زد و گفت:

-ببخشید. جایی کار داشتم، یکم طول کشید.

از میانشان رد شد و سمت راه پله‌ها رفت.

-باید بهمون خبر می‌دادی، همه‌مون رو نگران کردی.

آهسته برگشت و این‌بار به چشمان علیرضا احتشام خیره شد. دلش می‌خواست می‌توانست تمام نفرتش را بر سر او فریاد بزند. دلش می‌خواست تمام زجر و دردی که در تمام این سال‌ها تحمل کرده بود را به چشمش بکشانند تا او هم ذره‌ای از آن همه درد و عذاب را حس کند. دستش را مشت کرد، آن قدر محکم که دستش به لرزش افتاد.

-نیازی نیست نگران باشید آقای احتشام. هر بلایی هم سر یه غریبه مثل من بیاد، مطمئن باشید هیچ مشکلی واسه‌ی زندگی شما پیش نمی‌آره.

پشت به نگاه متعجبشان کرد و سمت اتاقش به راه افتاد. مطمئناً احتشام را ناراحت کرده بود اما حالش بهتر نشده بود؛ حتی ذره‌ای هم از آن حس بدش کم نشده بود. آن قدر پر بود که این رنجاندن‌ها و ناراحتی‌های احتشام خالی‌اش نکند. فکر کرد حالا اگر می‌توانست احتشام را با دستان خودش بکشد هم از آن همه درد و عذاب خلاص نمی‌شد.

در را پشت سرش بهم کوبید و همان‌جا، تکیه داده به در سر خورد و نشست. سر دردناکش را میان دستانش گرفت و چشمانش را روی هم فشرد. حرف‌های قادر، رفتارهای احتشام، نگرانی‌های سامان، همه و همه در سرش می‌چرخید. دو دستش را روی صورتش گذاشت و نفشش را لرزان بیرون داد. میل زیادی به گریه کردن داشت، به شکستن بغضی که راه نفشش را بسته بود.

-اومدی؟

چشمان خسته و پر از اشکش را باز کرد و در تاریکی فضای اتاق که کمی با نور ماهی که از لابلای پرده‌ی حریر اتاق می‌تابید روشن شده بود، به پرهام نگاه کرد. پرهام روی تخت نشسته و با چشمانی خمار و خواب‌آلود نگاهش می‌کرد. برایش آغوش باز کرد و با سر اشاره کرد که به آغوشش برود. شاید این آغوش کوچک منبع آرامشش می‌شد؛ شاید! آرامشی که این روزها بزرگ‌ترین گمشده زندگی‌اش بود. به چهره‌ی زیبای پسرک خیره شد. چشمان سبز رنگش، ابروهای کمانی کم پشتش

و صورت گرد و سفیدش او را به یاد مادرش می‌انداخت. همان قدر زیبا بود و شاید همان قدر هم مهربان! پسرک را در آغوشش بالا کشید و پرسید:

- چرا نخواهی تو؟

پسرک سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- منتظر تو بودم؛ طلعت جون ترسیده بود، فکر می‌کرد دیگه نمی‌ای؛ ولی من بهش گفتم که می‌ای؛ گفتم آبجی پری مثل مامان زیر قولش نمی‌زنه، گفتم که برمی‌گردی؛ ولی حرفم رو باور نکرد!

سرش را روی سر پسرک گذاشت و چندین بار بوسید. مادرش بدقولی کرده بود؟ شاید دنیا زیر قولش به مادرش زده بود؛ یا شاید هم احتشام! مثلاً اگر احتشام مادرش را رها نمی‌کرد، مادرش از غصه و کار سخت بیمار نمی‌شد؛ یا اگر هم بیمار می‌شد، لااقل از بی‌پولی نمی‌مرد. چشمانش را روی هم فشرد. قطرات اشک از روی گونه‌هایش می‌ریخت و میان موهای پرهام گم می‌شد. لبش را به دندان‌ش گرفت. اگر احتشام کمی مرد بود، اگر او و مادرش را رها نمی‌کرد، اگر دنبال هوا و هوشش نمی‌رفت، مادرش نمی‌مرد. او برای پول خدمتکار و دزد نمی‌شد. وضعیت زندگی‌اش، این نمی‌شد. محکم‌تر پسرک را به خودش فشرد. با مرور حرف‌های قادر، حس نفرت در دلش می‌نشست؛ نفرتی عمیق از احتشام، از مردی که پدرش بود. از مردی که روزی همسر مادرش بود. از نامردی که او و مادرش را به حال خودشان رها کرده بود. از نامردی که آن روزها به مادرش خیانت کرده بود.

-بعد از ظهر سرد و مرطوبی است که هوا رو به تاریکی می‌رود. در یک لحظه پی بردم که این محل پرگرد و غباری که با علف‌های هرز پوشیده شده جایی جز قبرستان نیست؛ جایی که پدر و مادر و پنج برادر کوچکم در آن جا به خاک سپرده شده بودند. محل بی‌سکنه کنار قبرستان باتلاق و کمی پایین‌تر، رودخانه دورتر از آن، جایی که باد از آن سو می‌وزید، دریا واقع شده بود. پسر کوچکی که مدتی طولانی در آن جا وحشت‌زده به اطراف می‌نگریست و گریه می‌کرد، پیپ بود. ناگهان از لابه‌لای قبرها فریاد وحشتناکی را شنیدم...

با صدای باز شدن در، کتابش را بست و نگاهش را به طلعت که میان چارچوب ایستاده بود، دوخت.

-پاشو بیا پایین ناهار بخور.

سر تکان داد و گفت:

-میل ندارم، ممنون.

طلعت اخم درهم کشید.

-چی چی رو میل ندارم؟ صبحانه هم که نخوردی. چته توی این چند روز؟

چش بود؟! هیچ چیزش؛ فقط تمام حقایق زندگی‌اش، رو شده بود. فقط در یک لحظه تمام احساسات و تفکراتش نابود شده بود. دست بی‌جان ملک‌تاج که روی دستش نشست، نگاهش را سمت او کشاند، پیرزن به طرز عجیبی نگاهش می‌کرد. لبخند محوی زد. پیرزن لجباز نگرانش شده بود؟ یک نگرانی مثل تمام مادر بزرگ‌ها؟ مثل مادر بزرگ رزی که چشمان بی‌فروغش همیشه نگران بود؟ لبخند روی لبش ماسید. میان این خانواده چه جایگاهی داشت؟ این که ملک‌تاج مادر بزرگش بود، احتشام پدرش و سامان برادرش چیزی را عوض می‌کرد؟

-چی کار می‌کنی؟ میای؟

سر سمت طلعت برگرداند. طلعت ادامه داد:

-واسه خاطر پرهام هم که شده بیا پایین، بچه چند دقیقه‌ست منتظره تا بیای با هم ناهار بخورین. هم‌چنان سرش پایین بود و خیره به بشقاب غذای دست نخورده‌اش، نگاه می‌کرد. سنگینی نگاه سامان و احتشام را بر روی خودش حس می‌کرد؛ اما نگاهشان نمی‌کرد. رفتارشان کمی سرسنگین بود؛ انگار که هنوز از رفتار شب قبلش ناراحت بودند. فکر کرد، اگر حقیقت را می‌فهمیدند حق را به او می‌دادند؟ اصلاً حرفش را باور می‌کردند؟ سر که بالا گرفت، نگاهش به احتشام خورد. سرش پایین بود و غرق فکر به نظر می‌رسید. ناخودآگاه پوزخندی روی لبش نشست. این مرد چند شخصیت داشت؟ کدام رویش را باید باور می‌کرد؟ مردی که به همسرش خیانت می‌کرد و همسر باردارش را از خانه‌اش بیرون می‌انداخت را باید باور می‌کرد یا مرد مهربانی را که آن شب نگرانش شده بود؟!

احتشام سر بلند کرد و نگاهش کرد. در چشمان قهوه‌ای رنگش، تعجب موج می‌زد. دستش را محکم مشت کرد. حالا دلیل آشنایی چشمان احتشام را می‌فهمید. مادرش گفته بود رنگ چشمان او، شبیه پدرش است و حالا دلیل تمام آن خیرگی‌های مادرش به چشمانش را می‌فهمید و دلیلش چیزی جز دلتنگی برای این مرد بی‌وفا و بی‌رحم، نبود.

صدای ویبره موبایلش حواسش را سرجایش آورد. دست داخل جیبش برد و موبایلش را بیرون کشید. با دیدن شماره داوودی اخم درهم کشید و رد تماس داد. در این چند روزه بیشتر از ده بار تماس گرفته بود و او جوابش را نداده بود. در این اوضاع نابه‌سامان و بلاتکلیف زندگی‌اش، وقت فکر کردن به او را نداشت.

- فکر نمی‌کنید آوردن موبایل سر میز غذا کار درستی نباشه؟!

متعجب به سامان نگاه کرد. داشت تلافی رفتار بد او را در می‌آورد؟ موبایلش را میان دستش فشرد. این فکر که سامان پسر زنی بود که احتشام به‌خاطرش به مادر او خیانت کرده بود، از سرش بیرون نمی‌رفت. لبش را زیر دندان‌ش فشرد. سامان از وجود او و مادرش خبر داشت؟ از گذشته پدرش چگونه؟ می‌دانست پدر عزیزش به‌خاطر او و مادرش، همسر باردارش را از خانه‌اش بیرون انداخته‌بود؟

- صدام رو نشنیدید خانوم؟

سر بالا گرفت. حرصش گرفته بود و از رفتار سامان بغضی به گلایش نشسته بود. انتظار این همه تلخی را از او نداشت. بغضش را قورت داد و با پوزخندی که گوشه لبش نشسته بود، گفت:

- بله شنیدم. خیلی عذر می‌خوام. بهتره من برم تا بیشتر از این شما رو با رفتارهای نادرستم ناراحت نکردم.

با حرص از پشت میز بلند شد و از سالن بیرون رفت. تشر زدن احتشام به سامان را شنید؛ اما نایستاد. حالش از همه‌شان به‌هم می‌خورد. از دورویی‌ها و ظاهر سازیشان، از مهربانی‌ها و بدخلقی‌هایشان؛ همه‌شان یک مشت دروغگو بودند. همه‌شان یک مشت دروغگوی خودخواه بودند!

سودی هم‌چنان در سکوت به روبه‌رو خیره بود و حرفی نمی‌زد؛ انگار که هضم این اتفاقات برای او هم آسان نبود. نیم‌نگاهی از آینه جلو به پرهامی که روی صندلی عقب به خواب رفته بود، انداخت و گفت:

-یکم آروم‌تر برو؛ پرهام خوابه.

سودی از گوشه چشم نگاهش کرد.

-پری میگم حالا... حالا می‌خوای چی کار کنی؟

او هم برگشت و نگاهش کرد.

-چی کار باید بکنم به نظرت؟

سودی من‌ومنی کرد؛ انگار که در زدن حرفش مردد بود. پس از چند لحظه لب باز کرد و گفت:

-خب آخه اون پدرته!

پوزخند عصبی زد. چند روز بود که برای خودش و در ذهن خودش هم این رابطه را کتمان می‌کرد.

- پدرمه؟ واقعاً؟! تو خودت واسه خاطر اون پسره پاپتی و آس‌وپاس قید پدر و مادرت رو زدی، حالا از من انتظار داری با مردی که من و مادرم و مثل یه تیکه آشغال از خونه‌اش انداخته بیرون، خوب رفتار کنم؟ چون پدرمه؟ پدری که توی این همه سال یه سراغی از بچه‌اش نگرفته به چه دردم می‌خوره؟

سودی دست روی دست مشت شده‌اش که محکم فشرده می‌شد، گذاشت و گفت:

-خیلی خب حق با توعه، حالا آروم باش؛ آروم باش دخترا! پرهام بیدار میشه.

پشت دستش را روی لب‌هایش فشرد. این روزها خیلی زود عصبانی می‌شد. فکرهای آزاردهنده‌اش و رفتارهای احتشام و سامان عصبی‌اش کرده بود.

-میگم حالا داوودی چی میشه؟ با اون می‌خوای چی کار کنی؟

سر تکان داد و گفت:

-چند روزه داره زنگ می‌زنه، جوابش رو ندادم. توی این شرایط واقعاً نمی‌تونم به اون فکر کنم.

به یک خیابان بالاتر از عمارت که رسیدند، رو به سودی گفت:

-همین جا نگه دار، من پیاده میشم.

سودی نگاهش کرد و گفت:

-چه کاریه خب؟ تا خونه می‌رسونمت.

درحالی که خم می‌شد تا کمربندش را باز کند، جواب داد:

-نه، می‌خوام پیاده برم.

سودی نچی کرد.

-آخه این موقع شب؟ این بچه هم که خوابه، سخت میشه.

دست سمت دستگیره برد و با تحکم گفت:

-نگه دار لطفاً. می‌خوام بقیه راه رو پیاده برم.

سودی، خیلی خب کلافه‌ای گفت و ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت. سمت سودی چرخید. می‌دانست هرکس دیگری اگر بود، با این رفتارش حسابی دلخور می‌شد؛ اما سودی حسابش از دیگران سوا بود.

-ممنون که حرف‌هام رو گوش کردی.

سودی لبخندی زد و گفت:

-این چه حرفیه؟ ما با هم رفیقیم.

لبخندش را با لبخند بی‌جانی جواب داد. خوب بود که او را داشت، خوب بود که با او رفیق بود.

-خداحافظ.

آرام میان کوچه راه می‌رفت و نگاهش از همان‌جا، میخ ساختمان عمارت احتشام بود. دلش می‌خواست که برنمی‌گشت. در این خانه و با وجود احتشام، احساس بدی داشت و تحمل حضورش برایش سخت بود. پرهام را در آغوشش بالا کشید؛ این روزها علاوه بر اعصابش، توانش هم تحلیل رفته بود. صدای کشیده شدن شتابانه لاستیک‌هایی بر روی آسفالت سطح کوچه، نگاهش را به پشت سرش کشاند. به عقب که برگشت، ماشینی با سرعت به سمتش می‌آمد. با چشمان گشاد شده از وحشت، خیره ماشین غول‌پیکری که سمتش می‌آمد، بود و پاهایش بر اثر شوک به زمین چسبیده بودند. توان حرکت نداشت و انگار خشکش زده بود. صدای بوق کشدار ماشین او را به خودش آورد و ناگهان انگار که تازه از خواب پریده باشد، پاهایش توان گرفت و از سر راه ماشین، خودش را به کناری کشید و به سینه دیوار چسبید.

ماشین با سرعت از کنارشان رد شد و در پیچ انتهایی کوچه گم شد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. از شدت ترس به نفس‌نفس افتاده و عرق سردی به تنش نشسته بود. خطر از بیخ گوششان گذشته بود. لبش را به دندان گرفت. داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر از سر راهش کنار نرفته بود، چه می‌شد؟! پرهام را با دستان بی‌جانش به خودش فشرد. خودش هیچ؛ آن‌موقع برای پرهام چه اتفاقی می‌افتاد؟ آرام و لرزان سمت عمارت به راه افتاد. فکری در سرش می‌رفت و می‌آمد. فکری که مو را به تنش سیخ می‌کرد. فکری که دعا می‌کرد واقعیت نباشد. وارد عمارت که شد، یک راست سمت اتاقش رفت. برایش نگاه متعجب احتشام و طلعت مهم نبود، حالا فقط می‌خواست باور کند که فکری درست نیست، که ماشین شاسی بلند و شیشه دودی که قصد زیر گرفتنتان را داشت، از طرف داوودی نیست. پرهام را که روی تخت خواباند، سراغ موبایلش رفت. موبایل لعنتی‌اش روشن نمی‌شد. با شتاب و دست‌هایی که می‌لرزید، شارژر را به موبایلش وصل کرد و روشنش کرد. موبایلش که روشن شد، پیام داوودی را که دید و پیام را که خواند، انگار جان از تنش در رفت و فقط دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند. بار دیگر پیام را خواند: «این بار رو خودم خواستم از دستم در بری؛ ولی مطمئن باش دفعه بعدی در کار نیست. اگه دلت نمی‌خواد یه روز که داداش کوچولوت رو می‌بری بیرون یه ماشین بیاد و زیرش بگیره، جوابم رو بده. بازی دادن من عاقبت خوشی نداره!» کلمه به کلمه‌اش تنها ترس بود که به جانش می‌ریخت. دستی به صورتش کشید، به هم ریخته بود و

وحشت زده! شماره‌ی داوودی را گرفت. باید حرف می‌زدند؛ باید با او صحبت می‌کرد، باید راضی‌اش می‌کرد که کمی وقت به او بدهد. باید می‌گفت که آسیب رساندن به یک پسر بچه چهارساله زیادی ظالمانه است.

-الو... .

صدایش لرزید.

-س... سلام.

داوودی با تمسخر گفت:

-پس بالاخره پیامم بهت رسید خانم فراری.

با من و من گفت:

-بهم... بهم وقت بده.

می‌توانست صدای نیش‌خندی که تمسخرآمیز گوشه لبش نشانه بود را بشنود.

-بهت که گفته بودم بخوای من رو بازی بدی، منم بد باهات بازی می‌کنم خانوم کوچولو. این تازه یه چشمه‌اش بود!

بغض به گلویش نشست. برادر کوچکش نباید به خاطر او آسیب می‌دید، نباید!

-خواهش می‌کنم.

داوودی بی‌توجه به خواهشش، ادامه داد:

-حالا دیگه می‌خوای سر من رو کلاه بذاری؟!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. نگاهش خیره پرهام بود و وحشت آسیب دیدنش، هم‌چنان دلش را می‌لرزاند. حق زد:

-اون مدارک رو برات میارم. فقط یکم بهم وقت بده، خواهش می‌کنم.

چند لحظه‌ای سکوت شد و فقط خدا شاهد بود که در آن لحظات چطور جان می‌داد.

- خیلی خب، بهت وقت میدم ولی فقط سه روز؛ باید تا سه روز دیگه اون مدارک دستم باشه، وگرنه دفعه بعدی نه تو و نه اون برادر کوچولوت نمی‌تونین از دستم قسر در برین.

سرجایش روی مبل جابه‌جا شد. آرام و قرار نداشت و ترس، تمام وجودش را گرفته بود. پوشه‌ی مدارک را میان دستانش فشرد. احساس می‌کرد در و دیوار عمارت داوودی سمتش هجوم می‌آورند. بغضش را قورت داد. روی پیشانی‌اش عرق سردی نشسته بود. حالش بد بود و احساسش هم! جایی میان سینه‌اش درد داشت. حالش بد بود، از این‌که این‌جا و در این خانه بود، از این‌که مدارک احتشام را آورده بود تا تحویل داوودی بدهد و برخلاف تصورش، آن همه تنفیری که از احتشام داشت هم باعث نشده بود تا ذره‌ای از عذاب وجدانش کم شود. صدای قدم‌های داوودی را که از پله‌ها پایین می‌آمد، می‌شنید. هر قدمش مثل تبری می‌ماند که به ریشه‌ی همان اندک جرأت و توانش می‌خورد. داوودی که پله‌ها را پایین آمد، دست به دسته مبل‌ها گرفت و بلند شد. پاهایش، دست‌هایش و تمام تنش می‌لرزید. آب دهانش را با اضطراب قورت داد. گلویش خشکِ خشک بود. سر بالا گرفت و نگاهش کرد. برعکس دفعه قبل، اخم عمیقی روی صورتش خودنمایی می‌کرد؛ اخمی که ته دلش را خالی می‌کرد.

-سلام.

داوودی بی‌آن‌که جوابش را بدهد، با دستش به مبل اشاره کرد. از خدا خواسته تن بی‌جان‌ش را روی مبل رها کرد. داوودی روی مبل روبه‌رویش نشست و خیره‌اش شد.

-می‌بینم که سر عقل اومدی.

سر پایین گرفت و باز هم پوشه را در دستانش فشرد. انگار که تمام فشاری که بر روی خودش احساس می‌کرد را به آن پوشه منتقل می‌کرد.

-اون پوشه رو بده ببینم.

پوشه را به دستش داد. داوودی نگاه تیزی سمتش انداخت و گفت:

-وای به حالت اگه بازیم داده باشی!

پوشه را باز کرد و نگاهی به کاغذهای داخلش انداخت. دستانش را میان هم پیچاند و منتظر نگاهش کرد. پس از چند لحظه داوودی سر بلند کرد. کج خندی روی لبهایش نشسته بود.

-خوبه.

چندباری دهانش را باز و بسته کرد تا حرفی بزند. جلوی این مرد که جان برادرش را تهدید کرده بود، زیادی ضعیف و محتاط می شد.

-ح... حالا، من باید چی کار کنم؟

داوودی پوشه را روی میز رها کرد و با خونسردی جواب داد:

-هرکاری دلت می خواد، می تونی بری یه جا تا آبها از آسیاب بیفته، می تونی هم به زندگی عادت ادامه بدی، اون دیگه دست خودته.

سر تکان داد و گفت:

-نه منظورم این نبود، سفته هام... سفته هام رو بهم پس نمیدین؟

داوودی آرام سر تکان داد.

-اوه، خوب شد یادم انداختی!

دست داخل جیبش برد و سفته ها را بیرون کشید. بلند شد و روبه رویش ایستاد. ناخودآگاه همراه با او بلند شد، داوودی سفته ها را سمتش گرفت. با دستان لرزانش سفته ها را پس گرفت. زیر نگاه خیره داوودی سر پایین انداخت. ضربان قلبش با نگاه خشن او نوسان پیدا می کرد. دست داوودی که روی یقه پالتواش نشست، با شوک سر بلند کرد. نگاهش به نگاه پراخم داوودی دوخته شد. داوودی یقه ی لباسش را محکم گرفت و سر به صورتش نزدیک کرد و غرید:

-دفعه آخرت باشه که فکر بازی دادن من به سرت می زنه. اگه دفعه دیگه همچین کاری کنی یا بفهمم دست از پا خطا کردی و زیر آبی رفتی، داداش کوچولوت رو جلوی چشمهای خودت تیکه تیکه می کنم و میدم تا سگ هام بخورنش!

نگاهش را در صورت حیران و وحشت زده اش چرخ می زد و آرام تر ل*ب زد:

- فکر کنم غذای خوبی واسه هاسکی من میشه، نه؟!

آب دهانش را با اضطراب قورت داد. قلبش از وحشت میان گلویش می‌تپید. داوودی که رهایش کرد، سکندری خورد و روی مبل افتاد. داوودی نگاه تندی سمتش انداخت و تقریباً فریاد زد:

- گمشو بیرون!

لباس‌ها را تندتند داخل چمدان می‌چپاند. پرهام از اول جمع کردن وسایل، ناراحت و اخم کرده تکیه به در زده و نگاهش می‌کرد. نفسش را با کلافگی بیرون داد و لباس‌های پسرک را هم درون چمدان گذاشت. باید می‌رفت. حالا که کارش را تمام کرده بود، حالا که آن مدارک لعنتی را تحویل داوودی داده بود، باید می‌رفت. می‌رفت و بعدها شاید حتی یادش می‌رفت که روزی برای دزدی پا به خانه‌ی مردی گذاشته بود که پدرش بود. کیف پولش را از روی عسلی چنگ زد و نگاهی داخلش انداخت. کارت ملی‌اش نبود. نمی‌دانست کارت لعنتی‌اش را کجا گذاشته بود که چند روز بود هر جا که دنبالش می‌گشت، پیدایش نمی‌کرد. نچی کرد و کیف پولش را داخل کیف دستی‌اش چپاند. احتمالاً فردا پیش از رفتنشان باید همه‌جا را به دنبال کارت می‌گشت که گمشده بود، زیر و رو می‌کرد. نگاهی به پرهام انداخت. پسرک هم‌چنان با ناراحتی نگاهش می‌کرد. اشاره‌ای به ماشین اسباب‌بازی که میان دستان پسرک فشرده می‌شد کرد و گفت:

- بیا بده بذارمش توی چمدون.

پسرک سر بالا انداخت. نچی کرد و دوباره حرفش را تکرار کرد:

- اون ماشین رو بده بذارمش توی چمدون.

پسرک در مقابل نگاه منتظرش، چند قدم جلوتر آمد اما اسباب‌بازی‌اش را هم‌چنان محکم میان دستانش گرفته بود. دستش را سمتش دراز کرد.

- بدش به من.

پسرک با ناراحتی پرسید:

-چرا می‌خوایم از این جا بریم؟

نفسش را عمیق بیرون داد. زودتر از این‌ها منتظر این سوال بود.

-واسه این که کار من این جا تموم شده.

پرهام لب‌هایش را آویزان کرد.

-مگه تو نگفتی می‌خوای به اون خانوم پیره کمک کنی؟

به پسرک نگاهی کرد و گفت:

-چرا گفتم.

پسرک لب برچید:

-ولی اون خانوم پیره که هنوز خوب نشده.

چشمانش را لحظه‌ای روی هم فشرد.

-اون خانوم خوب نمیشه.

پرهام پرسید:

-چرا؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم.

پرهام دوباره پرسید:

-چرا؟!

با اخم نگاهش کرد.

-چی چرا پرهام؟!

پسرک هم اخم درهم کرده، نگاهش کرد.

-چرا می‌خوایم از این‌جا بریم؟! -

نفسش را با کلافگی بیرون داد. باز برگشته بودند سر خانه‌ی اولشان!

-واسه این‌که این‌جا خونه‌ی ما نیست؛ واسه این‌که باید بریم خونه‌ی خودمون.

پرهام سر کج کرد و نگاهش کرد.

-ولی عمو علی خودش گفت که این‌جا خونه‌ی ما هم هست.

پوزخندی زد. پسرک به احتشام عمو علی می‌گفت؟ به پدر خواهرش؟ به همسر سابق مادرش؟!

-عمو علی تعارف کرده، دلیل همیشه که ما نریم خونه‌ی خودمون.

پسرک مظلومانه نگاهش کرد.

-ولی من دلم نمی‌خواد از این‌جا بریم. اگه ما بریم، عمو علی تنها می‌مونه!

باید مهم می‌بود؟ این‌که پدرش، عمو علی برادرش تنها می‌ماند؟

-عمو علی تنها نمی‌مونه. اون پسرش رو داره، طلعت و عنایت رو داره.

ولی اگر هم تنها می‌ماند، حقش بود، نه؟! اگر او و مادرش را رها نکرده بود، حالا او و مادرش کنارش بودند.

-ولی من نمی‌خوام از این‌جا بریم.

نچی کرد. دلیل اصرارهای پسرک را می‌دانست، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

-همیشه بمونیم.

پسرک با ناراحتی نالید:

-آخه چرا؟! -

سعی کرد سرش را به تا کردن و جمع کردن لباس‌هایشان مشغول کند.

-واسه این که نمیشه، واسه این که باید بریم خونه‌ی خودمون.

پسرک با بغض گفت:

-من نمی‌خوام بریم... .

با حرص غرید:

-بسه پرهام!

پرهام بی‌توجه به حرفش ادامه داد:

-من نمی‌خوام از این جا بریم، می‌خوام همین جا بمونیم.

با کلافگی نگاهش کرد.

-بس کن پرهام.

پسرک با صدایی بلند و جیغ‌مانند ادامه داد:

-من نمی‌خوام از این جا بریم؛ نمی‌خوام، نمی‌خوام، نمی‌خوام!

پسرک پا به زمین می‌کوبید و جیغ می‌کشید. تحملش تمام شده بود، طاقتش طاق شده بود. لباس

در دستانش را روی چمدان کوبید و فریاد زد:

-خفه شو پرهام!

پسرک به آنی ساکت شد. با ناراحتی نگاهش کرد. پسرک بغض کرده و ترسیده نگاهش می‌کرد. از

خودش بدش آمد. سر برادر کوچکش فریاد زده بود؟ دستی به صورتش کشید. لعنت به او! چه کرده

بود؟ فریاد زده بود؟ سر برادرش؟ سر عزیزترین کسش؟ چطور توانسته بود؟ برایش آغوش باز کرد؛

پسرک اما ترسیده قدمی به عقب برداشت. چشمانش را با ناراحتی روی هم فشرد. برادرش را ترسانده

بود؟ باز هم آغوشش را باز کرد و پر بغض و لرزان زمزمه کرد:

-بیا عزیزدلم، بیا داداشم!

پسرک که انگار ترسش ریخته بود، نزدیکش شد و خودش را در آغوشش رها کرد. پسرک را به خودش فشرد و موهایش را نوازش کرد. این عصبانیت‌ها، این ترس و تشویش‌ها همه به‌خاطر شرایطش بود. به‌خاطر شرایط مزخرفی که در آن گیر افتاده بود؛ وگرنه او آدمی نبود که سر برادر کوچکش، سر عزیزترین فرد زندگی‌اش که حاضر بود برایش جان دهد، فریاد بکشد.

پسرک را کمی از خودش فاصله داد. دیدن چشمان اشکی‌اش برای او مثل شکنجه می‌ماند. دست زیر چشمان خیس پسرک کشید و با لحنی آرام گفت:

-دلت نمی‌خواد بریم خونه‌ی خودمون؟ همون‌جا که توی حیاطش گرگم به هوا و فوتبال بازی می‌کردیم؟

پسرک به نشانه تأیید سر تکان داد.

-همون‌جا که توی باغچه‌اش گل می‌کاشتیم، همون‌جا که مامان برامون شیرینی می‌پخت.

پسرک باز هم سر تکان داد. با این‌که از مادرشان تقریباً چیزی به یاد نداشت، اما خاطراتی که او برایش تعریف کرده و عکس‌هایی که نشانش داده بود، باعث شده بود که پسرک هم مادرشان را دوست داشته باشد.

-پس دیگه گریه نکن، خب؟ میریم خونه‌ی خودمون؛ هروقت هم که دلت تنگ شد میایم... .

حرفش را ادامه نداد. نمی‌توانست به پسرک قولی بدهد که مطمئن بود اتفاق نخواهد افتاد. آمدن به خانه‌ی احتشام برای سر زدن به او پس از دزدی از خانه‌اش و تحویل دادن مدارکش به داوودی، آن‌قدر مضحک و ناخوشایند بود که حتی نمی‌خواست به آن فکر کند.

با کوبیده شدن در اتاقشان از جای برخاست و سراسیمه چمدان‌هایشان را زیر تخت فرستاد. پیش از آن‌که فرد پشت در را مخاطب قرار دهد، کنار پرهام زانو زد و درحالی که اشک چشمانش را با سرانگشتانش پاک می‌کرد، گفت:

-داداشی به کسی درباره‌ی رفتنمون از این‌جا حرفی نزنی، خب؟

پسرک متعجب نگاهش کرد.

-چرا، مگه نمی‌خوایم بریم؟!

سرش را تکانی داد. خودش هم گاهی با این اوضاع و احوال عجیب زندگیشان گیج می‌شد و از برادر چهارساله‌اش انتظار درک این ماجرا را نداشت.

-چرا میریم، ولی تا وقت رفتنمون، تو به کسی چیزی نگو، باشه؟!

سر تکان دادن پسرک را که دید، از روی زمین بلند شد و خطاب به فرد پشت در «بفرمایید» گفت. طلعت را که میان چارچوب دید، لبخند محوی زد. این زن برایش با دیگر اعضای این خانه تفاوت داشت. محبت‌ها و دلسوزی‌هایی که از او دیده بود، باعث می‌شد نتواند مثل دیگران با او سرد و بی‌مهر رفتار کند.

-سلام.

طلعت نگاه متعجبش را از پرهامی که هنوز هم صورتش در اثر گریه‌هایش سرخ بود، گرفت و جوابش را داد. منتظر به طلعتی که به‌نظر گیج و کنجکاو شده بود، نگاه کرد و واکنشی که از او ندید، پرسید:

-ببخشید کاری با من داشتین؟!

طلعت انگار که به خودش آمده باشد، تندتند سر تکان داد و گفت:

-آره، آقا باهات کار داشت. گفت بهت بگم بری پیشش.

سرش را در تأیید حرف او تکان داد. طلعت که تعللش را دید، پرسید:

-نمی‌خوای بری؟!

ابروهایش را با تعجب بالا پراند.

-الآن برم؟!

طلعت وایی از سر تعجب گفت و ادامه داد:

-نه پس، می‌خوای فردا صبح برو. آقا الان باهات کار داشت.

نگاهی سمت ساعت مچی‌اش که ده شب را نشان می‌داد، انداخت. نمی‌دانست احتشام این موقع شب چه کاری می‌تواند با او داشته باشد. گرچه که خودش هیچ میلی به دیدار دوباره او نداشت، اما چاره‌ای هم جز این نداشت انگار.

-باشه، شما برید من چند دقیقه دیگه میرم پیششون.

طلعت سری تکان داد و با شب بخیری از اتاق بیرون رفت.

پشت در اتاق کار احتشام ایستاد. از شدت ترس و اضطراب دستانش به لرزش افتاده و احساس بدی سراسر وجودش را گرفته بود. دستانش را مشت کرد و تقه‌ای به در اتاق زد. پیش از آن که جوابی بشنود، دستی به صورتش کشید. نمی‌خواست پریشان حالی‌اش در چهره‌اش هویدا باشد. صدای بفرمایید گفتن احتشام را که شنید، با تعلل در را گشود. هیچ دلش نمی‌خواست پس از اتفاقاتی که از سر گذرانده بود، دوباره با او روبه‌رو شود اما راهی هم برای کنسل کردن این دیدار اجباری نداشت. در اتاق را آرام پشت سرش بست و به احتشام که روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته بود، نگاه کرد. با آن لباس‌های راحتی، بدون عینک و با موهایی که کمی آشفته شده بودند، ظاهر خودمانی‌تری پیدا کرده بود.

-سلام.

احتشام سر بلند کرد و عمیق نگاهش کرد.

-سلام.

انگشتانش را میان هم پیچاند و سر پایین انداخت.

-ببخشید دیر شد، مجبور شدم کنار برادرم بمونم تا بخوابه.

حرفی از احتشام نشنید. اخم درهم کشید و زیر چشمی به او که به میز پیش‌رویش خیره شده بود، نگاه کرد. گفته بود بیاید تا شاهد سکوتش باشد؟ نفسش را بیرون داد. دیگر داشت کلافه می‌شد.

-طلعت خانوم گفتن با من کار دارین.

احتشام آرام سر تکان داد و با دست به مبل روبه‌رویش اشاره زد.

-بشین.

اخم‌هایش هم‌چنان درهم بود. رفتار احتشام عجیب و غریب شده بود یا او این‌طور فکر می‌کرد؟ به آرامی قدم برداشت و روی مبل چرمی جای گرفت. احتشام هم‌چنان غرق در فکر به میز خیره بود. کمی که دقت کرد، متوجه چیزی میان دستانش شد. چیزی شبیه به کارت بانکی یا گواهینامه. زیاد کنجکاوی نکرد، چون دستان احتشام طوری آن کارت را در بر گرفته بود که تشخیص برای او ممکن نبود. دستی به بلوز سرمه‌ای رنگش کشید و کمربند ظریف لباسش که دنباله‌اش تا روی ران پایش می‌رسید را مرتب کرد. به دنبال بهانه‌ای بود تا به احتشامی که انگار روزه سکوت گرفته بود، نگاه نکند تا حالش بدتر نشود.

کمی که گذشت، سنگینی نگاه احتشام را بر روی خودش حس کرد، اما سرش را بالا نیاورد. این مرد امشب یک چیزی‌اش شده بود!

-چرا به من دروغ گفتی؟!

متعجب سر بلند کرد. منظورش به او بود؟ گیج سری تکان داد و پرسید:

-با منین؟!

پوزخند محوی روی لب‌های احتشام نشست. تا به حال این رفتار را از احتشامی که همیشه مبادی آداب بود، ندیده بود و این به تعجبش دامن می‌زد.

-مگه جز شما کسی دیگه‌ای این‌جا هست؟

سرش را بالا انداخت.

-نه، ولی... .

دست احتشام که بالا آمد، حرفش را قطع کرد. احتشام جدی و با اخم نگاهش کرد و دوباره پرسید:

-چرا به من دروغ گفتی؟!

چند بار دهانش را برای جوابی باز و بسته کرد. نگاه جدی احتشام مطمئنش می‌کرد شوخی نمی‌کند، اما باز هم نمی‌فهمید از چه چیز صحبت می‌کند.

-من... من دروغی نگفتم!

احتشام سرش را به طرفین تکان داد.

-چرا، گفتم. به همه‌ی ما دروغ گفتم؛ همه‌مون رو بازی دادی.

آب دهانش را با ترس قورت داد. احتشام از چه چیزی صحبت می‌کرد؟ یعنی از دزدیده شدن مدارکش خبردار شده بود؟ با این فکر نفسش در سینه‌اش حبس شد.

-من... من نمی‌فهمم شما از چی حرف می‌زنید.

احتشام دستی میان موهای جوگندمی‌اش که همیشه رو به بالا بود و این‌بار آشفته شده و مقداری از آن بر روی پیشانی‌اش ریخته بود، کشید و گفت:

-از دروغی که بهمون گفتم.

میان حرفش با استیصال نالید:

-اما من که دروغی نگفتم.

احتشام با حرص فریاد کشید:

-دروغی نگفتم؟ اگه دروغ نگفتمی پس این چیه؟!

با بهت به کارت ملی‌اش که در دست احتشام بود نگاه کرد. این کارت لعنتی دست او چه می‌کرد؟! مبهوت و گیج دستی به صورتش کشید. حالا دلیل حرف‌های احتشام را فهمیده بود. از طرفی خیالش بابت لو نرفتنش راحت شده بود و از طرف دیگر نمی‌دانست چطور این دروغش را توجیه کند.

-من... من... .

احتشام سر تکان داد و با حرص اما آرام‌تر از قبل گفت:

-تو چی، هان؟! تو چی؟! نکنه باز می‌خواهی بگی که دروغ نگفتمی و فامیلیت رحمانی نیست؟

سرش را تکان تکان داد.

-نه، من فقط... .

نفسش را با اضطراب بیرون داد.

-من خیلی متأسفم، اما من... من برای این کارم دلیل داشتم.

احتشام خنده آرام و تمسخرآمیزی کرد و گفت:

-دلیل! چه دلیلی مثلاً؟!

چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت تا آرام شود. نمی‌خواست به‌خاطر حرصش تمام آن چیزهایی که نباید می‌گفت را بگوید.

-من بهتون دروغ گفتم چون... چون نمی‌خواستم که شما هم مثل بقیه به من بدبین بشین؛ چون نمی‌خواستم این‌بار هم مثل دفعه‌های قبل کارم رو از دست بدم.

می‌دید که نگاه احتشام چطور گیج و سردرگم می‌شود و در دلش به خودش بابت داستانی که سرهم کرده بود، آفرین گفت.

-دروغ گفتم چون نمی‌خواستم اخراج بشم.

احتشام با گیجی سرش را تکانی داد و پرسید:

-چی داری میگی؟! چرا باید اخراجت کنم؟!

نفسش را لرزان بیرون داد. فکر به مشکلاتی که از سر گذرانده بود، همیشه باعث بغضش می‌شد.

-چون قبل از شما هم همه همین کار رو با من کردن؛ چون شما هم مطمئناً نمی‌خواید یه دختر فقیر که توی محله‌های پایین شهر و کنار یه مشت آدم معتاد و مواد فروش بزرگ شده و پدرش رو کل شهر به اسم قادر قمارباز می‌شناسن رو توی خونه‌تون استخدام کنید.

احتشام مات و مبهوت لب زد:

-قادر قمارباز؟!

پوزخند محوی زد و ادامه داد:

-قبلاً هر جا که واسه کار می‌رفتم، فقط کافی بود بفهمم لب خط زندگی می‌کنم. اون وقت به فکر این که یا دزدم یا معتاد، استخدام نمی‌کردن. بعضی‌هاشون هم وضع زندگیم رو که می‌دیدن، فکر سوءاستفاده ازم می‌افتاد توی سرشون.

سرش را پایین انداخت. بغضی به گلویش نشسته و نفشش را تنگ می‌کرد.

-من مادرم رو به‌خاطر همین اخراج شدن از کار و نداشتن پول از دست دادم؛ دلم نمی‌خواست بازم اخراج بشم و برای مخارج زندگی خودم و برادرم مجبور بشم دست به کارهایی بزنم که نمی‌خوام.

باز هم با یاد مادرش اشک به چشمانش بیشتر زد و بغض گلویش را خراش داد. قبل از این، برای درآوردن خرج داروهای مادرش و بعدها خرج برادرش و مواد قادر دست به خیلی کارهایی که نمی‌خواست زده بود.

-همه به‌خاطر چیزی که تقصیر من نبود، اخراجم کردن. الان هم به شما حق میدم اگه به‌خاطر دروغم اخراجم کنین.

احتشام با بهت و ناباوری سر تکان داد. انگار هضم حرف‌هایی که شنیده بود، برایش زیادی سخت بود.

-آخه... آخه چرا اخراجت کردن؟! -

لبخند تلخی زد. بدش نمی‌آمد کمی از آن همه زجری که در این سال‌ها کشیده بود را به چشمان احتشام بکشد.

- واسه این که من مثل اون‌ها نبودم؛ واسه این که فقیر بودم و از نظر اون‌ها فقر گناهه.

چشمانش را روی هم گذاشت. همیشه صحبت از آن روزها برایش سخت بود.

-مادرم مریض بود و برای شیمی‌درمانی و داروهای پول می‌خواستم. به مردی که توی خونه‌اش کار می‌کردم گفتم اگه می‌تونه پول داروهای مادرم رو بهم قرض بده تا کم‌کم بهش پس بدم، ولی قبول نکرد و چند روز بعدش از ترس این که یه موقع به‌خاطر بی‌پولی از خونه‌اش دزدی کنم، اخراجم کرد.

خنده تلخی کرد و اشک چشمش چکید.

-بهش التماس کردم؛ حتی به پاش افتادم که اخراجم نکنه، اما قبول نکرد.

با پشت دست به صورتش کشید و هق زد. احتشام مات و مبهوت از جایش برخاست و سمت میزش رفت. سرش را پایین انداخت و باز هم هق زد. یادآوری آن روزها داغ به دلش می گذاشت. دستی به صورتش کشید. خیال می کرد با سوزاندن احتشام دلش کمی خنک می شود، اما باز هم خود او بود که بیشتر از احتشام دلش با یادآوری آن روزها می سوخت. با لیوان آبی که جلوی صورتش قرار گرفت، سر بلند کرد. احتشام با نگرانی گفت:

-یکم از این بخور.

نگرانی در لحن و نگاهش باعث شد بیشتر بغض کند. لیوان را گرفت و جرعه ای آب نوشید. حالا دیگر این نگرانی ها به کارش نمی آمد. حالا دیگر برای این کارها دیر بود.

-من متأسفم، نمی خواستم ناراحتت کنم.

دستی به صورتش کشید و خیسی اشک را از گونه هایش پاک کرد.

-نه شما حق داشتن که حقیقت رو بدونین؛ من اشتباه کردم، نباید دروغ می گفتم.

احتشام با این که هنوز هم ردی از بهت و ناراحتی در چهره اش نمایان بود، اما سعی کرد لبخند بزند.

-اشکالی نداره، من درکت می کنم اما هنوز هم نمی فهمم چرا باید از چیزی که مقصرش تو نیستی خجالت بکشی و سعی کنی پنهونش کنی؟

لبش را به دندانش گرفت و رها کرد. نمی فهمید این منطقش وقتی که او و مادرش را رها می کرد، کجا بود؟

دلش می خواست بگوید که اگر تو ما را رها نمی کردی، وضع زندگی مان طوری نمی شد که بخواهیم بابتش هر لحظه خجالت بکشیم؛ اما سکوت کرد و مثل تمام این چند روز، دهانش را بسته نگه داشت. احتشام دستمالی از جعبه روی میزش بیرون کشید و به دستش داد.

-بگیر اشکات رو پاک کن.

کج‌خندی زد. اصلاً به این مرد نمی‌آمد که روزی همسر باردارش را رها کرده باشد. از جایش برخاست. نمی‌دانست حالا تکلیفش چه می‌شود. کاش احتشام اخراجش می‌کرد تا بتواند بدون پنهان‌کاری راحت و آسوده برود.

-ببخشید... .

احتشام که نگاهش کرد، ادامه داد:

-الان من باید از این جا برم؟

احتشام اخم محوی کرد.

-برای چی باید بری؟

انگشتانش را میان هم پیچاند و با من و من گفت:

-خب آخه... آخه به شما دروغ گفتم و... .

احتشام میان حرفش آمد.

-این چه حرفیه می‌زنی دختر خوب؟

لحظه‌ای سکوت کرد و آهی کشید.

-تو کم برای مادرم زحمت نکشیدی که حالا من بخوام راحت اخراجت کنم.

با ناراحتی نالید:

-اما... .

احتشام لبخند مهربانی زد و گفت:

-دیگه ولی و اما نداره، من که آرزوی دیدن دخترم به دلم موند، ولی تو هم جای دختر من؛ آدم که بچه‌اش رو به‌خاطر یه دروغ طرد نمی‌کنه.

کارت ملی‌اش را سمتش گرفت و ادامه داد:

-راز تو پیش من می‌مونه؛ فکر می‌کنیم نه خانی اومده نه خانی رفته، تو هنوز هم همون خانوم عطایی هستی من هم کارت ملیت رو ندیدم، خوبه؟!

سرش را تکانی داد. فکرش هنوز درگیر آن حرف احتشام بود. منظورش از این‌که آرزوی دیدن دخترش به دلش مانده بود را نمی‌فهمید.

-و یه چیز دیگه... .

نگاهش که کرد، احتشام ادامه داد:

-این دومین باری بود که جلوی من گریه کردی، دلم نمی‌خواد این دوبار دفعه سومی هم داشته باشه، خب؟!

گیج و گنگ نگاهش کرد. یک حسی به او می‌گفت که در این میان یک چیزهایی هست که هنوز نمی‌داند. یک چیزی که دلیل حرف‌های عجیب و غریب و در نظرش درک ناشدنی احتشام بود. پشت در اتاق احتشام ایستاد. حرف‌های عجیب احتشام هم‌چنان میان سرش تکرار می‌شد و بیش از پیش گیجش می‌کرد. دو دستش را به صورتش کشید. این دم رفتنش فقط همین شک و تردید را کم داشت. چشمانش را که باز کرد، نگاهش به در آخرین اتاق خورد؛ اتاقی که طلعت گفته بود برای طفل احتشام چیده شده. اتاقی که پس از مرگ آن کودک، برای همیشه منطقه ممنوعه شده بود. سرش را با ناباوری تکان داد. چطور چنین موضوع مهمی را فراموش کرده بود؟! با حرص موهای میان پنجه‌اش را کشید. نمی‌فهمید؛ اصلاً از این موضوع سردر نمی‌آورد. پس حرف‌های مادرش چه؟ چیزهایی که قادر گفته بود، چه؟! با کلافگی سرش را تکان داد. مطمئناً یک چیزی در این میان بود که او از آن بی‌خبر مانده بود. یک رازی این میان وجود داشت که مادرش و قادر آن را پنهان کرده بودند؛ اما چرا؟ چرا مادرش تمام حقیقت را نگفته بود؟ شاید هم حرف‌های طلعت تنها یک داستان غیرواقعی بود. زیرلب غری زد. داشت دیوانه می‌شد. حقیقت چه بود؟ دروغگو چه کسی بود؟ حرف چه کسی را باید باور می‌کرد؟ آهسته سمت در اتاق قدم برداشت. احساس می‌کرد در این اتاق چیزهایی پنهان شده که رازها را برملا می‌کند. چیزهایی که می‌تواند به او در فهمیدن حقیقت کمک کند. دستش را به دستگیره اتاق رساند. کمی از فهمیدن حقیقت ترسیده بود، اما می‌دانست که چاره‌ای ندارد. با این بلبشویی که در ذهنش ایجاد شده بود، نمی‌توانست بدون فهمیدن حقیقت این

خانه را ترک کند. دستگیره را پایین کشید، اما در باز نشد. زیرلب نجی کرد، چرا تمام حرف‌های طلعت را فراموش کرده بود؟ نفسش را با کلافگی بیرون داد. انگار باید در زمان دیگر و موقعیت بهتری سراغ این اتاق می‌رفت.

لقمه کوچکی از کره و مربای بالنگ گرفت و به دست پرهامی که بغل دستش روی صندلی نشسته بود، داد. زیر چشمی هم نگاهی سمت احتشام که روبه‌رویش نشسته و مشغول خوردن چای بود، انداخت. به طرز عجیبی انگار تمام اتفاقات شب قبل را از یاد برده بود و هیچ اشاره‌ای به گفتگوی دیشبشان نکرده بود؛ اما او نمی‌توانست حرف‌های احتشام را از یاد ببرد و از شب قبل تا همین حالا تمام آن حرف‌ها و فکرها مثل یک نوار دیوانه‌کننده در سرش تکرار می‌شد.

احتشام با سر کشیدن جرعه‌ی آخر چایش، بلند شد و درحالی که کت مشکی‌رنگش را که تا آن لحظه به پشت صندلی‌اش آویزان بود، به تن می‌کرد، رو به طلعت گفت:

-امروز سامان قراره بیاد این‌جا. کارتم رو دادم دست عنایت؛ اگه چیزی خواستی بهش بگو بگیره.

طلعت که از حرف احتشام لبخند به لبش آمده بود، گفت:

-چشم آقا. امروز برای ناهار میاید دیگه؟!

احتشام سر تکان داد.

-آره، با سامان میایم؛ کاری نداری؟!

طلعت هم برای بدرقه احتشام از پشت میز بلند شد.

-نه آقا، به سلامت.

احتشام درحالی که از آشپزخانه خارج می‌شد، خداحافظی زیرلب گفت. با رفتن احتشام سر پایین انداخت و نفسش را کلافه بیرون داد.

دلش نمی‌خواست این دم رفتنش، سامان را ببیند.

می خواست برود و او را فراموش کند و این احساس اشتباهی اش را در دلش دفن کند اما هربار با هر بهانه ای مجبور بود که با او روبه رو شود.

-چی شده آبجی؟

سر بلند کرد و به پرهامی که با نگرانی نگاهش می کرد، نگاه کرد و سعی کرد در آن آشفته بازار ذهنش، چیزی برای لبخند زدن پیدا کند.

-خوبم عزیزدلم، صبحانه ات رو تموم کردی؟

پسرک با تکان سرش، اوهومی گفت.

-پس برو بازی کن.

پسرک سر کج کرد.

-تو هم میای؟

دستی به موهای پسرک کشید.

-نه عزیزم، من می خوام به طلعت جون کمک کنم.

پسرک از روی شانه نگاهش کرد و پرسید:

-میشه برم کارتون ببینم؟

باز هم لبخند زد.

-برو گل پسر.

پسرک از روی صندلی پایین پرید و از آشپزخانه بیرون رفت. سرش را میان دستانش گرفت و به شال آبی رنگ روی سرش، چنگ زد. کلافه بود، عصبی بود و در سرش پر از افکار دیوانه کننده بود. به یاد آن شبی که پنهانی حرف های قادر و مادرش را گوش کرده بود، افتاد و روز بعدش که مادرش را مجبور کرده بود تمام حقایق را برایش بازگو کند؛ همان روزی که فهمیده بود، قادر پدر واقعی اش نیست. همان روز که فهمیده بود پدر واقعی اش هیچ وقت او را نخواسته بود، اما حالا حرف های مادرش

با چیزهایی که طلعت برایش تعریف کرده بود، آن قدر ضد و نقیض بود که هر چقدر هم فکر می کرد، به هیچ نتیجه ای نمی رسید. اصلاً نمی فهمید، مادر سامان که بود؟ یعنی سامان ماحصل یک ازدواج پنهانی بود؟ آن اتاق کودک لعنتی برای چه کسی ساخته شده بود؟ چشمانش را روی هم فشرد. سرش از درد و این افکار آشفته درحال انفجار بود. دستی که روی شانه اش نشست، او را از خلسه فکری اش بیرون کشید. آرام سر بلند کرد و نگاه به خون نشسته اش را به طلعتی که ترسیده و نگران نگاهش می کرد، دوخت.

-خوبی دخترم؟!

به آرامی چشم روی هم گذاشت و بغضش را با آب دهانش قورت داد.

-خوبم.

طلعت با تردید نگاهش کرد. می دانست که چشمان سرخ و اوضاع آشفته روحی اش مشخص می کند که خوب نیست؛ اما دلیلی هم نداشت که بخواهد واقعیت را به طلعت بگوید. طلعت درحالی که به آرامی و زمزمه وار حرف می زد، مشغول جمع کردن میز صبحانه شد.

-من که آخر نفهمیدم تو چت شده. خودت هم که یک کلمه حرف نمی زنی تا ما رو از نگرانی در بیاری.

دستی به صورتش کشید. نمی خواست پیگیر حرف های طلعت باشد. از پشت میز بلند شد و گفت:

-اگه کاری دارین، بگین من کمکتون کنم.

طلعت لحظه ای کوتاه نگاهش کرد.

- برو صبحانه ای خانوم بزرگ رو بده. بعدش اگه خواستی بیا برای ناهار کمکم کن.

سعی می کرد کاهوها را با دستانی که به طور محسوس می لرزید، درست و یک اندازه خرد کند. نفسش را با کلافگی بیرون داد. از سمت سالن صدای صحبت سامان و احتشام را می شنید و این به حال بد و وضعیت نابه سامانش دامن می زد. یادش به قیافه متعجب طلعت زمانی که از همسر دوم احتشام یا همان مادر سامان پرسیده بود، می افتاد، خنده اش می گرفت. پیرزن بیچاره انگار از زیر آبی رفتن های

احتشام کاملاً بی‌خبر بود. سرش را با تأسف تکان داد. طلعت هم چنان درحالی که کنارش ایستاده و سس سالاد را درست می‌کرد، برایش از گذشته‌ها می‌گفت و پرهامی که حوصله‌اش سررفته بود، برای خودش در آشپزخانه چرخ می‌زد و شعر می‌خواند.

-آره دخترم داشتم می‌گفتم، زمانی که خانوم بچه‌اش رو سقط کرد، من و عنایت این‌جا نبودیم؛ یعنی خانوم بزرگ ما رو فرستاده بود ویلای شمالشون تا سرایدار اون‌جا باشیم.

سرش را بی‌هدف تکان تکان داد. هر چه قدر که بیشتر از گذشته‌ها می‌شنید، بیشتر هم گیج می‌شد. -وقتی اومدیم دیدیم که ای دل غافل! خانوم اون طفل معصوم رو سقط کرده و جفت پاهاش رو کرده تو یه کفش که طلاق بگیره.

چشمانش را روی هم گذاشت. احساس می‌کرد فشارش پایین افتاده و تمام تنش سرد شده. کاهوها را که خرد کرد، سراغ پوست گرفتن خیارها رفت.

-آقا هم زیر بار نمی‌رفت، آخه خیلی خانوم رو دوست داشت؛ ولی بعد از سقط اون بچه این قدر از همه چیز بریده بود که دیگه هیچ‌اصراری برای برگشتش نکرد.

نفسش را عمیق و لرزان بیرون داد. دلش می‌خواست خودش را آن قدر غرق کارش بکند که هیچ چیزی از دور و اطرافش نفهمد اما نمی‌شد و نیمی از ذهنش درگیر حرف‌هایی که طلعت می‌زد، شده بود.

-طفلک آقا خیلی دختر دوست داشت، تازه هم فهمیده بود که بچه‌اش دختره و اون اتاق رو برای او بچه چیده بود؛ ولی عاقبتش این جور شد و داغ اون دختر به دل آقا موند.

چرا طلعت هم حرف‌های احتشام را می‌زد؟ چرا می‌گفتند که داغ آن دختر به دل احتشام مانده، مگر خودش این را نخواست بود؟ مگر خودش همسر باردارش را از خانه‌اش بیرون نینداخته بود؟ پس حالا این حرف‌هایشان چه معنی داشت؟

-ای وای خاک به سرم! چی کار کردی دختر؟!

با صدای طلعت به خودش آمد و تازه متوجه سوزش انگشت اشاره‌اش شد. دست طلعت که روی دستش قرار گرفت، نگاهش را به انگشت زخمی‌اش که دستش را خون‌آلود کرده بود، دوخت.

-ای بابا دخترجان، آخه خواست کجاست؟!

چاقوی در دستش را روی میز انداخت و سمت سینک ظرفشویی رفت. آب خنک سوزش انگشتش را کم می‌کرد. طلعت برایش از قفسه‌ی داروها، چسب زخم و بتادین آورد و او را روی صندلی نشانده.

-بشین زخم رو ضدعفونی کنم.

آن قدر غرق در فکر و پریشان‌حال بود که نخواهد با طلعت مخالفتی بکند.

-وا دختر تو چرا این قدر یخ کردی؟! چیزی نیست، حتماً فشارت افتاده.

طلعت که بتادین را به انگشتش زد، از سوزشش چشم بست.

-چی شدی آبجی؟

سر بلند کرد و نگاه گنگش را به پرهامی که با کنجکاوی نگاهش می‌کرد، دوخت. طلعت که گیجی و سکوتش را دید، در جواب پرهام گفت:

-چیزی نیست گل‌پسر، فقط آبجی بی‌احتیاطی کرده و انگشتش زخمی شده.

پرهام با ناراحتی و بغض نگاهش کرد.

-خیلی می‌سوزه؟

سرش را تکانی داد تا لحظه‌ای آن افکار درهم و برهم را به پستوهای ذهنش بفرستد. نمی‌خواست پسرک را نگران کند. لبخند محوی زد و لرزان و پربغض لب زد:

-نه عزیزم.

طلعت که کار پانسمان انگشتش را تمام کرده بود، وسایل را به قفسه‌ی داروها برگرداند و لیوانی از آب و قند پر کرد و به دستش داد.

-بیا اینو بخور تا فشارت بیاد سرجاش.

با قاشق کوچک، ترکیب آب و قند را هم زد.

-پس بقیه سالاد....

طلعت میان حرفش آمد:

- تو دیگه نمی‌خواد کار کنی؛ خودم بقیه‌اش رو انجام میدم.

نگاهش به رفت‌وآمد طلعت که میز ناهار را می‌چید، خیره و ذهنش درگیر حرف‌هایی که از او شنیده بود. هنوز هم نمی‌توانست حرف‌هایشان را باور کند. هنوز هم نمی‌توانست بپذیرد که احتشام برای دختری که هیچ‌وقت نخواست به او را کنار خودش داشته باشد، دلتنگ می‌شد. دست کوچک پرهام روی دست مشت شده‌اش که روی میز بود، نشست. دست از افکار بی‌سروته‌اش کشید و به پسرک که هم‌چنان با ترس و نگرانی نگاهش می‌کرد، نگاه کرد.

-آبجی، از این که من گفتم دوست ندارم از این جا بریم ناراحتی؟

دستی به شقیقه و چتری‌های بلندی که به‌خاطر عرق کردن به پیشانی‌اش چسبیده بودند، کشید و با وجود ذهن درگیر و حال خرابش سعی کرد لبخند بزند. نباید ذهن پسرک را درگیر مشکلات خودش می‌کرد؛ پرهام هنوز برای تحمل این نگرانی‌ها زیادی کوچک بود.

-نه عزیزم.

پسرک لب برچید.

-پس از چی ناراحتی؟

نفسش را فوت کرد و لبخند روی لبش لرزید.

-از چیزی ناراحت نیستم عزیزم، فقط فکرم مشغوله.

پسرک متعجب نگاهش کرد.

-فکرت مشغوله یعنی چی؟!

خنده آرامی کرد و پوست لطیف پشت دست پرهام را با انگشت شستش نوازش کرد.

-یعنی دارم به یه چیزهایی فکر می‌کنم.

پرهام پرسید:

-به چی؟

لب برجسته‌اش را به دندان گرفت و رها کرد.

-به همه چی؛ به عمو علی، به مامان، به طلعت جون، به همه.

پسرک نگاه کنجکاوش را در صورت او چرخ می‌داد و پرسید:

-به منم فکر می‌کنی؟

آب دهانش را همراه با بغضش قورت داد و سر تکان داد.

-آره عزیزم، به تو هم فکر می‌کنم.

همان لحظه طلعت وارد آشپزخانه شد و درحالی که ظرف سالاد را بر می‌داشت تا به سر میز ببرد، رو به او و پرهام گفت:

-بیاین ناهار بخورین.

پرهام از پشت میز بلند شد، اما او هم‌چنان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و قصد بلند شدن نداشت. پرهام که همراه با طلعت رفت، دست سردش را به صورت رنگ پریده‌اش کشید. به این تنهایی نیاز داشت تا کمی افکارش را سروسامان دهد و فکری برای وضعیتی که داخل آن گیر افتاده بود، بکند.

-وا! تو چرا هنوز این‌جا نشستی؟

سرش را به سمت طلعت که آن طرف این ایستاده بود، چرخاند.

-من اشتها ندارم.

طلعت گره‌ای به ابروهای کم‌پشت و قهوه‌ای رنگش انداخت و گفت:

-ولی تو که صبحانه هم نخوردی.

لبخند نیم‌بندی زد؛ فکرش آن قدر مشغول بود که دیگر جایی برای فکر کردن به گرسنگی‌اش نمانده بود. جواب داد:

-هر وقت گرسنه‌ام شد میام یه چیزی می‌خورم.

طلعت آرام سر تکان داد. انگار متوجه حال خرابش شده بود که اصرار نکرد.

-باشه، هر طور راحتی.

درحالی که از پشت میز بلند می‌شد، گفت:

-ممنون، من میرم غذای خانوم بزرگ رو بدم؛ شما حواستون به پرهام هست؟

طلعت سر تکان داد و گفت:

-آره دخترم، حواسم بهش هست.

سینی غذای ملک‌تاج را برداشت و با تشکر از طلعت، به سمت اتاق پیرزن به راه افتاد.

لیموترش کوچک را از وسط دو نیم کرد و چند قطره از آبش را داخل ظرف سوپ ملک‌تاج چکاند. این‌طور حداقل به سوپ بدون روغن و بدون نمک کمی طعم می‌داد تا خوردنش برای پیرزن بیچاره راحت‌تر باشد. قاشق را از سوپ پر کرد و سمت ملک‌تاجی که با آن چشمان ریز و مشکی‌اش موشکافانه نگاهش می‌کرد، گرفت.

-حالتون خوبه خانوم بزرگ؟

قاشق را به دهان پیرزن گذاشت و با دستمال گوشه لبش را پاک کرد. قاشق دوم را هم پر کرد و پس از اندکی صبر داخل دهانش گذاشت.

-باید هم حالتون خوب باشه، آخه آقا سامان اومده.

قاشق را داخل ظرف رها کرد و با حسرتی که نمی‌توانست در نگاه و صدایش پنهانش کند، آرام و زمزمه‌وار گفت:

-وقتی آقا سامان میاد همه خوشحالن؛ شما، آقای احتشام، حتی طلعت خانوم و آقا عنایت.

صدایش لرزید.

-همه آقا سامان رو دوست دارن، برعکس من که هیچ‌کس از بودنم خوشحال نبود و همیشه بار اضافه‌ی زندگی دیگران بودم.

برق اشک را در چشمان بی‌فروغ ملک‌تاج دید. سرش را پایین انداخت و نگاهش را به دستان لرزان دخت. انگار باز هم زیاده‌روی کرده بود. سرفه‌ای کرد تا صدای بغض‌دارش را صاف کند و دوباره قاشق ملک‌تاج را پر کرد و سمت دهانش گرفت.

-ببخشید، من این روزها یکم حالم خوش نیست؛ مدام دارم چرت‌وپرت می‌گم.
لب فرو بستنش را که دید، اخم در هم کشید.

-چی شد؟ به همین زودی سیر شدین؟

پیرزن سر چرخاند و نگاهش را به سمت دیگری دخت. رد نگاهش را که گرفت به دفترچه و خودنویس طلایی‌رنگ و زیبایی که روی عسلی کنار تخت بود، رسید. متعجب پرسید:

-قلم و کاغذ می‌خوانین؟!

پیرزن در تأیید حرفش سر تکان داد. سینی را روی تخت گذاشت و بلند شد. دفترچه و خودنویس را برداشت و دوباره سر جای قبلی‌اش، یعنی لبه تخت نشست و قلم و کاغذ را به دست پیرزن داد. پیرزن با دستان لرزان و بی‌جانش چیزی نوشت و دفترچه را به سمتش هل داد. با تردید نگاهی به صورت پیرزن کرد و پرسید:

-بخونمش؟

چشم روی هم گذاشتنش را که دید، دفترچه را برداشت و نوشته‌اش که زیاد هم خوش خط نبود را خواند: «متأسفم.» سرش را به طرفین تکان داد و لبخند تلخی زد.

-شما چرا متأسف باشین؟ شما که عامل مشکلات من نبودین؛ اونی که باعث بدبختی و مشکلات منه، الان عین خیالش نیست که چه بلایی سر من اومده!

چشمانش را روی هم فشرد و نفسش را با کلافگی بیرون داد. این حرف‌ها نتیجه‌ای جز به هم ریختن بیشتر روح و روانش نداشت. دوباره قاشقی از سوپ را پر کرد و سمت ملک‌تاج گرفت و گفت:

-حالا ول کنید این حرف‌ها رو؛ بیاین غذاتون رو بخورین که اگه آقا سامان ببینه غذاتون رو کامل نخوردین، حسابی ناراحت میشه.

ظرف خالی غذا را داخل سینی گذاشت و با زدن لبخندی به روی ملک‌تاج از جایش برخاست.

-خب، حالا که غذاتون رو خوردین یکم بخوابین؛ می‌گن چرت بعد از ناهار خیلی می‌چسبه!

خنده مصنوعی کرد و با برداشتن سینی سمت در رفت. این خنده‌های تلخ و مصنوعی برای پوشاندن دردش پیش این پیرزن که دردش را می‌دانست، راهکار خوبی نبود؛ اما حداقل می‌توانست کمی از نگرانی نگاه مسکوتش بکاهد.

از در اتاق که بیرون آمد، سینه‌به‌سینه کسی شد. هینی از ترس کشید و ناخودآگاه قدمی رو به عقب برداشت که به در بسته اتاق ملک‌تاج برخورد کرد. سر که بلند کرد، سامان را دید که با لبخند محوی پیش‌رویش ایستاده بود. نگاه او را که بر روی خودش دید، لبخند محوی زد و گفت:

-ببخشید، نمی‌خواستم بترسونمت.

آب دهانش را با اضطراب قورت داد. از این‌که سامان به طور مداوم، با دلیل و بی‌دلیل سر راهش سبز می‌شد، کلافه و عصبی شده بود. نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-اشکالی نداره.

و از کنارش گذشت تا به آشپزخانه برود که با صدای سامان، قدم‌هایش متوقف شد.

-برای ناهار نیومدی.

با این‌که جمله‌اش سوالی نبود، اما جوابش را داد.

-گرسنه نبودم.

سامان چند قدم برداشت و روبه‌رویش ایستاد.

-گرسنه نبودى یا نمى خواستى من رو ببینی؟

لحظه‌ای از این که سامان فکرش را خوانده بود، جا خورد اما زود خودش را جمع و جور کرد و لبخند بی‌حسی زد و گفت:

-نه، این چه حرفیه؟ چرا نباید بخوام شما رو ببینم؟

سامان با سری کج شده به او که سر به زیر انداخته و سعی می‌کرد نگاهش به او برخورد نکند، خیره شد.

-به‌خاطر رفتار اون روزم؛ می‌دونم ازم دلخور شدی.

سرش را به نشانه نفی حرفش به طرفین تکان داد.

-نه، اشتباه می‌کنی.

سامان ابروهای پر و مرتبش را بالا انداخت و پرسید:

-اگه ازم دلخور نیستی، پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟!

چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و آب دهانش را به سختی قورت داد. این همه عذابی که در این خانه متحمل می‌شد، برای کدام گناهش بود؟! چرا سختی‌هایش در این خانه به پایان نمی‌رسید؟! به ناچار سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان سامان که نه، به یقه‌ی پیراهن سفید رنگش که چند دکه ابتدایی آن باز بود و پوست برنزه‌اش را به نمایش گذاشته بود، دوخت. صدای مخلوط با خنده سامان بلند شد.

-خب، حالا بهتر شد.

و با لحنی جدی ادامه داد:

-برای رفتار اون روزم عذر می‌خوام؛ راستش به‌خاطر رفتارت با پدرم ناراحت بودم و رفتار تند و ناشایستی داشتم.

لبخند تلخی زد. چقدر راحت و با احساس مالکیت از احتشام صحبت می‌کرد. احساسی که شاید اگر او هم در این خانه و در کنار احتشام بزرگ می‌شد، نسبت به او پیدا می‌کرد.

-اشکالی نداره؛ گفتم که من دلخور نیستم.

سامان کمی سرش را پایین آورد و چشمان مشکی و نافذش را به چشمان قهوه‌ای و کشیده او که با خط چشم ظریفی مزین شده بود، دوخت.

-پس من امشب این جا می‌مونم و شما هم واسه این که ثابت کنی من رو بخشیدی و دیگه ازم دلخور نیستی، شام رو در کنار ما می‌خوری؛ قبوله؟

نفسش را کلافه بیرون داد و گوشه سینی در دستانش را میان مشتش فشرد. دیدن و بودن در کنار سامان، آن هم درحالی که قصد فراموش کردن و خفه کردن احساسات اشتباهش را داشت، برایش کم از شکنجه نبود و انگار هر چقدر هم که فرار می‌کرد، مجبور به تحمل این وضعیت می‌شد.

-نگفتی، امشب شام رو با ما می‌خوری؟

لبش را شبیه به لبخند کش داد و سرش را بالا و پایین کرد.

-بله، حتماً.

سامان هم لبخند زد.

- خوبه.

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق احتشام، دستش را از زیر سر پرهامی که کنارش به خواب رفته بود، کشید و روی تخت نشست. طاقتش طاق شده بود؛ می‌خواست به آن اتاق کودک لعنتی برود و حقیقت را، دلیل حرف‌های طلعت و احتشام را بفهمد. دیگر نمی‌توانست صبر کند و با افکار دیوانه‌کننده‌اش سر و کله بزند. دیگر نمی‌توانست در این خانه بماند و احساس عذاب‌آوری را که در تمام طول شب و با هربار نگاه کردن به سامان یا احتشام متحمل شده بود، تحمل کند. می‌خواست برود و یک‌بار برای همیشه همه چیز را تمام کند. از تخت پایین آمد. جلوی آینه میز آرایش ایستاد و به چهره‌اش که در جوار آن سویی شرت کلاه‌دار و مشکی، رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید،

نگاه کرد. موهای بلندش را تابیی داد و با گیره قرمز آن‌ها را بالای سرش بست و شال مشکی رنگش را به سر کشید. دستانش کمی می‌لرزید. سنجاق سر را میان مشتش گرفت و دست مشت‌شده‌اش را داخل جیب شلوار شش‌جیب و خاکی‌رنگش فرو برد و سمت در رفت. امشب همه چیز را تمام می‌کرد. از راست بودن حرف‌های مادرش که مطمئن می‌شد، می‌رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. آهسته و پاورچین از راهروی تاریک و از جلوی اتاق احتشام و سامان رد شد و جلوی در آخرین اتاق متوقف شد. لحظه‌ای تعلل کرد و آب دهانش را با اضطراب قورت داد؛ نگران بود و برای دومین بار از فهمیدن حقیقت واهمه داشت. داشت پشیمان می‌شد؛ دفعه قبل که پی حقایق رفته بود، با چیزهای ناخوشایندی روبه‌رو شده بود و می‌ترسید که باز هم همین اتفاق بیفتد. نفسش را کلافه بیرون داد. این را هم می‌دانست که تا حقیقت را نمی‌فهمید، نمی‌توانست از این خانه برود. پس سنجاق را از جیبش بیرون کشید و با روشن کردن چراغ‌قوه‌اش، آرام روی دو زانو نشست. چراغ‌قوه را با یک دستش گرفت و با دست دیگر سنجاق را داخل سوراخ قفل فرو برد و کمی چرخاند. این‌بار باز کردن قفل زیاد طول نکشید و توانست با چندبار چرخاندن و تکان دادن سنجاق قفل در را باز کند. آرام از جایش بلند شد و چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و آن را در جیب لباسش گذاشت. دستی به صورت عرق‌کرده‌اش کشید. از شدت اضطراب و نگرانی به نفس‌نفس افتاده بود. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و دست لرزانش را روی دستگیره در گذاشت. دستگیره را پایین کشید و درست لحظه‌ای که می‌خواست بابت باز شدن در نفس آسوده‌ای بکشد، صدایی از جا پراندش.

-تو این‌جا داری چی کار می‌کنی؟!

سرش را با سرعت سمت صدا گرداند و دستش ناخودآگاه بالا رفت و روی قلبش که تندتند می‌تپید، نشست.

-م... من ...

چشمان گشاد شده از ترسش را به سامانی که میان چارچوب در، بین روشنایی اتاقش و تاریکی راهرو ایستاده و دست به جیب شلوار خانگی‌اش زده و نگاهش می‌کرد، دوخت. سامان با تعلل از چارچوب در فاصله گرفت و به سمت او که همان‌جا خشکش زده بود، قدم برداشت. روبه‌رویش که

ایستاد، سر بلند کرد و نگاهش کرد. در همان تاریک و روشنی هم می‌توانست اخمی که پیشانی‌اش را چین داده بود، ببیند و این به اضطرابش دامن می‌زد.

-نگفتی؟ چرا این‌جا وایسادی؟

بار دیگر آب دهانش را قورت داد تا گلوی خشک شده از ترسش را کمی تر کند.

-م... من... چیزه... آممم!

ناگهان فکری به سرش زد.

-یه صدایی از این‌جا شنیدم، اومدم ببینم چه خبره.

سامان متعجب و گیج سر تکان داد و با تردید گفت:

- ولی من که صدایی نشنیدم.

سامان نگاه متعجب و سردرگمش را ابتدا به او و بعد به در اتاقی که روبه‌رویش ایستاده بودند، دوخت و انگار متوجه باز بودن لای در شد که متعجب با خودش زمزمه کرد:

-این در چرا بازه؟!

سعی کرد جای ترس کمی بی‌تفاوت به‌نظر برسد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم.

نگاه سامان از روی صورت او که با قطرات ریز و درشت عرق مرطوب شده بود، سر خورد و روی دستانش که مشت شده و آن سنجاق سر را می‌فشرد، ثابت ماند.

-چی تو دسته؟

مشتش را محکم‌تر فشرد و تندتند سر تکان داد و گفت:

-...هیچی!

نگاه سامان بار دیگر صورت رنگ‌پریده‌اش را نشانه رفت.

-پس چرا دستت رو اینطوری مشت کردی؟

دستش را آرام به کنار بدنش برد و با خنده‌ای لرزان و مصنوعی که زیادی توی ذوق می‌زد، گفت:
-همین جوری.

سامان موشکافانه خیره‌اش شد و ابروهایش بیش از پیش در هم گره خورد.

-مشتت رو باز کن.

با بهت و حیرت لب زد:

-چی؟!

سامان قاطعانه‌تر تکرار کرد:

-گفتم مشتت رو باز کن.

با وجود ضربان قلبی که با شدت در سرش می‌کوبید، سعی کرد آرام بماند.

-ب... برای چی؟!

سامان هم مثل خودش شانه بالا انداخت.

-می‌خوام ببینم چی تو دسته که این قدر محکم نگهش داشتی.

خنده مات و مبهوتی کرد.

-من چیزی تو دستم نی... .

پیش از آن که فرصت کند جوابش را بدهد، سامان دستش را گرفت و با فشار کمی، پنجه‌اش را باز کرد. نگاه مبهوت او به صورت سامان و نگاه سامان به سنجاق سر میان مشت او خیره شد.

-ای... این برای چیه؟!

دستش را از میان دستان گرم و بزرگ سامان بیرون کشید و تندتند سر تکان داد.

-این فقط... فقط یه سنجاق سره.

سامان متفکرانه و با تردید نگاهش کرد. پس از کمی مکث با پوزخندی که روی لبش نشسته بود، گفت:

-آفرین! کیفزنی، باز کردن قفل با سنجاق سر؛ دیگه چه کارهایی بلدی؟!

با ترس قدمی رو به عقب برداشت.

-ن... نه، ا... اشتباه می‌کنین!

سامان بی‌توجه به حرفش ادامه داد:

-خدای من، من چقدر احمقم! چطور حرف‌های تو رو باور کردم؟!

با وحشت چشم بست. غلتیدن قطرات عرق را از روی پیشانی‌اش حس می‌کرد.

-تو توی این اتاق چی کار داشتی؟ هان؟!

دهانش را مثل ماهی دور از آب مانده، چندبار باز و بسته کرد. دیگر کتمان کردنش فایده‌ای نداشت. با لکنت جواب داد:

-من... من فقط... فقط کنجکاو شده بودم.

پوزخند عصبی روی لب‌های سامان عمق گرفت.

-نه؛ مثل این که تو جدی جدی من رو خر فرض کردی!

باز هم لب‌هایش را بی‌هدف باز و بسته کرد. آن‌قدر ترسیده و مضطرب بود که چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید و اگر هم می‌رسید، زبانش برای گفتن یاری نمی‌کرد.

سامان سر به سمت صورتش خم کرد و با حرص غرید:

-کی واسه ارضای کنجکاویش در قفل شده رو با سنجاق باز می‌کنه؟!

چهره‌ی سامان بیش از پیش در هم شد. انگار که در ذهنش داشت افکاری که اصلاً برایش خوشایند نبود را مرور می‌کرد.

-ببینم اصلاً تو کی هستی؟! با چه هدفی اومدی توی این خونه؟!

صدایش از ترس و وحشت لرزید.

-م... من... من کاری نکردم.

سامان مچ دستش را گرفت و او را سمت راه پله‌ها کشاند.

-حالا معلوم میشه کاری کردی یا نه!

با چشمان گشاد شده از بهت و وحشت، به سامانی که دستش را گرفته و او را از پله‌ها پایین می‌کشید و با فریاد نام طلعت را می‌خواند، نگاه کرد.

-طلعت! طلعت بیا زنگ بزن به پلیس!

همه چیز آن قدر سریع و پشت هم اتفاق می‌افتاد که ذهنش توان پردازش اتفاقات دور و اطرافش را نداشت. طلعت که با فریاد سامان از خواب پریده بود، همراه با عنایت از خانه سرایداری آن طرف حیاط به سمت عمارت دویدند.

سعی می‌کرد مچ دستش را از میان پنجه قوی سامان بیرون بکشد اما موفق نمی‌شد.

-سامان، این جا چه خبره؟!

سامان با شنیدن صدای احتشام، میان پله‌ها ایستاد و سرش را به سمت بالای راه‌پله‌ها، جایی که احتشام کنار نرده‌های چوبی طبقه بالا ایستاده بود، گرداند. همان لحظه در باز شد و طلعت و عنایت نفس‌نفس‌زنان وارد عمارت شدند و تمام چراغ‌های عمارت را روشن کردند. طلعت با نگرانی گفت:

-چی شده پسرم؟!

عنایت هم پشت‌بند حرف همسرش پرسید:

-چی شده آقا سامان؟ دزد اومده؟

فشار دست سامان مچ ظریفش را دردناک کرده بود. باز هم تقلا کرد مچ دستش را آزاد کند، اما نمی‌توانست. صدای پوزخند تمسخرآمیز سامان را شنید.

-خیلی وقته دزد اومده، منتها خبر نداشتیم!

قدمی به سامانی که صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد، نزدیک شد و آرام نالید:

-آقا سامان!

احتشام با بهت پرسید:

-چی داری میگی سامان؟! دزد کجا بود؟!

سامان باز هم نگاهش را به احتشام دوخت.

-دزد همین جا بوده بابا، درست ب*غل گوش خودتون.

با بغض لبش را به دندان گرفت. انتظار این آبروریزی را از سامان نداشت. احتشام چند پله را پایین

آمد و در همان حال پرسید:

-چی داری میگی سامان؟!

سامان مچ دست او را کشید و مجبورش کرد که کنارش بایستد.

-دزد ایشونه بابا، دزد این خانومه!

اخم‌های احتشام در هم رفت و قلب او از حرف سامان فشرده شد.

-هیچ معلوم هست چی داری میگی؟!

سامان سر تکان داد:

-بله، دارم میگم این خانوم دزده.

پر بغض و لرزان لب زد:

-من دزد نیستم!

سامان نگاه خشمگینش را به چشمان او دوخت و با حرص گفت:

-اگه دزد نیستی پس چجوری قفل اون اتاق رو باز کردی؟ اگه دزد نیستی توی اون اتاق چی کار داشتی؟

احتشام با حرص غرید:

- بس کن سامان!

چشمانش را روی هم فشرد و بلندتر از قبل گفت:

-من دزد نیستم!

سامان در صورتش فریاد کشید:

-اگه دزد نیستی پس کی هستی؟ چرا اومدی توی این خونه؟ چرا رفتی سراغ اون اتاق؟!

ل*ب‌های لرزانش را روی هم فشرد و به احتشامی که هنوز هم با اخم به او و سامان خیره بود، نگاه کرد.

-من... من... دختر شمام.

احتشام گیج و سردرگم نگاهش کرد و سامان با حرص مچ دستش را رها کرد و درحالی که روبه‌رویش ایستاده و به مردمک‌های لرزان و چشمان پر از اشکش خیره شده بود، گفت:

-چرند نگو!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-چرند نیست.

سامان بلندتر فریاد کشید:

-چرنده! بابای من دختری نداره.

دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید. سکوت احتشام برایش دردآورتر از انکار موجودیتش توسط سامان بود. آن‌قدر دردناک که مجبورش کند، حقیقت را بر سر همه‌شان فریاد بزند.

-حرف‌های من چرند نیست، من دختر آقای احتشامم.

سر سمت احتشامی که مات و مبهوت مانده بود، گرداند و با درد و بغض ادامه داد:

-من دختر شمام، دختر پریمه فرجامی‌ام؛ دختر همون زنی که با وجود بارداریش طلاقش دادین و از خونه تون بیرونش انداختین!

آب دهانش را همراه با بغضش قورت داد و ادامه داد:

-من دختری‌ام که هیچ‌وقت نخواستین ببینیدش؛ دختری که هیچ‌وقت دنبالش نگشتین.

سنگینی نگاه متحیر طلعت، عنایت و سامان را بر روی خودش حس می‌کرد، اما نگاهش را از احتشامی که مات و مبهوت مانده و برای گفتن حرفی لب‌هایش را باز و بسته می‌کرد، نمی‌گرفت. بالأخره پس از چند لحظه، احتشام لرزان و با لکنت گفت:

-ا... امکان نداره!

قطره اشکی از چشمش بر روی گونه‌اش چکید و تلاشی برای پاک کردنش، نکرد.

-چرا امکان نداره؟ انتظار نداشتین بعد از این همه مدت بتونم پیداتون کنم؟

احتشام دست به زده‌ها گرفت و چند پله‌ی دیگر هم پایین آمد. رنگ صورتش آن‌چنان پریده بود که حس می‌کرد، هر آن ممکن است از حال برود.

-چ... چطور، چطور همچین چیزی ممکنه؟!

لبخند تلخ و لرزانی زد و قطرات دیگر اشک هم از چشمانش سرازیر شد. درد داشت؛ این که احتشام پس از این همه مدت هم از دیدنش خوشحال نبود و این که حرف‌هایش را باور نمی‌کرد، بیش از چیزی که فکرش را می‌کرد، درد داشت. از پس چشمان تار از اشکش، دید که احتشام ایستاد و دست بر روی قفسه سینه‌اش گذاشت. پشت دست مشت شده‌اش را روی چشمان خیس از اشکش کشید تا دیدش را واضح کند. سر که بالا گرفت، احتشام را افتاده بر روی پله‌ها دید. دلش از وحشت لرزید اما دست و پایش را انگار قفل زده بودند که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. سامان به سمت احتشام دوید و دست زیر سر احتشام گذاشت و او هنوز سر جایش خشکش زده بود.

-بابا! بابا خوبی؟ بابا چت شد؟ طلعت زنگ بزنی به اورژانس. بابا. ...

به احتشام بی حالی که رنگش پریده بود، نگاه کرد و باز هم اشکش چکید.

آرنجش را روی زانوهایش گذاشته و پیشانی داغش را به دست سردش تکیه داده بود. فکرش درگیر احتشام بود. یک ساعتی می شد که اورژانس آمده و او را به بیمارستان برده بود. سامان هم به همراهش رفته بود و به طلعت گفته بود که زنگ خواهد زد و او هنوز همان جا روی پله ها نشسته و هم چنان از احتشام بی خبر بود.

-دخترم؟

سر بلند کرد و چشمان سرخ و خیسش را به طلعتی که بالای سرش ایستاده بود، دوخت.

-پاشو دخترم؛ پاشو برو یکم استراحت کن.

آرام پلک بست و آب دهانش را از گلوی دردناک از فشار بغضش، پایین فرستاد. طلعت که تعللش را دید، دست دور بازویش انداخت و بلندش کرد و کمکش کرد تا پله ها را بالا برود. زانوهایش سست بود و اگر طلعت کمکش نمی کرد، خودش توان بالا رفتن از پله ها را نداشت. آن قدر بی حال و بی جان بود که احساس می کرد اگر طلعت رهایش کند، او هم مثل احتشام همان جا از حال خواهد رفت. جلوی در اتاق که رسیدند، طلعت بازویش را رها کرد و گفت:

-خب دیگه، برو توی اتاق استراحت کن.

لبش را به دندانش گرفت و رها کرد. با آن حس نگرانی و دلشوره ای که تمام وجودش را گرفته بود، نمی توانست حتی لحظه ای چشم روی هم بگذارد. پیش از آن که طلعت برود، لرزان و بغض آلود لب زد:

-آقای احتشام؟

انگار همان دو کلمه کافی بود تا طلعت حس و حالش را بفهمد. طلعت به سمتش آمد و دستان سردش را میان دستان تپلش گرفت و درحالی که پشت دستش را نوازش می کرد، گفت:

-نگران نباش، آقا سامان که گفت زنگ می زنه؛ تو کلت به خدا باشه، ان شاء الله که اتفاقی نمیفته.

چانه و لب‌هایش از بغض لرزید.

-من نمی‌خواستم این جوری بشه.

طلعت دستش را روی گونه او گذاشت و با انگشت شستش، قطره اشکی را که از چشمش پایین چکید، پاک کرد.

-می‌دونم دخترم؛ می‌دونم.

طلعت در اتاقش را باز کرد و در حالی که دست پشتش می‌گذاشت تا او را به داخل اتاق بفرستد، گفت:

-برو یکم استراحت کن؛ رنگ به صورتت نمونده.

وارد اتاق که شد، طلعت شب بخیری گفت و در را بست.

کشان‌کشان خودش را به تخت رساند و لب تخت، کنار پرهامی که به آرامی خوابیده بود، نشست. سرش درد داشت و چشمانش از اشک‌های ریخته و نریخته‌اش به سوزش آمده بود. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت. چشمانش را محکم روی هم فشرد و از روی شالی که به سر داشت، به موهایش چنگ زد. در دلش آرزو می‌کرد که اتفاقی برای احتشام نیفتد. خواسته‌اش انتقام از او نبود و دلش به ناراحتی و عذاب او راضی نبود. دستی به صورتش کشید و به پرهام نگاه کرد. اگر جان برادرش وسط نبود، حتی آن مدارک را هم به داوودی تحویل نمی‌داد. نفسش را تکه‌تکه بیرون داد و با کشیدن شال از سرش و کندن گیره از موهایش روی تخت دراز کشید. گرچه که از نگرانی و اضطراب خواب به چشمانش نمی‌آمد، اما چشم روی هم گذاشت تا اندکی از سوزش چشمانش و درد سرش کم شود.

آرام و بی‌جان پله‌ها را پایین آمد. هنوز هم تمام خانه جز آشپزخانه‌ای که چراغش روشن بود، غرق در تاریکی بود. هنوز هوا روشن نشده و می‌توانست حدس بزند که مدت خوابیدنش به یک ساعت هم نرسیده بود. با رسیدنش به آشپزخانه، طلعت را دید که روی صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته و غرق در فکر به گوشه‌ای خیره شده بود. با قدم‌هایی آرام وارد آشپزخانه شد و طلعت با شنیدن صدای پایش سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد.

-ا پس چرا نخوایدی؟!

بی حوصله موهای ریخته در صورتش را پشت گوشش زد.

-خوابم نبرد.

صندلی را عقب کشید و روبه روی طلعت پشت میز نشست.

-آقا سامان هنوز زنگ زده؟!

طلعت سر بالا انداخت.

-نه ولی تو نگران نباش؛ عنایت رو فرستادم دنبالشون. اگه خدایی نکرده چیزی بشه، بهمون خبر میده.

سر پایین انداخت و چشمانش را بست. حتی فکر به این که اتفاق بدی برای احتشام افتاده باشد هم دیوانه‌اش می‌کرد. دست طلعت که روی دستش نشست، سر بلند کرد و نگاهش را به او که با مهربانی نگاهش می‌کرد، دوخت.

-خوبی دخترم؟

سر تکان داد و سعی کرد مثل او لبخند بزند.

-خوبم.

طلعت با لبخند محوی نگاهش کرد.

-دخترم، میگم... حرف‌هایی که زدی... .

نفسش را با کلافگی بیرون داد. انتظار شنیدن این سوال را داشت و خودش حرف نیمه تمام طلعت را تمام کرد.

-حرف‌هام همش حقیقت بود؛ دلیلی نداشت همچین دروغی بگم.

طلعت دستی به روسری سفید و گلدارش کشید و با تردید پرسید:

-آخه چطور؟ پس خانوم... یعنی پریمه خانوم کجاست؟!

با یادآوری مادرش نم اشک به چشمانش نشست. سر به زیر انداخت و آرام گفت:

-مادرم فوت کرده.

صدای هین ترسیده‌ی طلعت را شنید و سر بلند کرد. طلعت دستش را به گونه‌اش زد و با ناراحتی گفت:

-ای وای، خدا مرگم بده!

پس از چند لحظه که به نظر می‌رسید به خودش مسلط شده است، با تأسف زمزمه کرد:

-خدا رحمتشون کنه.

تنها سر تکان داد. نمی‌خواست حالا به زجرهایی که مادرش کشیده بود، فکر کند. به آن اتفاقات که فکر می‌کرد، از احتشام متنفر می‌شد و حالا این را نمی‌خواست.

با به صدا در آمدن زنگ تلفن خانه، تمام افکارش از سرش پرید. برای لحظه‌ای گیج شد اما همین که به خودش آمد، از جایش پرید و پشت سر طلعت به سمت سالن قدم تند کرد. طلعت سمت میز کوچک گوشه‌ی سالن رفت و با برداشتن تلفن بی‌سیم برگشت و روی مبل نشست.

او هم کنار دستش نشست و از طلعت خواست تا تلفن را روی بلندگو بگذارد تا او هم صدای سامان را بشنود. با وصل شدن تماس صدای آرام اما بم و گرفته‌ی سامان در گوشی پیچید.

-الو... .

طلعت لب‌گزید و با نگرانی گفت:

-سلام سامان جان، خوبی؟ حال آقا خوبه؟ چرا این قدر دیر زنگ زدی؟ ما که مردیم از نگرانی!

صدای نفسی که سامان آه‌مانند بیرون داد را شنید و دلش گرفت.

-سلام طلعت جان. من خوبم؛ بابا هم خوبه نگران نباش.

نفسش را با آسودگی بیرون داد. خوب بود که حالش خوب بود.

-خدا رو صدهزار مرتبه شکر! پس چرا این قدر دیر زنگ زدی؟

صدای تق تق چیزی شبیه به روشن کردن فندک را شنید و از ذهنش گذشت که مگر سامان هم سیگار می کشید؟!

-دکترها گفتن بابا سخته رو رد کرده؛ منتظر بودم وضعیتش ثابت بشه تا بهتون زنگ بزنم.
با شنیدن نام سخته، رنگ از رخسار پرید. طلعت با دست ضربه‌ای به گونه‌اش کوبید و گفت:
-خدا مرگم بده!

سامان نچی کرد.

-طلعت جان گفتم که حالش خوبه، نگران نباش.

نفسش را همراه با بغضش قورت داد. اگر اتفاقی برایش می افتاد، مطمئناً نمی توانست خودش را تا آخر عمرش ببخشد.

-خب حالا کی مرخص میشن؟!

سامان نفسش را سنگین و عمیق بیرون داد.

-احتمالاً فردا.

طلعت «وایی» گفت.

-تو که گفتی حالشون خوبه.

صدای سامان حالتی از کلافگی گرفت.

-خوبه، ولی دکتر گفته برای احتیاط باید یکی دو روز بستری باشه.

طلعت آهانی گفت و سامان با حالتی خشمگین پرسید:

-اون دختره هنوز اون جاست؟!

طلعت زیر چشمی نگاه مرددی سمت او انداخت.

-آ... آره این جاست.

سامان هومی کشید.

-پس خواست بهش باشه، جایی نره تا من برگردم.

لبخند تلخی زد. احتمالاً می‌خواست بیاید و سوال پیشش کند و راست و دروغ حرف‌هایش را در بیاورد، اما او قصد ماندن نداشت. تا همین حالا هم اگر مانده بود، فقط برای خبر گرفتن از حال احتشام بود و همین که هوا روشن می‌شد و پرهام از خواب بیدار می‌شد، برای همیشه از این خانه می‌رفت. می‌رفت و دیگر پایش را هم این اطراف نمی‌گذاشت.

سوییشرت و شلوار شش جیبی که از شب قبل به تن داشت را با مانتوی مشکی ساده و جین زغالی‌اش عوض کرد. در آینه نگاهی به صورتش انداخت؛ برعکس همیشه قصد آرایش صورتش را نداشت و حتی رنگ پریده‌اش و تیرگی کم‌رنگ زیر چشمانش هم نمی‌توانست به این کار مجبورش کند. شال مشکی‌رنگش را به سر کشید و سمت پرهامی که هم‌چنان خواب بود، رفت و به آرامی صدایش زد.

-پرهام جان؟ داداشی؟ پاشو قربونت برم؛ پاشو عزیزم صبح شده.

پرهام چشمانش را گشود و گیج و خواب‌آلود به او نگاه کرد. لبخندی به چهره بانمکش زد و دستی به موهای آشفته‌اش کشید.

-پاشو گل پسر، پاشو که می‌خوایم بریم خونه‌ی خودمون.

پسرک روی تخت نشست و با دستان مشت شده‌اش، چشمان خمار از خوابش را مالش داد. کمی که خواب از سرش پرید، با ناراحتی پرسید:

-می‌خوایم از این جا بریم؟

ناراحتی‌اش را که دید، با کلافگی پوفی کشید. اگر از همان اول می‌دانست که با آمدنش به این خانه این‌طور زندگی و روح روان خودش و برادرش به هم می‌ریزد، هرگز پا به این خانه نمی‌گذاشت.

درحالی که در یک دستش چمدان، کیف و کوله‌اش روی شانه‌اش و در دست دیگرش در دست کوچک پرهام بود، از پله‌ها پایین آمد. تصمیمش را گرفته بود؛ می‌خواست تا قبل از آمدن سامان، این عمارت را ترک کند. دیگر نمی‌خواست بماند؛ تا همین جا هم زیادی برای احتشام دردرس درست کرده بود. با پایین آمدنشان از آخرین پله، طلعت که مشغول گردگیری میز و وسایل داخل سالن بود، دست از کارش کشید و به سمتشان آمد. با نزدیک شدنش، پرهام با همان گرفتگی و بغضی که در چهره‌اش هم نمایان بود، گفت:

-سلام طلعت جون.

طلعت به رویش لبخندی زد.

-سلام گل پسر.

و رو به سمت او کرد و پرسید:

-کجا دارین میرین؟!

سرش را پایین انداخت. گفتن این حقیقت باعث شرمش می‌شد.

-من باعث شدم حال آقای احتشام بد بشه؛ فکر کنم بهتره وقتی مرخص میشن ما این جا نباشیم. میریم خونه‌ی خودمون.

طلعت اخم محوی کرد و با نگاهی به پرهام که با کنجکاوی نگاهشان می‌کرد، با صدایی آرام گفت:

-یعنی چی این جا نباشی بهتره؟ مگه ندیدی آقا سامان چی گفت؟ می‌خوای من رو با آقا سامان در بندازی؟

سرش را به نشانه‌ی نفی حرفش تکان داد.

-نه، من فقط می‌خوام از این جا برم؛ اصلاً از همون اول هم اومدن به من این خونه اشتباه بود.

نفسش را کلافه بیرون داد و ادامه داد:

-شما هم می‌تونین به آقا سامان بگین که نتونستین جلوی من رو بگیرین.

طلعت ل*ب روی هم فشرد و دوباره نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی پرهام انداخت.

-نمیشه که دخترم؛ بذار خود آقا سامان بیاد بعدش اگه خواستی برو.

نچی از سر کلافگی گفت.

-نمی‌تونم، آقا سامان که بیاد نمی‌ذاره من برم؛ من نمی‌تونم این‌جا بمونم، تورو خدا یکم درکم کنین.

طلعت با ناراحتی نگاهش کرد.

-آخه من که. ...

با باز شدن در ورودی خانه، حرف طلعت نیمه‌تمام ماند. با دیدن سامان که سنگین و آرام سمتشان قدم برمی‌داشت، نفس کلافه‌ای کشید و کلافه‌تر بیرونش داد. مثلاً می‌خواست تا قبل از آمدن سامان برود و حالا او درست روبه‌رویش ایستاده و با چشمانی به خون نشسته و ابروهایی در هم گره خورده، نگاهش می‌کرد. طلعت به سمت سامان چرخید و گفت:

-سامان جان من. ...

حرفش با بالا آمدن دست سامان ناتمام ماند.

-الان نه طلعت؛ بعداً.

به پرهامی که دست او را در دستش می‌فشرد و با خجالت به سامان نگاه می‌کرد، اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

-این بچه رو ببر بهش صبحانه بده؛ خودت هم کنارش بمون.

طلعت سری تکان داد و دستش را سمت پرهام دراز کرد.

-بیا گل پسر؛ بیا بریم بهت صبحانه بدم.

پسرک سر بالا انداخت.

-نمی‌خوام.

به پرهام نگاهی انداخت. پسرک در حضور غریبه‌ها دور شدن از او را دوست نداشت و سامان پس از این همه بودن در این عمارت، هم‌چنان برایش غریبه بود. دست پسرک را نرم فشرد و درحالی که کمی سمتش خم شده بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

- برو صبحانه بخور داداشی؛ منم بعدش میام پیشت، خب؟

با رفتن طلعت و پرهام به آشپزخانه سامان که تا آن لحظه اخم‌آلود و خیره نگاهش می‌کرد، چند قدم جلوتر آمد و روبه‌رویش ایستاد. حالا و از آن فاصله‌ی کم می‌توانست به خوبی رگ‌های خونی چشمانش و فشرده‌شدن آرواره‌هایش بر روی هم را ببیند. آب دهانش را با ترس قورت داد. هیچ نمی‌دانست این مرد عصبانی پیش‌رویش تا لحظاتی دیگر چه خواهد کرد و از واکنش او بی‌کی می‌دانست جانش برای پدرش در می‌رود، هراس داشت.

-تو چی کار کردی با ما؟ چی کار کردی؟!

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. این لحن آرام و زمزمه‌وار هیچ تناسبی با آن ابروهای در هم گره خورده نداشت. سامان درحالی که سرش را با تأسف تکان‌تکان می‌داد، دوباره پرسید:

-چی کار کردی با زندگی ما؟!

خواست قدم دیگری به عقب برود که با فریاد سامان سر جایش می‌خکوب شد.

-چرا این کار رو کردی؟!

از صدای فریاد سامان طلعت از آشپزخانه بیرون دوید و وحشت‌زده به سامان خیره شد.

-آروم باش سامان جان!

سامان نگاه کوتاهی سمت طلعت انداخت و با دوباره دوختن نگاهش به او با تحکم گفت:

-شما برو طلعت جان؛ من و این خانوم یه خرده حساب‌هایی با هم داریم.

طلعت نمی‌توانست روی حرف سامانی که می‌دانست در این چند ساعت فشار روحی زیادی را متحمل شده، حرفی بزند؛ بنابراین رفتن را به ماندن ترجیح داد و به آشپزخانه برگشت. با رفتن او سامان

دست به سینه زد و سوالش را دوباره تکرار کرد. دهانش را چندین بار باز و بسته کرد و با لکنت گفت:

-م... من کاری نکردم. تقصیر... تقصیر شما بود که مجبور شدم همه چیز رو بگم.

اخم‌های سامان بیش از پیش در هم گره خورد.

-واسه من آسمون ریسمون نباف.

دوباره فریاد کشید:

-چرا اون مدارک لعنتی رو برداشتی؟!

با آمدن نام مدارک، دسته‌ی چمدان از دستش رها شد و صدای افتادنش سکوتی که پس از فریاد سامان ایجاد شده بود را شکست. چشمان گشاد شده از وحشتش را به سامانی که صورتش از فرط عصبانیت به کبودی می‌زد، دوخت. از کجا ماجرای برداشتن مدارک را فهمیده بود؟! چطور چنین چیزی را فهمیده بود؟!

-م... من... من نمی‌فهمم شما چی می‌گین؛ اصلاً نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنین.

سامان دندان روی هم سابید. حرص و عصبانیت در چهره‌اش مشهود بود، اما با این حال سعی می‌کرد آن پوزخند تمسخرآمیز را روی لب‌هایش حفظ کند.

-نمی‌فهمی؟ جالبه!

با حرص فریاد کشید:

-دِ آخه به‌خاطر همین مدارک لعنتی شرکت ما رو پلمپ کردن؛ برای پدرم حکم بازداشت صادر کردن. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی همین که از بیمارستان مرخص بشه یک راست باید بره زندان! چشمانش سیاهی رفت. دست به نرده‌ی پله‌ها گرفت تا سقوط نکند. احتشام قرار بود به زندان بیفتد؟ برای مدارکی که او برداشته بود؟ برای آن مدارک لعنتی باید می‌رفت زندان؟!

دستش را مشت کرد. لعنتی به داوودی و خودش فرستاد. تمامش تقصیر آن مردک بود! آن مردک لعنتی با آن مدارک چه کرده بود؟ چه کرده بود که به خاطرش احتشام باید به زندان می افتاد؟ لعنت به او! تمام این ها تقصیر او بود که برای پول وارد این خانه شده بود، اما با این حال نمی توانست حقیقت را بگوید. اگر سامان حقیقت را می فهمید، او به زندان می رفت و بعد، تکلیف برادرش چه می شد؟! حتی... حتی ممکن بود داوودی بلایی سر برادر کوچکش بیاورد. با این فکر قلبش لرزید. نه! نمی توانست اجازه دهد که بلایی سر برادر کوچکش بیاید. نمی توانست. سرش را تندتند تکان داد:

-من... من نمی فهمم از کدوم مدارک حرف می زنین.

مشت شدن دست سامان را دید و می دانست که به این راحتی ها حرفش را باور نخواهد کرد. -از اون مدارک لعنتی که تو دزدیدیشون. آخ که چقدر به بابا گفتم گم شدن اون مدارک کار توعه؛ ولی حرفم رو قبول نکرد.

قلبش از غصه فشرده شد. سامان به احتشام گفته بود که برداشتن مدارکش کار اوست؟ یعنی سامان به او اعتماد نداشت؟ یعنی حتی دوستش هم نداشت؟ پس آن همه توجه برای چه بود؟ اشک میان چشمانش جمع شد. علاقه ای در کار نبود؟ حتی به عنوان برادر هم دوستش نداشت؟ از این فکر حرصش گرفت. حالا که او برای سامان یا احتشام مهم نبود، چرا آن ها باید برای او مهم می بودند؟ سر بالا گرفت و با حرص گفت:

-من نمی فهمم شما چی دارین می گین؛ من اصلاً از اون مدارکی که ازش حرف می زنین خبر ندارم. سامان با حرص سر تکان داد.

-که از اون مدارک خبر نداری! باشه عیبی نداره، ولی وای به حالت اگه بفهمم دروغ گفتی و برداشتن اون مدارک کار تو بوده؛ اون وقت روزگارت رو سیاه می کنم!

چند قدمی عقب تر رفت و درحالی که انگشتش را برای تهدیدش بالا گرفته بود، ادامه داد:

-در ضمن، فکر نکن که حرفات رو درباره این که دختر پدرمی باور کردم.

و چرخید و یک راست از عمارت بیرون رفت. با بیرون رفتنش، همان اندک انرژی‌اش هم ته کشید و تن سست و بی‌حالش را روی پله‌ها رها کرد. با شنیدن صدای در، طلعتی که تا آن لحظه به زور خودش را در آشپزخانه پابند کرده بود، از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت او که با رنگ و رویی پریده روی پله‌های ابتدایی نشسته و سر به زیر انداخته بود، رفت.

-آقا سامان کجا رفت؟ این ماجرای بازداشت چی بود که داشت می‌گفت؟

با خستگی سر بلند کرد و به طلعت چشم دوخت. انگار تمام احساساتش با همان یک جمله سامان ویران شده بود. انگار که حقیقت پذیرفته نشدنش توسط این خانواده مثل یک سیلی دردناک به صورتش کوبانده شده بود.

-می‌گفت برای آقای احتشام حکم بازداشت صادر کردن.

طلعت با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

-خاک به سرم! بازداشت چرا؟!!

با بی‌حالی سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی‌دونم.

آرام و دست در دست پرهام از میان گل‌ولای وسط کوچه رد شد. نگاهش از کوچه‌ی تنگ و جوی بدبوی وسط آن تا خانه‌های کوچک و قدیمی در رفت‌وآمد بود. دلش برای این محله‌های پایین شهر، این خانه‌های کوچک و درب‌وداغان و حتی مردم عجیب و غریب و خاله‌زنکش هم تنگ شده بود. دلش می‌خواست حالا که تا این‌جا آمده بود، سری هم به خانه خودش می‌زد، اما نمی‌خواست ریسک کند. می‌ترسید سامان خودش یا کسی را به دنبال او به آن‌جا فرستاده باشد؛ گرچه که همین حالا هم بعید نبود که سامان از جایش خبردار شده باشد، اما حداقل این‌طور خیالش از بابت امنیت پرهام راحت بود. جلوی در آبی رنگ کوچک که چند جایش ردی از زنگ‌زدگی دیده می‌شد، ایستاد. زنگ کوچک و تک کلیدی روی دیوار را که فشرد، پرهام پرسید:

-مگه نمی‌خواستیم بریم خونه‌ی خودمون؟ پس چرا اومدیم این‌جا؟!!

لبخندی به پسرک زد.

-قراره یه چند روز مهمون خاله رزی باشیم؛ بعدش میریم خونه‌ی خودمون.

چند لحظه بعد صدای «کیه؟» گفتن سهند، برادر کوچک رزی بلند شد و او در جوابش گفت:

-ماییم خاله، در رو باز کن.

رزی سینی چای به دست از آشپزخانه خارج شد و با لبخندی که چال گونه‌اش را نمایان کرده بود، به سمت او آمد. کمی جمع‌وجورتر نشست و دستی به موهای ریخته بر روی پیشانی‌اش کشید.

-بفرما؛ اینم یه چایی لب‌سوز و لب‌دوز واسه رفیق بی‌معرفت خودم!

از کلمه بی‌معرفتی که رزی گفت لبخند تلخی به لبش نشست. حق هم داشت که به او بی‌معرفت بگوید؛ آن قدر در این چند هفته دردسر داشت که سر زدن به او و سودی را از یاد برده بود. رزی استکان چای را پیش‌رویش گذاشت و با نگاهی به چهره‌ی گرفته‌اش، با تعجب گفت:

-ناراحت شدی پری؟ من باهات شوخی کردم.

او هم لبخند محوی زد. ناراحتی‌اش از حرف رزی که می‌دانست یک گلایه پنهان شده در لفافه شوخی است، نبود. ناراحتی‌اش از خودش بود؛ از خودش که برای دور و اطرافیانش جز دردسر چیزی نداشت.

-نه بابا، ناراحت چیه؟! فقط یکم فکرم مشغوله.

رزی قندی گوشه لپش گذاشت و پس از نوشیدن جرعه‌ای از چایش پرسید:

-مشغول چی؟ راستی نگفتی چی شد که از اون خونه اومدی بیرون؟ تو که می‌گفتی حقوقت خوبه و کارت هم سخت نیست.

با یادآوری احتشام و دردسری که برایش به وجود آورده بود، آهی کشید. کاش می‌توانست کاری برایش بکند، اما نمی‌توانست جان برادرش را به خطر بیاندازد. نمی‌توانست چنین ریسکی بکند و خودش را با داوودی در بیاندازد.

-خودم که نیومدم بیرون، اخراجم کردن.

رزی ابروهای نازک و قهوه‌ای رنگش را با تعجب بالا انداخت.

-اخراجت کردن؟ چرا؟!!

به آرامی پلک زد و پوزخندی روی لبش نشست.

-واسه این که فکر می‌کردن از خونه‌شون دزدی کردم.

رزی هینی از ترس و تعجب کشید و دست روی دهان باز مانده‌اش گذاشت.

- وای! بازم؟!!

با یادآوری آن مردک که پولش از پارو بالا می‌رفت و به‌خاطر بیست هزار تومان پولی که گم کرده بود، کیف و تمام لباس‌های او را گشته بود، پوزخندش عمق گرفت. از این دسته آدم‌ها در زندگی‌اش کم نبود؛ کسانی که تحقیرش کرده بودند. کسانی که تمام غرور و احساسش را مثل سامان نابود کرده بودند. سرش را تکانی داد. آخر تمام افکارش به سامان یا احتشام می‌رسید. نیم‌نگاهی به پرهامی که به دنبال سهند دورتادور خانه می‌دوید، انداخت و سعی کرد ذهنش را از فکر سامان و احتشام خالی کند.

-من رو بی‌خیال! تو از خودت بگو؛ سرکار نمیری؟

رزی دوباره لبخند زد.

-چرا میرم؛ ولی امروز رو از آقای حسینی، رییس شرکتمون مرخصی گرفتم که کنار تو باشم.

با شرمندگی سر به زیر انداخت. کاش می‌توانست یک روز تمام محبت‌های او و سودی را جبران کند، اما چطور؟ حالا و با این اوضاع قمر در عقرب زندگی‌اش هیچ‌کاری برای خودش هم نمی‌توانست بکند؛ چه برسد به دیگران!

-شرمنده‌ام رزیتا. مزاحم کار تو هم شدم؛ کاش می‌تونستم این همه محبت رو جبران کنم.
 رزی از لفظ رزیتا و تعارف او، اخم محوی کرد. او و سودی تنها زمانی رزی را با نام کاملش صدا می‌کردند که ناراحت بودند و حوصله آن ظاهرسازی کلامی را نداشتند و رزی هیچ دلش نمی‌خواست اویی که برایش همیشه الگوی مقاومت و سرسختی بود را این چنین گرفته و ناراحت ببیند.

ا- این حرف‌ها چیه می‌زنی دیوونه؟ بعد عمری اومدی این‌جا حرف از مزاحمت می‌زنی؟

لبخندی زد و با لحنی که سعی می‌کرد کمی از لحن شوخ سودی را داشته باشد، ادامه داد:

-بعد هم نگران جبران‌ش نباش، سقف خونتون که درست شد، میایم با سودی چند روز سرت خراب میشیم. در ضمن دیگه به من نگو رزیتا که کلاهمون بدجور میره توی هم؛ افتاد؟!

از لحن لوتی‌منشانه رزی که اصلاً هم تناسبی با آن صدای نازک و آرامش نداشت هر دو به خنده افتادند.

خسته و کلافه غلتی زد و در آن تاریکی اتاق چشم به سقف نم‌گرفته‌ی خانه دوخت. بیشتر از یک ساعت بود که از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد و خواب به چشمانش نمی‌آمد. فکرش مشغول بود؛ مشغول سامان و احتشام. نمی‌دانست عاقبت احتشام چه می‌شود. نگران بود که مبدا احتشام با آن قلب بیمارش راهی زندان شود. نگران بود که نتواند با استفاده از پول یا آشنایی که داشت، فکری برای آن مدارکش بکند. پوفی کشید و پشت هم پلک زد. حتی نمی‌دانست داوودی با آن مدارک چه کرده که احتشام به‌خاطرش قرار است به زندان برود. مردک لعنتی انگار از اول هم قصدش همین بود که احتشام را زمین بزند؛ وگرنه دلیلی نداشت برای به دست آوردن این مدارک، آن همه پول خرج کند. دندان‌هایش را با خشم روی هم فشرد. حالا کم‌کم داشت حقایق را می‌فهمید. چقدر احمق بود که خیال می‌کرد داوودی قرار است از طریق آن مدارک پولی به جیب بزند. با شنیدن صدای آرام آلارم موبایل رزی سر به سمت او چرخاند. رزی در جایش نیم‌خیز شد و برای این‌که آلارم موبایلش سهند و پرهامی را که کمی آن‌طرف‌تر خوابیده بودند، بیدار نکند، آلارم را با سرعت قطع کرد.

-صدای موبایل تو بود؟

رزی با تعجب نگاهی به سمت او انداخت و آرام پرسید:

-آره؛ بیدارت کردم؟

به پهلوی چرخید و در حالی که نگاهش خیره به رزی که از داخل رختخواب بلند می‌شد، بود، دستش را اهرم سرش کرد.

-نه بیدار بودم. کجا داری میری؟

رزی از روی میز تحریر گوشه‌ی اتاق نایلونی را برداشت و درحالی که در آن تاریکی آرام و محتاطانه به سمت در قدم برمی‌داشت، گفت:

- میرم داروهای مامان رو بدم؛ تو بخواب.

رزی از اتاق بیرون رفت و در را بست و نگاه او، هم‌چنان به در بسته خیره بود. روزهای زیادی دلش خواسته بود جای رزی باشد. روزهای زیادی هم به حالش غبطه خورده بود. از این‌که مادرش را داشت؛ گرچه که بیمار و زمین‌گیر، اما کنارشان بود. او هم خیلی روزها آرزو کرده بود که ای کاش مادرش کنارش بود. کنارش بود تا روزهایی که از همه‌جا می‌برید به آغوش او پناه می‌آورد، اما مادرش نبود. دعاهایش او را شفا نداده و آرزوهایش هم او را برنگردانده بود. رزی که وارد اتاق شد، چشمانش را بست. نه می‌خواست فکر او را با دیدن بی‌خوابی‌اش مشغول کند و نه حوصله‌ی حرف زدن از مشکلاتش را داشت.

نفسش را کلافه بیرون داد و با صدایی آمیخته با بغض و حرص نالید:

-گند زدم سودی، گند!

سودی هم انگار کلافه شده بود که پوفی کشید و گفت:

-ای بابا! خب یه کلمه هم به من بگو چی کار کردی؟

دستش را بند ریشه موهایش کرد. داشت از فکر و خیالِ احتشام دیوانه می‌شد.

-اون مدارک رو تحویل داوودی دادم و... ..

صدای مبهوت و متحیر سودی کلامش را قطع کرد:

-چی؟! -

نچی کرد و دستی به صورتش که از شدت حرص و ناراحتی داغ شده بود، کشید.

-تقصیر من نبود؛ تهدیدم کرد. گفت پرهام رو می‌کشد!

بغضش را قورت داد و ادامه داد:

-به‌خاطر این مدارک می‌خوان احتشام رو بندازن زندان.

صدای «وای» گفتن با استیصال سودی را شنید و بغض کرد. کم مانده بود بنشیند و به‌خاطر دردسری

که برای احتشام درست کرده بود، زار بزند. سکوت سودی که طولانی شد، نالید:

-سودی؟! -

پس از لحظه‌ای مکث، صدای جدی سودی در گوشش پیچید.

-می‌خواستی ازش انتقام بگیری؟ -

از سوال سودی جا خورد. انتقام؟! پیش از این به انتقام فکر کرده بود، اما هیچ‌وقت بیشتر از فکرش

پیش نرفته بود. اصلاً او نمی‌توانست از مردی که مادرش تا آخرین لحظه‌ی عمرش دوستش داشت،

انتقام بگیرد.

-نه؛ گفتم که تهدیدم کرد، گفت یه بلایی سر پرهام میاره. تو بودی چی کار می‌کردی؟ -

سودی نفسش را عمیق و آه‌مانند بیرون داد.

-حالا کجایی؟ خبری ازش داری یا نه؟ -

پلک بست و تصویر احتشام پیش چشمانش جان گرفت. یعنی حالا کجا بود؟ زندان بود یا بیمارستان؟

-دو روزه به بهونه‌ی تعمیر سقف خونه‌مون اومدم خونه‌ی رزی تا آب‌ها از آسیاب بیفته؛ خبری هم ندارم. راستش زنگ زدم ببینم تو می‌تونی بری واسم ازشون خبر بگیری؟

تعلل سودی را که دید با اضطراب گوشه‌ی انگشتش را به دندان گرفت. نمی‌خواست برای خبر گرفتن به تلفن عمارت یا شماره‌ی سامان زنگ بزند و سودی تنها امیدش بود.

-باشه، بذار ببینم چی کار می‌تونم واست بکنم.

نفسش را عمیق بیرون داد.

-خراب‌کاری نکنی سودی!

صدای پوزخند سودی را شنید و موبایلش را دست به دست کرد.

-به! من رو دست کم گرفتی! من خودم یه پا کماندوام.

از لحن سودی لبخند زد. تنها کسی که می‌توانست در بدترین شرایط هم لب او را به خنده باز کند، این دختر پر شروشور بود.

تماس را که قطع کرد، از اتاق بیرون آمد. با دیدن پرهام و سهند که سرگرم تماشای تلویزیون بودند، لبخند تلخی به لبش آمد. سودی گفته بود: «برادرش نقطه ضعفش شده و برای او هرکاری خواهد کرد.» آهی کشید. پر بیراه هم نگفته بود؛ پس از مرگ مادرش برای آینده برادرش همه کاری کرده بود. نگاه از پسرها گرفت و به سمت در آشپزخانه که از داخل آن سروصدای ظرف و ظروف به گوشش می‌رسید، رفت. با دیدن قامت کوچک سارا که کنار گاز ایستاده بود، ابروهایش از تعجب بالا پرید.

-چی کار می‌کنی سارا جان؟!

سارا به سمتش برگشت و لبخندی زد.

-دارم غذا رو گرم می‌کنم.

سرش را آرام تکانی داد و به سارایی که دوباره مشغول هم زدن غذاها شده بود، خیره شد. دخترک کاملاً شبیه رزی بود؛ همان چشمان عسلی و کشیده، همان صورت گرد و سفید که کمی هم

ککومک داشت و همان موهای موج و قهوه‌ای که آن‌ها را بافته و روسری قرمز کوچکی که به سر داشت، نیمی از آن‌ها را پوشانده بود. جلوتر رفت و گفت:

-بذار من کمکت کنم.

دخترک دستان خیسش را به گوشه بلوز زرشکی رنگش کشید و گفت:

-نه؛ خودم می‌تونم. ممنون.

پوفی کشید و با تکیه به کابینت‌های فلزی و کهنه، دست به سینه ایستاد. سارا عجیب او را به یاد کودکی خودش می‌انداخت. یاد آن روزهایی که مجبور بود در زمانی که مادرش به سرکار می‌رفت، کارهای خانه را انجام دهد. در این یکی، دو روز دیده بود که سارا پس از آمدن از مدرسه تمام کارهای خانه، مثل جارو زدن، ظرف شستن و لباس شستن را انجام می‌دهد و این قلبش را به درد می‌آورد. یک دختر ده یازده ساله باید به فکر درس و آینده‌اش می‌بود، نه به فکر انجام کارهای خانه. با دیدن سینی فلزی که ظرفی سوپ و یک لیوان آب و چند خشاب قرص در آن بود، پرسید:

-این سوپ برای مادرته؟

سارا از روی آبچکان، چند عدد بشقاب برداشت و درحالی که آن‌ها را می‌شمرد تا به اندازه‌ی همه باشد، گفت:

-بله.

سینی را از روی کابینت برداشت و گفت:

-من غذای مادرت رو می‌برم.

سارا سرش را تندتند تکان داد.

-نه لازم نیست، من خودم می‌برم؛ شما بیاید با بچه‌ها نهار بخورین. فکر کنم غذا گرم شده باشه.

لبخند محوی زد. این دختر درست مثل او خیلی بزرگ‌تر از سنش رفتار می‌کرد. انگار خاصیت فقر این بود که کودکان را زودتر از موعد به بلوغ فکری می‌رساند. لبخندی به صورت معصوم و آرام دخترک زد.

-تو با بچه‌ها ناهارتون رو بخورین، منم همراه مادرت غذام رو می‌خورم.

سینی را برداشت و بی‌آن‌که اجازه دهد که دخترک تعارفی بکند، از آشپزخانه بیرون زد و سمت اتاق دیگر خانه قدم برداشت.

وارد اتاق که شد، با دیدن خاله شیرین، مادر رزی که داخل رخت‌خوابش نشسته و کتاب می‌خواند، لبخندی به لبش نشست.

-سلام خاله شیرین.

خاله شیرین با دیدنش لبخندی زد.

-سلام پری جان، خوبی؟

به سمتش رفت و سینی را روی زمین گذاشت.

-خوبم ممنون، شما خوبین؟

خاله شیرین با دستان لرزان عینک ته‌استکانی‌اش را از روی چشمان عسلی رنگش که چروک‌های ریز و درشت احاطه‌شان کرده بودند، برداشت و آرام سر تکان داد. نگاهش را در صورت رنگ‌پریده و تکیده‌اش چرخ می‌داد. لاغری‌اش، چشمان ضعیفش، پای قطع شده و حتی کلیه‌هایش که این‌روزها مثل سابق کار نمی‌کرد، همه از عوارض بیماری‌اش بود. ظرف سوپ را از داخل سینی برداشت و به دستش داد.

-نمی‌دونم چی شد که دلم خواست امروز با شما غذا بخورم.

و نگاهی به بشقاب سوپ خودش انداخت. دلش نمی‌آمد جلوی خاله شیرین دیابتی‌اش قیمه‌ای که رزی درست کرده بود را بخورد.

-برای من برنج و نون خوب نیست، تو چرا سوپ می‌خوری؟

قاشقی از سوپ را به دهانش گذاشت و گفت:

-امروز یکم گلودرد داشتم؛ فکر کنم سرما خوردم، سوپ بخورم بهتره.

با حرفش لب‌های باریک خاله شیرین به لب‌خند محوی باز شد و او هم لب‌خند زد. قاشق دیگری از سوپ را به دهانش گذاشت. مزه‌اش با این که نمک و روغن نداشت، زیاد هم بد نبود. نگاهی به خاله شیرین که به آرامی مشغول غذا خوردن بود انداخت. فکرش سمت ملک‌تاج رفت؛ نمی‌دانست حالا چه کسی از او مراقبت می‌کند. یعنی طلعت غذایش را داده بود؟ در دلش دعا کرد که داروهایش را فراموش نکرده باشد و به موقع بدهد. شاید هم حالا پرستار دیگری استخدام کرده بودند تا مراقبش باشد. از این فکر آهی کشید و به بشقاب غذایش خیره شد. اگر می‌خواست با خودش روراست باشد، باید می‌گفت که برای پیرزن دلتنگ و بیش از آن، نگران است.

-خوبی پری جان؟

لب‌خند دستپاچه‌ای زد و سر تکان داد.

-بله خوبم، خوبم ممنون.

دست خاله شیرین روی دستش قرار گرفت.

-مطمئنی؟ آگه چیزی شده به من بگو، تو هم مثل دختر منی.

ل*ب‌هایش لرزید. چانه‌اش لرزید و قبلاً بارها این جمله را از زبان طلعت شنیده بود.

-پری جان؟

دستش را از زیر دست خاله شیرین بیرون کشید و تند و دستپاچه اشک‌هایی که می‌رفت تا از چشمانش سرازیر شود را پاک کرد. چرا این فکرها دست از سرش برنمی‌داشتند؟ چرا این افکار راحتش نمی‌گذاشتند؟! با دو دست لرزانش صورتش را پوشاند. دیگر نمی‌توانست به این وضعیت ادامه دهد. داشت دیوانه می‌شد. دیگر نمی‌توانست این‌طور زندگی کند؛ دیگر نمی‌توانست.

موبایلش را میان پنجه‌اش می‌فشرد و با دست دیگرش، موهای پرهامی که سر بر روی پایش گذاشته و خوابیده بود را نوازش می‌کرد. این بوق‌های آزاد و کش‌دار کلافه‌اش کرده بود. بالاخره پس از چند دقیقه انتظار و یک تماس بی‌پاسخ، تماس وصل شد و صدای خواب‌آلود سودی در گوشش پیچید.

-الو؟

نفسش را با کلافگی بیرون داد. آن قدر برای گرفتن جوابش عجله داشت که از یاد برده بود، سودی عادت دارد تا نزدیکی ظهر بخوابد.

-سلام، چی شد؟ تونستی از احتشام خبر بگیری؟

سودی با کلافگی غر زد:

-آه یه دقیقه امون بده!

دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. این که سودی بخواهد او را درک کند، محال به نظر می‌رسید. با عجز نالید:

-بگو دیگه سودی.

سودی پوفی کشید. می‌دانست که احتمالاً بدخوابی اوقاتش را تلخ کرده.

-خیلی خب، رفتم پرس‌وجو کردم، ولی چیز زیادی دستگیرم نشد؛ فقط گفتن به‌خاطر واردات داروی قاچاق این آقای احتشام رو فعلاً انداختن بازداشتگاه.

پلک بست و نفس عمیقی کشید.

-دستت درد نکنه؛ الان خودم دارم میرم اون‌جا، احتمالاً بقیه چیزها رو هم می‌فهمم.

سودی در گوشش فریاد کشید:

-چی؟!

لبش را گزید و از داخل آینه‌ی جلوی ماشین، نگاهش با نگاه مرد راننده تلاقی کرد. آن قدر صدای فریاد سودی بلند بود که بعید نبود به گوش مرد راننده هم رسیده باشد.

-چته سودی؟! گوشم کر شد.

سودی با حرص ولی آرام‌تر از قبل گفت:

-دیوونه شدی؟! داری میری اون‌جا چی کار؟ می‌خوای تو رو هم بندازن زندان؟

سر به سمت شیشه ماشین گرداند. خودش به تمام این چیزها فکر کرده بود و حتی پی زندان رفتن را هم به تنش مالیده بود.

-نمی‌تونم دست رو دست بذارم و ببینم داره میفته زندان؛ به قول خودت اون پدرمه.

سودی بغض‌آلود زمزمه کرد:

-ولی اون پولداره، قدرت داره؛ تو زندان که نمی‌مونه. بالاخره یه فکری برای خودش می‌کنه.

چشم روی هم گذاشت و بغضش را قورت داد.

-نمیشه سودی؛ من اون رو توی این دردسر انداختم، حالا خودمم باید درستش کنم.

سودی نفس عمیقی کشید تا احساسات به غلیان درآمده‌اش را فرو بنشانند.

-پس پرهام چی؟ اگه بیفتی زندان اون چی میشه؟

نگاهش را به پرهامی که آرام خوابیده بود، دوخت. برای او هم فکریایی کرده بود.

-فکر اون رو هم کردم، تو نگران نباش.

سودی «هه» تمسخرآمیزی گفت.

-معلومه فکر همه‌جا رو هم کردی؛ پس دیگه چرا به من زنگ زدی؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و قطره اشکی از چشمانش چکید. در این وضعیت طاقت دلخوری او را دیگر نداشت.

-سودی؟!

سودی هم بغض کرده بود. پس از خانواده‌اش و آن محمد بی‌معرفت، تنها او و رزی آن قدری برایش مهم بودند که از ناراحتی‌شان بغض و با گریه‌شان، گریه کند.

-جانم؟

آرام و بغض‌آلود لب زد:

-ازم دلخور نباش.

سودی با لحنی که هم شوخ بود و هم بغض آلود، گفت:

-دلخور که نیستم؛ فقط دلم می خواست کنارم بودی تا با همون ماهیتابه قدیمیه که توش سوسیس بندری می پختیم، این قدر می زدم توی سرت تا عقلت بیاد سرجاش!
و بغض آلود خندید. او هم خندید و در میان خنده، اشکش چکید.

-آخ جون! دوباره اومدیم پیش عمو علی و طلعت جون.

لبخند تلخی به چهره‌ی شاد پسرک زد و نگاهش را به کوچه‌ی بن‌بستی که به آن عمارت منتهی می‌شد، دوخت. نمی‌دانست در انتهای این کوچه‌ی پر از خانه‌های ویلایی و درخت‌های چنار و اقاکیا، در آن عمارت بزرگ که زیبایی‌اش را برای او از دست داده بود، چه چیزی انتظارش را می‌کشید؛ اما هرچه که بود بهتر از تحمل آن حس عذاب‌آور و دیوانه‌کننده بود. آرام و قدم‌زنان کوچه را طی کردند و روبه‌روی در بزرگ مشکی رنگ ایستادند. دستش با تعلل به سمت زنگ روی دیوار رفت. دیگر نمی‌ترسید از آن‌چه که قرار بود برایش اتفاق بیفتد. زنگ را که فشرد، در بی‌آن‌که کسی از پشت آیفون حرفی بزند، باز شد. دست پرهام را رها کرد و پشت سر پسرک که با دیدن عمارت هیجان‌زده شده و در باغ بنای دویدن گذاشته بود، وارد عمارت شد. پرهام دوان‌دوان درحالی که صورتش از فرط دویدن و هیجان سرخ شده بود، شروع به صدا زدن طلعت کرد.

-طلعت جون؟ عمو علی؟

با لبخند محوی تنها نظاره‌گر ذوقش شد و در دل اعتراف کرد که خوشحالی‌اش برای او به یک دنیا می‌ارزد. پیش از آن‌که اقدامی برای باز کردن در ورودی خانه بکند، در باز شد و قامت کوتاه و کوچک طلعت میان چارچوب نمایان شد. پرهام با دیدن طلعت با شوق صدایش زد و طلعت با لبخند محوی خم شد و او را به آغوش کشید و موهایش را بوسید.

-سلام پسرگلم، خوبی؟

پسرک «اوهومی» گفت و طلعت از جلوی در کنار رفت و راه را برای پرهامی که قصد ورود به خانه را داشت، باز کرد. لبخند محوی به پرهام زد و سر که بلند کرد، نگاهش با نگاه به اشک نشسته طلعت تلاقی کرد.

-بلاخره برگشتی؟

با شرمندگی سر به زیر انداخت. لعنت به او که همه را آزار داده بود! لعنت به او که برای اطرافیانش جز ناراحتی و دردسر چیزی نداشت!

-تو یهویی کجا گذاشتی رفتی آخه؟! نمیگی من پیرزن دق می‌کنم از نگرانی؟

ل*ب روی هم فشرد. جوابی برای سوالاتش نداشت. سر بلند کرد و با بغض و لرزان پرسید:

-آقا سامان هست؟

طلعت خودش را از سر راه او کنار کشید و گفت:

-آره عزیزم، تو اتاقشه؛ داره با یکی از دوستاش حرف می‌زنه.

سر تکان داد و چمدان به دست، وارد عمارت شد. نیم‌نگاهی سمت طبقه بالا انداخت و پرسید:

-کارشون خیلی طول می‌کشه؟

طلعت شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم؛ ولی خیلی وقته دارن صحبت می‌کنن.

نگاهی به او که هم‌چنان چمدان به دست وسط سالن ایستاده بود، انداخت و ادامه داد:

-تو چرا اون‌جا وایسادی؟ خب برو چمدونت رو بذار توی اتاق دیگه.

با ناراحتی نالید:

-آخه... .

طلعت میان حرفش آمد:

-نترس من دست به اتاقت نزدَم. یه حسی بهم می‌گفت که دوباره برمی‌گردد. خواستم همون طوری باشه که قبل از رفتنت بود.

سر پایین انداخت. عرق شرم بر پیشانی‌اش نشسته بود و خوب می‌دانست که در این خانه محبت‌هایی را دریافت می‌کرد که حقش نبود.

چمدان و وسایلش را داخل اتاق گذاشت و بیرون آمد. تا عاقبتش در این خانه مشخص نمی‌شد، نمی‌خواست چمدانش را باز کند و وسایلش را بچیند. در اتاقش را که می‌بست، در اتاق سامان باز شد. لحظه‌ای ایستاد و نگاهش را به مرد جوانِ لاغر اندام و کت‌وشلوارپوشی که از اتاق سامان بیرون می‌آمد، دوخت. چشمان قهوه‌ایِ روشنش با موهای قهوه‌ایِ تیره‌اش هارمونی زیبایی داشت و پوستی که بدون ریش و سفید بود، جذابیت چهره‌اش را کامل کرده بود. پوزخندی به حال خودش زد. در این وضعیتِ بلا تکلیف زندگی‌اش ایستاده بود و چهره‌ی این مرد ناشناس را کنکاش می‌کرد. با بیرون آمدن سامان از اتاق به سمتش قدم برداشت و نگاه اخم‌آلود سامان چهره‌ی سربه‌زیر و شرمندeh‌اش را نشانه رفت. روبه‌رویشان که ایستاد با صدایی آرام سلام کرد و سامان پوزخند زد و مرد ناشناس با کنجکاوی نگاهش کرد.

-به به پری خانوم! خوش تشریف آوردین.

لب زیر دندان گرفت و چیزی نگفت؛ می‌دانست که عصبانیت سامان به این زودی‌ها قرار نیست فروکش کند. سامان اشاره‌ای به مرد جوانی که کنارش ایستاده بود، کرد و با لحنی که هم‌چنان پرحرص و تمسخرآمیز بود، ادامه داد:

-بذارین به هم معرفیتون کنم؛ ایشون آقای امیرعلی تقوی هستن، وکیل پایه یک دادگستری که وکالت بابا رو توی این پرونده‌ی قاچاق به عهده گرفتن. امیرعلی جان، ایشون هم همون پریزاد خانومی هستن که برات تعریفش رو کرده بودم.

اخم در هم کشید. سامان از او با این مرد حرف زده بود؟ پوزخند محوی زد. لابد گفته بود که او همان دزد مدارک پدرش است.

-خوشبختم خانوم.

نگاهش را از چشمان مرد و ابروهای شمشیری و خوش فرمش گرفت و آرام سر تکان داد.

-میشه با هم صحبت کنیم.

سامان دست به سینه زد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

-در چه مورد؟!

نیم‌نگاهی سمت مرد امیرعلی نام انداخت. انتظار داشت جلوی او حرفش را بزند؟ مرد که انگار معنی نگاه او را درک کرده بود، دستش را برای دست دادن به سامان جلو برد و در همان حال گفت:

-خب دیگه من برم سامان جان. اگه اتفاقی افتاد یا چیز جدیدی درباره پرونده‌ی پدرت فهمیدی، من رو هم در جریان بذار.

منتظر رفتن امیرعلی بود که سامان با نهایت بدجنسی دست او را نگه داشت و گفت:

-کجا؟

و رو به او متعجب کرد و ادامه داد:

-من و تو حرف خصوصی با هم نداریم؛ هر حرفی داری همین جا بزن.

نامیدانه نالید:

-اما... .

سامان جدی و پراخم نگاهش کرد.

-حرفت رو بزن.

نفسش را پوف‌مانند بیرون داد. انگار سامان قرار نبود کمی با او راه بیاید. زبانش را روی لب‌هایش کشید و با خودش فکر کرد، پشت در اتاق سامان، درست جایی که آن اتاق کودک لعنتی و پردردسر پیش‌رویش بود، اصلاً جای مناسبی برای صحبت کردن نبود.

-میشه حداقل بریم و یه جایی بشینیم و بعد حرف بزنیم؟

سامان دست از دور سینه‌اش باز کرد و نفسش را با کلافگی که در چهره‌اش هم مشهود بود، بیرون داد و گفت:

- خیلی خب.

دستانش را میان هم پیچاند و زبانش را روی لب‌های خشکش کشید. ترس از مخالفت سامان، در زدن حرفش مرددش کرده بود و دلش نمی‌خواست سامان جلوی امیرعلی واکنش تندی نشان دهد. آب دهانش را قورت داد. باید دلش را به دریا می‌زد. برای ترس و لرز و مردد شدن که نیامده بود. -من می‌خوام حقیقت رو بگم؛ حقیقتی که مطمئناً می‌تونه به آقای احتشام کمک کنه.

سامان که اخم گیجی به صورتش نشسته بود، گفت:

-چه حقیقتی؟

ریه‌هایش را از هوای خفه و سنگین سالن پر کرد.

-بهتون میگم؛ اما قبلش یه شرط دارم.

با این حرفش سامان ناگهان از جای پرید و فریاد زد:

-شرط داری؟ از وقتی پات رو تو این خونه گذاشتی جز شر برامون چیزی نداشتی؛ پدرم رو توی دردمر انداختی، حالا شرط هم می‌ذاری؟!

امیرعلی که حالا جای چهره‌ی خونسردش را اخم محوی گرفته بود، دست روی شانه‌ی سامان گذاشت و گفت:

-آروم باش سامان.

رو سمت او کرد و ادامه داد:

-بگین چه شرطی دارین؟

دستش را با حرص مشت کرد. دقیقاً هم انتظار همین رفتار را از سامان عصبی این روزها داشت.

-شرطم اینه که تحت هر شرایطی مراقب برادرم باشین و نذارین بهش آسیبی برسه؛ فقط در این صورته که من به شما کمک می‌کنم.

سامان که به‌نظر کمی آرام‌تر شده بود، سر تکان داد و گفت:

-باشه، مراقبشیم خیالت راحت!

با لبخند محوی سر تکان داد.

-نه، این جور ی نه.

سامان با حرص غرید:

-پس چجوری؟!

به چشمان خشمگین سامان خیره شد و گفت:

-به جون پدرتون قسم بخورین که مواظبش هستین.

سامان با حرص لب روی هم فشرد و خواست حرفی بزند که امیرعلی هشداردهنده صدایش زد و باعث شد لحظه‌ای سکوت کند.

-خیلی خب، به جون پدرم قسم می‌خورم که مواظب برادرت باشم؛ خوبه؟

آرام سر تکان داد.

-ممنون.

لحظه‌ای سکوت کرد و چشم بست و عمیق نفس کشید تا آرام باشد. انگشتانش را میان هم پیچاند و با انگشت اشاره‌اش، لاک‌های باقی‌مانده‌ی روی انگشت شستش را خراش داد. این کار جدیداً برایش مثل یک تیک عصبی شده بود و باعث پرت شدن حواسش از اضطرابی که داشت، می‌شد.

-راستش من... من اون مدارک رو برداشتم و تحویلشون دادم به یه آقای به اسم داوودی.

سامان لحظه‌ای مات و مبهوت خیره‌اش ماند. انگار که باور حرف‌هایش برای او سخت بود.

-چطور تونستی؟ چطور تونستی این کار رو با ما بکنی لعنتی؟! پدر من بهت اعتماد کرده بود. دِ آخه مگه تو نگفتی که دختر پدر منی؟! کدوم دختری با پدرش این کاری رو می‌کنه که تو کردی؟!!

دستی به صورتش کشید و چهره‌اش از فریاد سامان در هم رفت. حق داشت که فریاد بزند. شاید اگر خود او هم جای سامان بود فریاد می‌کشید، اما چه کسی او را درک می‌کرد؟ چه کسی شرایط او را در نظر می‌گرفت؟ خنده تلخی کرد و بغض گلویش را فشرد. بغض کرد و صدایش لرزید و او هم مثل سامان فریاد کشید:

- شما فکر کردین من خیلی از این وضعیت خوشحالم؟ فکر کردین به خواست خودم این کار رو کردم؟

دستی پای چشمانش کشید. گریه کردن و اشک ریختن جلوی این دو مرد را نمی‌خواست.

-من مجبور شدم؛ پول لازم داشتم و اون گفت اگه اون مدارک رو براش ببرم پولی که لازم دارم رو بهم میده، ولی به خدا قسم وقتی که فهمیدم آقای احتشام پدرمه نمی‌خواستم مدارک رو تحویلش بدم؛ اما اون تهدیدم کرد که برادرم رو می‌کشه. چی کار می‌تونستم بکنم؟ نمی‌تونستم اجازه بدم بلایی سر تنها کسی که دارم بیاد. همین حالا هم ریسک کردم که این‌ها رو به شما گفتم.

سر پایین انداخت و سکوت کرد و صدایی از سامان و امیرعلی هم در نمی‌آمد و انگار هرکدام غرق در افکار خود بودند. دستی به صورتش کشید و نفسش را عمیق بیرون داد. حالا وجدانش کمی راحت‌تر شده و آن حس عذاب‌آوری که داشت از بین رفته بود.

-خب الان ما باید چی کار کنیم؟

سر بلند کرد و به امیرعلی که مخاطب سوال سامان بود و دست به چانه‌ی زاویه‌دارش زده و مشغول فکر کردن بود، خیره شد.

-اگه حرف‌های این خانوم درست باشه، می‌تونیم با گفتن این حرف‌ها به دادگاه آقای احتشام رو تبرئه کنیم؛ اما اول باید بفهمیم که این داوودی کیه و برای چی همچین کاری کرده.

دست به زانو گرفت و درحالی که از روی مبل برمی‌خواست رو به سامان کرد و ادامه داد:

-فردا برات یه وقت ملاقات می‌گیرم، برو و با آقای احتشام صحبت کن؛ ببین مردی به اسم داوودی رو می‌شناسه یا نه.

سامان سر تکان داد و امیرعلی پس از چند دقیقه صحبت درگوشی و محرمانه با سامان، عمارت را ترک کرد.

با پشت انگشت چندبار به در چوبی اتاق سامان ضربه زد. از روز قبل و درست پس از رفتن امیرعلی، سامان خودش را در اتاقش حبس کرده و حتی برای خوردن غذا هم بیرون نیامده بود و همین او را مجبور کرده بود که برای حرف زدن با سامان دم اتاقش برود.

-بیا تو.

صدای سامان را که شنید، در را با تعلل باز کرد و اول از همه نگاهی به سامانی که جلوی آینه‌ی میز آرایش کنار تختش مشغول پوشیدن کت کرم رنگش بود، خورد. سامان نیم‌نگاه بی‌تفاوتی سمتش انداخت و درحالی که دکمه‌های سرآستین پیراهن سفیدرنگش را می‌بست، پرسید:

-کاری داشتی؟

نگاهش در میان اتاق زیبای سامان چرخید. یک اتاق دوازده یا پانزده متری با روتختی و پرده‌های کرم قهوه‌ای؛ یک اتاق زیبا و درعین حال مرتب. درست همان چیزی بود که از سامان انتظار داشت. نگاهی که به گلدان بگونهای سبز و بنفش افتاد، ابروهای کلفت دخترانه‌اش از تعجب بالا پرید. سامان و نگهداری از گل و گیاه؟!

-نگفتی، کاری داشتی؟

با صدای سامان سرش را به سمت او برگرداند. بلوز بلند و سرمه‌ای‌رنگش را میان مشتش فشرد و نگاهی بر روی صورت تهریش‌دار سامان که تیرگی‌اش در کنار روشنی کت و پیراهنش جذابیت خاصی داشت، خیره ماند.

قدمی رو به جلو برداشت و نگاهش را از صورت سامانی که موشکافانه نگاهش می کرد، گرفت و به پارکتهای طرح چوب زیر پایش دوخت.

-دارین میرین پیش آقای احتشام؟

سامان سرش را تکان داد.

-چیه؟ می خوای باهام بیای؟

سرش را به نشانه نه تکان داد. دلش دیدن احتشام را نمی خواست. گرچه از دردسری که برایش درست کرده بود، ناراحت بود و قصد جبران داشت اما هنوز هم نمی توانست احتشام را برای کاری که با او و مادرش کرده بود، ببخشد و دیگر نمی خواست با او روبه رو شود.

-نه؛ راستش اومدم بپرسم که حالا می خواین چی کار کنین؟

سامان شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که کشوهای میزش را در جستجوی چیزی زیر و رو می کرد، گفت:

-نمی دونم؛ فعلاً باید منتظر خبر امیرعلی بمونیم.

نفس عمیقی کشید و عطر سرد و تلخ سامان که در فضای اتاقش پیچیده بود را با لذت بوید.

-راستش، من شماره تلفن و آدرس خونه‌ی داوودی رو دارم؛ خواستم ببینم به دردتون می خوره؟

اخم محوی بر پیشانی سامان نقش بست.

-مگه تو رفته بودی خونه‌اش؟!

آرام به تایید حرف او سر تکان داد و نگاهش بر روی دستان مشت شده‌ی سامان و رگهای سبزرنگی که روی دستانش نمایان شده بود، ماند و نمی دانست چرا حس می کرد که سامان از او عصبانی است.

-چرا؟!

متعجب ابرو در هم کرد.

-چی چرا؟

سامان نفسش را پوفمانند بیرون داد و دستی به پشت گردن و پس از آن به صورتش کشید؛ متوجه شده بود هر زمان که از چیزی کلافه و عصبی می‌شد، چنین رفتاری داشت. سامان سمت میز آرایش چرخید و از داخل یکی از کشوها دفترچه و خودنویسی برداشت و روی میز گذاشت و با اشاره‌ای به او که هم‌چنان میان اتاقش بلا تکلیف ایستاده بود، گفت:

-بیا آدرس و تلفنش رو بنویس؛ شاید به کار امیرعلی اومد.

با تردید جلو رفت و روی یکی از ورقه‌های دفترچه آدرس و تلفن را نوشت. سرش را که از روی کاغذ بالا آورد، نگاهش از داخل آینه به سامانی که اخم‌هایش به شدت در هم و نگاهش خیره به دستان لرزان او بود، افتاد. طرز نگاهش عجیب بود. عجیب، توبیخ‌گرایانه و شاید کمی هم نگران. با کلافگی سر به زیر انداخت و از جلوی میز کنار رفت. برای بیرون رفتن از اتاق تعلل که کرد، سامان پرسید:

-حرف دیگه‌ای هم مونده؟

سرش را به طرفین تکان داد و آرام لب زد:

-نه.

سمت در اتاق قدم برداشت تا بیرون برود که صدای سامان متوقفش کرد.

-راستی، خواستم بگم اگه یه وقت دلت خواست بری بیرون برادرت رو هم با خودت ببر، چون اون موقع دیگه مسئولیتش با من نیست.

تلخندی از تهدید سامان به لبش آمد. باز هم حق داشت، نه؟! به سمت سامان چرخید و با همان تلخند بغض‌آلودی که بر لبش بود، گفت:

-من اگه می‌خواستم برم که اصلاً نمی‌اومدم؛ خیالتون راحت! این بار برای جبران اومدم.

سامان قدمی به سمتش برداشت و زمزمه کرد:

-واقعاً؟

لحظه‌ای نگاهش را به چشمان نافذ و مژه‌های تاب‌دار و مشکی سامان دوخت و باز هم آن حس اشتباهی در قلبش غلیان کرد و حس عذاب‌وجدان بغض شد و بر گلویش نشست.

-بله، واقعاً.

سامان دقیق نگاهش کرد و باز زمزمه کرد:

-چرا؟

لبخند تلخ روی لبانش از بغض لرزید و این بار او هم زمزمه کرد:

-شاید واسه این که... هیچ کس با پدرش همچین کاری نمی کنه.

از سامان رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت. دیگر توان ماندن و شنیدن صدای زمزمه وار سامانی که دلش را به تلاطم انداخته بود را نداشت و شاید این که سامان، مردی که داشت با او حس های متفاوتی را تجربه می کرد، برادرش بود، دردناک ترین حقیقت زندگی اش بود.

سرش را از لای در داخل آورد و با دیدنش که مثل همیشه روی تخت نشسته و نگاهش از پنجره خیره به باغ و درختان هم چنان خشکش بود، گفت:

-سلام.

نگاه ملک تاج که سمتش چرخید، قدم به داخل اتاق گذاشت و به روی پیرزن که چشمان بی فروغش با دیدن او براق شده بود، لبخند زد.

-حالتون خوبه؟

جلوتر رفت و لبه ی تختش نشست.

-ببین چي براتون آوردم.

و کتابی را که در دست داشت بالا گرفت و ادامه داد:

-اسمش عقاید یک دلککه، مطمئنم تا حالا نخوندینش؛ داستان زندگی مردیه که... .

نگاه ملک تاج که باز به سمت پنجره چرخید. فهمید که احتمالاً علاقه ای به شنیدن حرفش ندارد؛ پس ادامه نداد و صحبت را به سمت دیگری کشاند.

-تماشای این باغ رو دوست دارین، نه؟

نگاهی به درختان میوه‌ی خشک و بی‌برگ داخل باغ انداخت؛ این پنجره اصلاً منظره‌ی زیبایی برای تماشا نداشت. خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-تاراحت نباشین، یه چند روز که صبر کنین عید هم می‌رسه و این باغ دوباره سرسبز و قشنگ میشه؛ اون موقع شما می‌تونین با طلعت، آقای احتشام یا آقا سامان برین توی باغ و هوا بخورین.

پیرزن در جواب حرفش لبخند محوی زد و با اشاره‌ی دستش از او خواست که ورق و خودنویس روی عسلی را برایش بیاورد. نگاه کنجکاوش دست‌خط لرزان و پر چین‌وشکن پیرزن بر روی کاغذ را دنبال می‌کرد و این‌که می‌توانست باز هم با ملک‌تاج صحبت کند، برایش لذت‌بخش بود. پیرزن که دستش را از روی ورقه‌ی زیر دستش کنار کشید، نگاهش بر روی نوشته‌اش خیره ماند: «مادرت کجاست؟» متعجب ابرو بالا پراند. او را شناخته بود؟

-شما من رو می‌شناسین؟

سر تکان دادنش را که دید، پوزخندی زد. باید هم می‌فهمید؛ احمق که نبود پس از جنجالی که سامان در آن شب راه انداخته بود، حقیقت را نفهمد. نفس عمیقی کشید و سخت و سنگین گفت:

-مادرم... دوساله که فوت کرده.

پیرزن با دستانی که لرزشش به طور محسوسی شدیدتر شده بود، نوشت: «چرا؟» نفسش را آه‌مانند بیرون داد و پلک روی هم فشرد تا اشک نریزد.

-به‌خاطر کار کردن توی خونه‌ی مردم و سروکار داشتنِ مدام با مواد شوینده و ضدعفونی‌کننده، سرطان ریه گرفته بود.

چشم که باز کرد با چهره‌ی رنگ‌پریده و خیس از اشکِ ملک‌تاج روبه‌رو شد. با ترس از جایش پرید و دستان سرد و لرزان پیرزن را گرفت.

-ای وای! شما چرا این‌جوری شدین؟ خانوم بزرگ آروم باشین توروخدا!

چشمان گشاد شده و تن لرزان ملک‌تاج به وحشتش انداخته بود. دست روی شانه‌های استخوانی و لرزانش گذاشت و نالید:

-خانوم بزرگ صدای من رو می شنوین؟ وای خدایا حالا چی کار کنم؟!

تلاشش برای آرام کردن پیرزن که بی نتیجه ماند، سمت در دوید و طلعت را صدا کرد تا به دادش برسد. در آن شرایط فکرش سمت سامان می رفت و مطمئن بود که این بار اگر اتفاقی برای پیرزن می افتاد، سامان هرگز او را نمی بخشید و خودش هم بی شک از عذاب وجدان می مرد.

یک ساعتی می شد که لبه‌ی تخت پیرزن نشسته و دستان لاغر و چروکیده‌اش را نوازش می کرد. نگاهش از روی صورت هم چنان رنگ پریده‌اش تا قفسه سینه‌اش که با هر نفسش به آرامی بالا و پایین می شد، در رفت و آمد بود. حدود یک ساعت از آن حال بد و به قول طلعت حمله‌ی عصبی ملک تاج گذشته بود و هنوز نگرانی‌اش بابت او رفع نشده بود. حال پیرزن پس از شنیدن حرف‌هایش آن چنان بد شده بود که مجبور شده بودند چند قرص آرام بخش به او بخوراند تا کمی آرام شود؛ اما ذهن او مشغول شده بود و نمی دانست چرا خبر فوت مادرش این چنین او را به هم ریخته. آرام دست پیرزن را روی تخت گذاشت و از روی تخت بلند شد؛ حالا که حال او بهتر بود، می توانست برود و پس از ترس و اضطرابی که از سر گذرانده بود، کمی استراحت کند. روی صورت پیرزن خم شد و بوسه‌ی کوتاهی به پیشانی‌اش زد و لحظه‌ای نگاهش را در صورت او که کمی رنگش به حالت قبل برگشته بود، چرخ می داد. اگر اتفاقی برای ملک تاج می افتاد، هرگز خودش را نمی بخشید. کاش می توانست زودتر این دردسری که برای احتشام درست کرده بود را جبران کند و از این خانه برود. از روزی که به این خانه آمده بود، پا قدم نحس و کارهای بی فکرش افراد این خانواده را هم به دردسر انداخته بود. پشت در اتاق ملک تاج ایستاد و نفسش را با کلافگی بیرون داد. خسته و بی حوصله بود و دلش می خواست که یک شبانه روز بی هیچ دغدغه و فکری بخوابد و برایش مهم نباشد که در دور و اطرافش چه می گذرد، اما نمی شد. آن قدر دردسر و مشکلات داشت که حالا حالاها باید به فکر درست کردن زندگی‌اش می بود. خواست سمت اتاقش برود که سر و صدایی از سمت اتاق سامان شنید و ایستاد. متعجب برگشت و به در بسته‌ی اتاق سامان نگاهی انداخت. سامان کی و چطور آمده بود که او متوجه آمدنش نشده بود؟! سرش را با تأسف تکان داد. آخ که اگر سامان متوجه بدحال شدن ملک تاج می شد! مطمئناً به این سادگی‌ها از او نمی گذشت. به سمت اتاق سامان قدم برداشت. باید پیش از آن که طلعت از حال بد ملک تاج به سامان چیزی می گفت، خودش می رفت و تمام

حقیقت را برایش تعریف می‌کرد. دستش را بالا برده بود تا به در بکوبد که با صدای نسبتاً بلند سامان دستش میان راه متوقف شد.

-گفتم که میگه نه؛ میگه نمی‌خوام اون دختر رو قاطی مسائل خودم بکنم. هرچی هم بهش گفتم که آخه پدر من اون دختر خودش برات دردرس درست کرده، قبول نکرد. گوشه انگشتش را به دندان گرفت. درباره او و احتشام صحبت می‌کرد؟! -آره، انگار حرف‌های این دختره رو باور کرده.

با بی‌قراری پابه‌پا شد. کاش صدای آن شخص پشت تلفن سامان که احتمالاً امیرعلی بود را هم می‌شنید.

-من؟ راستش نمی‌دونم؛ آخه نمی‌فهمم چطور میشه بچه‌ای که همه فکر می‌کردن مرد، یهو زنده شده باشه.

اخم در هم کرد و نفسش را با حرص بیرون داد. انگار واقعاً او برای احتشام و خانواده‌اش مرده بود. -حالا نمی‌فهمم با این ماجرای که پیش اومده چی کار کنم؛ بابا اصلاً نمی‌خواد پای این دختر به ماجرا کشیده بشه، حتی ازم قول گرفت که درباره دزدیده شدن اون مدارک چیزی به پلیس نگم. خنده‌ی تمسخرآمیز و آرامی کرد. احتشام نباید این کار را می‌کرد. مثلاً با این کارش چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ این که دوستش دارد یا دلسوزش است؟ شاید هم می‌خواست با این کار گندی که به زندگی او و مادرش زده بود را جبران کند! اما او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. نمی‌خواست احتشام دوستش داشته باشد یا برایش دلسوزی کند. او برای نجات دادن احتشام دوباره پا به این خانه گذاشته بود و کارش را درست انجام می‌داد. چه احتشام راضی بود و چه راضی نبود، او باید کارش را انجام می‌داد.

از داخل کمد کیفش را بیرون کشید و از روی رگال لباس پالتواش را برداشت و با عجله به تن کرد. -آبجی کجا می‌خوای بری؟

سمت پرهامی که روی تخت نشسته و عروسک به بغل نگاهش می‌کرد، رفت و پای تخت زانو زد.

-دارم میرم بیرون.

پسرک با کنجکاوی پرسید:

-من رو هم می‌بری؟

دست کوچک پرهام را میان دستش گرفت و بوسید. دل کندن از پرهام برایش سخت‌ترین کار دنیا بود، اما باید می‌رفت. باید به قولی که به خودش داده بود، عمل می‌کرد.

-نه عزیزم، جایی که من میرم بچه‌ها رو راه نمیدن.

پسرک با ناراحتی لب برچید و او می‌دانست که بدون پرهام روزهای سختی انتظارش را می‌کشد.

-ولی باید بهم قول بدی که مواظب خودت باشی و به حرف‌های طلعت جون گوش کنی، باشه؟

پسرک سر تکان داد و پرسید:

-کی برمی‌گردی؟

لبخند زد و بغض کرد و جوابش تنها بوسه‌ای بود که به پیشانی پسرک نشانده.

تندتند پله‌ها را پایین آمد. می‌خواست به اداره‌ی پلیس برود و همه چیز را اعتراف کند؛ مهم هم نبود اگر به زندان می‌افتاد. نمی‌خواست بگذارد که احتشام دینی به گردنش داشته باشد. نمی‌خواست به خاطر او در زندان بماند و این مسئله چماقی شود که سامان آن را مدام به سرش بکوبد. با رسیدنش به پایین پله‌ها، طلعت که در آشپزخانه مشغول بود، با دیدن هول و عجله‌ی او، متعجب از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی که قصد بیرون رفتن از در خانه را داشت، به او رسید.

-پری جان کجا داری میری؟!

سرش را به سمت طلعت چرخاند و لبخند مصنوعی و عصبی روی لبش نشست.

-دارم میرم بیرون؛ اگه نیومدم نگرانم نشین. فقط لطفاً حواستون به پرهام باشه، وقتی من نیستم جایی نره.

طلعت دست روی دستش که قصد باز کردن در را داشت، گذاشت و گفت:

-آخه الان تو این وضعیت کجا داری میری؟

دستش را از زیر دست طلعت بیرون کشید و درحالی که در را باز می کرد تا بیرون برود با عجله و سرسری گفت:

-ببخشید من باید برم؛ خداحافظ.

از در بیرون رفت و در را بست. دسته‌ی کیفی که روی شانه‌اش بود را میان مشتش می فشرد و راه سنگفرشی باغ را تند و با عجله طی می کرد. کمی ترسیده و کمی نگران بود، اما قسم خورده بود تا کار نیمه تمامش را تمام نکرده، دست نکشد و حالا حتی اگر به قیمت به زندان افتادن خودش هم که شده، باید می رفت و احتشام را از دردسری که داخل آن افتاده بود، نجات می داد. به در انتهای باغ رسید و در را باز کرد تا بیرون برود که دستی با قدرت روی در نشست و در را محکم به هم کوبید. با بهت سمت شخصی که در را بسته بود، چرخید و با دیدن سامان اخم در هم کشید.

-ول کنین در رو.

سامان با عصبانیت غرید:

-داشتی کدوم گوری می رفتی؟!!

پوزخند عصبی زد و در چشمان به رنگ شب سامان خیره شد.

-من باید به شما جواب پس بدم؟! نکنه اسیر شمام و خودم خبر ندارم؟

سامان هم مثل خودش گره به ابرو انداخته و خیره نگاهش می کرد.

-آره اسیر منی؛ از وقتی که به بابات قول دادم مراقبت باشم اسیر منی و حق نداری بدون اجازه‌ی من جایی بری.

خنده تمسخرآمیزی کرد. آن چنان حرصش گرفته بود که دلش می خواست دست بیندازد و چشمان زیبای سامان را از حدقه دریاورد.

-واقعاً که! آقای احتشام پدر من نیست. منم نیازی به اجازه شما ندارم؛ حالا برین کنار. سامان دست به سینه زد.

-جداً؟ تا قبل از این چیز دیگه‌ای می‌گفتی که؛ تا وقتی کارت گیر بود احتشام بابات بود، حالا شده آخر و پیف؟ بذار یه چیزی رو برات روشن کنم دختر خانوم؛ متأسفانه یا خوشبختانه پدر من حرف تو رو باور کرده و از من قول گرفته که برخلاف میل من مراقبت باشم. پس یه لطفی بکن و برای من و بابام بیشتر از این دردسر درست نکن.

با حرف‌ها و کنایه‌های سامان، کنترلش را از دست داد و با حرص فریاد کشید:

-آخه به‌خاطر همون پدرتونه که من می‌خوام برم و همه چیز رو به پلیس بگم، شما که باید از خداتون باشه!

سامان هم پایه‌پای او صدایش را بالا برد و داد زد:

-آره از خدام بود، ولی نه وقتی که پای قول و قرارم با پدرم وسط اومد!

عذاب وجدانی که از حرف‌های سامان گرفته بود، بغض شد و به گلویش نشست و صدای مستأصل و بغض‌آلودش لرزید.

-من نمی‌خوام شما مراقب من باشین. من به‌اندازه کافی عذاب می‌کشم، توروخدا شما دیگه من رو عذاب ندین. بذارین برم خودم رو معرفی کنم. اون داوودی لعنتی رو لو بدم و خودم رو از شر این عذاب وجدان راحت کنم!

سامان دست روی در گذاشت و سمت او که در خود جمع شده و شانه‌های ظریفش از بغض و گریه می‌لرزید، خم شد و با لحنی نرم و آرام گفت:

-باور کن من نمی‌خوام تو رو عذاب بدم؛ فقط نمی‌خوام که زیر قول و قرارم بزنم. اصلاً حتی اگه الان تو بری و خودت رو به پلیس معرفی کنی هم مشکلی حل نمیشه؛ فقط میفتی زندان و باعث میشی که بابا با اون قلب مریضش غصه‌ی تو رو هم بخوره؛ تو که این رو نمی‌خوای، می‌خوای؟

سر بالا انداخت و سامان آرام‌تر از قبل ادامه داد:

-پس لطفاً برگرد توی خونه و بذار این مشکل رو من و امیرعلی حل کنیم.

گوشه‌ی انگشتش را به دندان گرفته بود و زانوهایش را تندتند تکان می‌داد. تعلل امیرعلی در گفتن حرفش، مضطرب و عصبی‌اش کرده بود.

-امیرعلی تو نمی‌خواهی حرف بزنی؟

امیرعلی نگاهش را از کاغذهای درون دستش گرفت و به سامانی که منتظر نگاهش می‌کرد، دوخت. -امروز رفتم درباره‌ی این آقای داوودی تحقیق کردم. فهمیدم این آقا قبلاً مثل آقای احتشام شرکت واردات و صادرات دارو داشته، اما در کنار کارش داروهای قاچاقی هم وارد می‌کرده و چیزی حدود ده سال قبل یک نفر این آقای داوودی رو به پلیس لو میده و باعث میشه که شرکتش رو پلمپ کنن و هنوزم که هنوزه نتونسته یا نخواسته که شرکتش رو دوباره راه بندازه.

پس از کمی مکث سامان پرسید:

-فهمیدی کسی که اون رو به پلیس لو داده کی بوده؟

نگاهش را بین سامان که از سر تمرکز اخم به چهره نشانده و امیرعلی که با دقت واکنش سامان را زیر نظر گرفته بود، چرخ می‌داد. فکری در سرش می‌چرخید و منتظر جواب امیرعلی بود.

-نه، ولی خودم یه حدس‌هایی می‌زنم.

لب باز کرد و با تردید پرسید:

-یعنی فکر می‌کنی کسی که اون رو لو داده، آقای احتشام بوده؟

امیرعلی با تکان سر جواب داد:

-بله، به نظر من که این‌طور بوده.

سامان متعجب پرسید:

- ولی پدر من از کجا فهمیده بود که اون داروی قاچاق وارد می‌کنه؟!

بعد انگار خودش جوابش را پیدا کرد که ادامه داد:

-اوه خدای من! پدرم چند سال پیش با یه شرکت دیگه شریک بود، اما یهو شراکتشون رو به هم زدن؛ نکنه اون شرکت مال داوودی بوده؟!

امیرعلی متفکرانه دستی به چانه‌اش کشید و زمزمه کرد:
-احتمالاً همین طوره.

انگشتانش را از بازی شال به موهایش رساند و موهایش را به چنگ گرفت. از دست خودش حرصی و عصبانی بود. چطور به آن مردک عقده‌ای کمک کرده بود تا به خواسته‌اش برسد؟ وای که چه احمقانه احتشام را به تله‌ی آن داوودی دیوانه انداخته بود!
-خب حالا با این اوصاف تکلیف ما چیه؟

امیرعلی کاغذهای درون دستش را داخل کیف دستی چرمی‌اش گذاشت و در جواب سوال سامان گفت:

-اگه پری‌خانوم می‌اومد و به پلیس می‌گفت که مدارک رو تحویل داوودی داده، می‌شد که از طریق قانون ردش رو زد اما حالا که آقای احتشام نمی‌خواه پای ایشون به ماجرا باز بشه، مجبوریم یه فکر دیگه بکنیم.

لحظه‌ای فارغ از تمام حرف‌هایشان ذهنش سمت پری‌خانومی که امیرعلی گفته بود رفت و نمی‌دانست چطور این مرد جدی و مودب ناگهان با او صمیمی شده بود. سرش را تکانی داد تا بتواند افکار مزخرفش را به گوشه‌ی ذهنش بفرستد و روی حرف‌های امیرعلی متمرکز شود.

-ببینم سامان، تو گفتی که اون برگه‌های مجوز بار که توی گاوصندوق اتاق پدرت بود امضا و مهر شده نبود، درسته؟

سامان سری تکان داد و او هم سعی کرد تا به یاد بیاورد که امضایی روی آن ورقه‌های کاغذ دیده است یا نه.

-نه؛ امضا نشده بودن.

امیرعلی با ژست جذابی یکی از ابروهایش را بالا پراند و درحالی که مشغول فکر کردن به نظر می‌رسید گفت:

-اما برگه‌هایی که از راننده کامیون‌ها گرفتن، امضا شده بودن؛ پس یعنی امضاها جعلی بوده.

لبخندی روی لبش نشست. پس هنوز هم جای امیدواری بود.

-خب اگه بتونیم جعلی بودن امضا رو ثابت کنیم، می‌تونیم بابا رو هم تبرئه کنیم دیگه.

امیرعلی در تأیید حرف سامان سر تکان داد.

-آره درسته؛ اما چیزی که من رو نگران می‌کنه اینه که آقای احتشام رو قراره بعد از دادگاه چه حکمش صادر بشه چه نه، به زندان بفرستن.

دست روی صورتش گذاشت و مات و حیران به امیرعلی خیره شد. زندان رفتن احتشام آن هم با آن قلب بیمار اصلاً خوب نبود. با ناراحتی نالید:

-آخه چرا؟!

امیرعلی لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و درحالی که سرش را به زیر انداخته بود، جواب داد:

- برای این که ما حتی اگر توی دادگاه هم فرضیه‌ی جعلی بودن امضا رو مطرح کنیم، دادگاه مهلت می‌خواد تا صحت امضا رو بررسی کنه و این پروسه‌ی زمان‌بریه و احتمالاً نمی‌تونن که آقای احتشام رو تموم این مدت توی بازداشتگاه نگه دارن؛ پس مجبورن که ایشون رو به زندان منتقل کنن.

-یعنی هیچ راه دیگه‌ای نیست؛ آخه تو که می‌دونی بابا با اون قلب مریضش نمی‌تونه توی زندان بمونه.

امیرعلی دست روی شانه‌ی سامانی که با شنیدن حرف‌های او رنگ از رخس پریده و نگرانی در نگاهش موج می‌زد، گذاشت و گفت:

-باید توی دادگاه از قاضی بخوایم که قرار وثیقه صادر کنه؛ اما مطمئن نیستم با اتهامی که به آقای احتشام زده شده به این راحتی‌ها قبول کنه. حالا توکلت به خدا باشه، انشاءالله که همه چیز حل میشه.

امیرعلی بلند شد و سامان هم درحالی که برمی‌خاست تا او را بدرقه کند، در تأیید حرفش سر تکان داد.

امیرعلی درحالی که خم می‌شد تا کیفش را از روی میز بردارد، با صدایی زمزمه‌وار که به گوش سامان نمی‌رسید، به او گفت:

-امیدوارم از این که پری صداتون می‌کنم ناراحت نشین؛ آخه اسم کاملتون با هیچ پسوند و پیشوندی جور در نمیاد.

از حرف او لبخندی به لبش آمد. قبلاً این حرف را از خیلی‌ها شنیده بود.

-نه؛ من ناراحت نمیشم هرطور راحتین می‌تونین صدام کنین.

امیرعلی با لبخند سر تکان داد.

-امیرعلی مگه تو نمی‌خواستی بری؟!!

متعجب به سامانی که با اخم به امیرعلی خیره شده بود، نگاه کرد. چرا یک‌دفعه اخلاق سامان زیر و رو می‌شد؟!!

امیرعلی لبخند مهربانی به سامان زد و جواب داد:

-چرا.

سر به سمت او چرخاند و ادامه داد:

-خداحافظ پری خانوم.

به احترام او از روی مبل برخاست و گفت:

-خداحافظ آقای تقوی.

امیرعلی از عمارت بیرون رفت و سامان پس از بدرقه او، قصد داشت یک راست سمت اتاقش برود که او صدایش زد.

-آقا سامان؟

سامان به سمت او برگشت و منتظر نگاهش کرد.

-خواستم بدونم تاریخ دادگاه آقای احتشام کی هست؟

سامان دستی میان موهایش کشید و تارهای مشکی و براق را روی هم لغزاند و گفت:

-سه روز دیگه.

لحظه‌ای گوشه لبش را به دندان گرفت و رها کرد و با تعلل پرسید:

-میشه منم پیام؟

سامان اخم محوی کرد.

-نه؛ احتمالاً داوودی ما رو زیر نظر داره، پس تو و برادرت بهتره که یه چند وقتی از خونه زیاد بیرون نیاین تا توی خطر نیفتین.

سرش را آرام تکان تکان داد. دلش می‌خواست در آن شرایط که احتمالاً تحملش برای سامان آسان نبود کنارش باشد، اما نمی‌خواست روی حرف او حرف بزند؛ اصلاً رویش را هم نداشت که بخواهد برخلاف حرف او عمل کند. پس چیزی نگفت و تنها در سکوت رفتن سامان به اتاقش را نظاره کرد.

-دختره‌ی کم عقل من از دست تو چی کار کنم؟ دو روزه بی‌خبر گذاشتی رفتی نمیگی نگرانت میشم؟! اون گوشی بی‌صاحبت چرا خاموشه؟! دِ آخه اگه سودی نگفته بود برگشتی سرکار قبلیت که باید الان سردخونه‌ها رو دنبال می‌گشتم!

لبخند محوی زد و نخ کاموای آبی‌رنگ را دور انگشتش پیچید. تا به حال رزی را این همه عصبانی ندیده بود و برایش این حجم از غرغر تازگی داشت.

-چیچه چرا حالا لالمونی گرفتی؟!

لبش را گزید تا نخندد. این حرف‌ها اصلاً به رزیِ مهربان نمی‌آمد.

-منتظرم غرغرهات تموم بشه تا جوابت رو بدم.

رزی بی‌آن که از موضعش کوتاه بیاید، غرید:

-مگه جوابی هم داری بدی؟ حداقل یه یادداشت که می‌تونستی بذاری که من دق مرگ نشم، نمی‌تونستی؟

قلاّب را از داخل قسمت بافته شده رد کرد و از رو بافت. برعکس رزی با صدایی نسبتاً آرام جواب داد:

-آره راست میگی، جوابی ندارم بدم. اشتباه کردم، باید بهت می‌گفتم؛ معذرت می‌خوام. رزی پوفی کشید. می‌دانست که تند رفته؛ اما فکر به این که اتفاقی برای او افتاده باشد، دیوانه‌اش کرده بود.

-خب حالا نمی‌خواد مظلوم‌نمایی کنی. من که می‌دونم چه جونوری هستی! از لفظ جانور به خنده افتاد. باورش نمی‌شد که این همان رزی آرام و صبور باشد.

-اِ رزی جونور چیه؟! مثلاً زنگ زدم عذرخواهی کنم هر چی از دهنِت در اومد بارم کردی که! رزی با صدایی آرام ادایش را درآورد. سرش را با تأسف تکان داد. انگار عصبانیتش قرار نبود به این زودی‌ها فروکش کند.

-خیلی خب، معذرت‌خواهیت رو که کردی؛ حالا قطع کن برم بخوابم، خیرسرم صبح زود باید برم سرکار!

با خنده گفت:

-باشه برو، شبت بخیر.

رزی اما بی‌آن که جوابی بدهد تماس را قطع کرد و باعث شد که دوباره خنده‌اش به هوا برود. -به به! همیشه به خنده.

با دیدن سامان که به سمتش می‌آمد، خنده‌اش را فرو خورد. سامان روی مبل روبه‌روی او نشست و گفت:

-چی شد، چرا خنده‌ات رو ادامه نمیدی؟ نترس من ناراحت نمیشم؛ این قدر توی این چند روزه اخم و ناراحتی دیدم که دلم گرفت.

سر پایین انداخت. نمی‌توانست تشخیص بدهد که حرف‌هایش تنها یک درد و دل معمولی است یا یکی از آن تیکه و کنایه‌های معروفش. سامان پا روی پا گرداند و ادامه داد:

-انگار به بی‌خبر رفتن و اومدن عادت داری.

جوابی نداد و بافت زیر را محکم‌تر کرد.

-حالا چی داری می‌بافی، اونم این موقع شب؟

سر بلند کرد و نگاه کوتاهی سمت سامان انداخت. آن تیشرت و شلوار راحتی سفیدرنگ به چهره‌اش حالت جوانانه‌تری داده بود.

-یه کلاه و شال گردن برای برادرم.

سامان با ابروهای بالا رفته به چهره‌ی او که با نور کم دیوارکوب‌ها روشن شده بود، نگاه کرد و گفت:

-چرا حالا که زمستون داره تموم میشه به فکر بافتن شال و کلاه افتادی؟

باز هم نخ را دور انگشتش پیچید و بافت محکمی زد.

-خب سال دیگه می‌تونه از این‌ها استفاده کنه.

سامان متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-خب تا سال دیگه که هنوز خیلی مونده، چرا از الان برای سال دیگه داری می‌بافی؟

درحالی که هم‌چنان سرش پایین و نگاهش خیره به کاموای در دستانش بود، لبخند محوی زد و با صدایی آرام جواب داد:

-شاید سال دیگه این‌جا نباشم تا بتونم براش چیزی ببافم.

سامان با دندان‌هایی که روی هم می‌فشرد، با حرص غرید:

-مثلاً کجا باشی؟! -

از حرص و عصبانیت صدایش ل*ب گزید. مطمئناً اگر فکرش را به زبان می‌آورد، عصبانی‌تر هم می‌شد، اما بالاخره که او هم باید روزی تاوان اشتباهاتش را پس می‌داد.

-مثلاً بازداشتگاه، دادگاه، شاید هم زندان.

سامان زیرلب با حرص و اخم غرید:

-بیخود! مگه من می‌ذارم؟! -

لبش را گزید تا نخندد، این مرد با همین محبت‌ها و توجه‌های زیرپوستی هم می‌توانست همه را عاشق خودش بکند. سر بلند کرد و با خباثت گفت:

-چیزی گفتین؟ -

سامان پوفی کشید.

-گفتم تا سال آینده فرصت نداری تا فردا صبح که فرصت داری؛ چرا این موقع شب این کار رو می‌کنی؟ -

نگاهش را به چشمان سامان که در آن تاریکی و روشنیِ سالن مرموز و نافذتر شده بودند، دوخت.

-خوابم نمی‌برد. گفتم پیام این‌ها رو تموم کنم؛ شما خودتون چرا این موقع شب اومدین و این‌جا نشستین؟ -

سامان آهی کشید و گفت:

-فردا صبح دادگاه داریم؛ فکرم مشغول اونه، خوابم نمی‌بره.

با ناراحتی به چهره‌ی گرفته‌ی سامان خیره شد. برای این‌که حال و هوایش را عوض کند، پرسید:

-چایی می‌خورین براتون بیارم؟ -

سامان سر بلند کرد و لبخند او را که دید، ابرو بالا پراند و با شیطننت جواب داد:

-اگه قول بدی توش مرگِ موش نریزی، چرا که نه!

با لبخند سامان خندید. کاموای در دستش را روی میز گذاشت و دست به دسته‌ی مبل‌ها گرفت و برخاست تا به آشپزخانه برود.

با نگرانی و اضطراب، طول و عرض سالن را قدم می‌زد. بیشتر از سه ساعت بود که سامان همراه با امیرعلی برای رسیدن به دادگاهِ احتشام از خانه بیرون زده بودند و هنوز خبری از آن‌ها نبود. برای چندمین بار شماره‌ی سامان را گرفت و باز هم صدای زنی که خبر از خاموشی موبایل می‌داد، در گوشش پیچید. پوفی کشید و با حرص موبایلش را میان مشتش فشرد. این بی‌خبری و فکر به اتفاقات وحشتناکی که می‌توانست رخ داده باشد، دیوانه‌اش کرده بود.

-ای بابا! دختر یه دقیقه بیا بشین سرگیجه گرفتم.

نگاهی به طلعت که کنار پرهام خیره به تلویزیون بر روی کاناپه نشسته و کتاب آشپزی در دستانش را بالا و پایین می‌کرد، انداخت و نفسش را عمیق بیرون داد. کاش می‌توانست مثل او خونسرد باشد. -نمی‌تونم؛ استرس دارم، می‌ترسم چیزی شده باشه که هنوز نیومدن.

طلعت با تأسف سر تکان داد.

-چرا نفوس بد می‌زنی آخه دختر؟ هنوز که چیزی معلوم نیست.

خواست در جواب حرف طلعت چیزی بگوید که صدای موتور ماشین سامان را شنید. با عجله دوید و وارد حیاط شد. نمی‌توانست صبر کند. می‌خواست هر چه زودتر از نتیجه‌ی دادگاه خبری بگیرد. به ماشین سامان که گوشه‌ای از باغ پارک شده بود رسید و همان لحظه سامان هم از ماشینش پیاده شد. روبه‌روی سامان ایستاد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

-سلام.

سامان سری تکان داد و نگاه او پی‌صندلی‌های خالی ماشین رفت و متعجب از تنهایی سامان پرسید:

-آقای تقوی نیومدن؟

سامان از سوالش اخم در هم کشید.

-واسه پرسیدن از امیرعلی این قدر دودیدی؟

خنده‌ی مات و حیرانی کرد و جواب داد:

-نه، من فقط نگران بودم.

منظورش این بود که نگران احتشام بود که این طور دودیده بود، اما سامان انگار حرفش را چیز دیگری تعبیر کرد که با پوزخند و به تلخی گفت:

-نگران نباش، امیرعلی حالش خوبه؛ کار داشت سرِ راه پیاده‌اش کردم.

بی‌هدف سرش را تکان داد. آن قدر نگران احتشام بود که نمی‌توانست روی حرف‌های سامان تمرکز کند.

-دادگاه... دادگاه چی شد؟ تونستین برای آزادی آقای احتشام کاری بکنین؟

سامان نفسش را آه‌مانند بیرون داد و با کلافگی محکم دست بر صورتش کشید و از بین دستانش «نه» خفه‌ای گفت. با ناراحتی و صدایی که گرفته و اندکی دورگه شده بود، ادامه داد:

-گفتن رأی رو بعد از بررسی امضاها اعلام می‌کنن؛ ولی تا اون موقع بابا باید توی زندان بمونه.

دست روی دهان باز مانده‌اش کوبید تا صدایش درنیاید. وای بر او! چه کرده بود؟ چه بلایی بر سر این خانواده آورده بود؟

سرش را به طرفین تکان داد. تقصیر او بود. او باید جای احتشام به زندان می‌رفت. نباید این بلا بر سر احتشام می‌آمد.

-همش تقصیر منه؛ اگه نیومده بودم این جا، اگه اون مدارک رو برنمی‌داشتم، این جوری نمی‌شد.

با بغض و گریه ادامه داد:

-آخه چرا نداشتین برم و همه چیز رو به پلیس بگم؟ چرا نداشتین گندی که زدم رو خودم جمع کنم؟!

قدمی عقب گذاشت و به تنه‌ی کلفت درخت سیب تکیه زد. سامان پیش‌رویش ایستاد و غرید:

-تو فکر کردی من از این وضعیت راضی‌ام؟ بهت که گفتم به بابا قول دادم، نمی‌تونستم زیر قولم بزنم.

سرش را تکان داد. حالش خراب بود. عذاب وجدانی که از وضعیت احتشام گرفته بود، دیوانه‌اش کرده بود.

-تقصیر من بود، من باید می‌رفتم زندان نه اون!

سامان با کلافگی نفسش را بیرون داد و دستی میان موهایش کشید.

-باز که برگشتی سر خونه‌ی اولت؛ انتظار داشتی من چی کار کنم؟ می‌خواستی بذارم بری پیش پلیس و خودت رو بندازی تو دردرس؟

سر خورد و روی زمین نشست. حال خودش را نمی‌فهمید. حس می‌کرد مادرش بابت کاری که با احتشام کرده از او ناراضی و ناراحت است و این به حال بدش دامن می‌زد. سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و سر به سمت آسمانی که مثل بخت او با ابرهای تیره پوشانده شده بود، برد و مثل دیوانه‌ها زیرلب زمزمه کرد:

-تقصیر من بود؛ من باید می‌رفتم زندان نه اون. من بودم که گند زدم نه اون. لعنت به من! لعنت به بخت بد من!

سامان کنارش روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت.

-تقصیر تو نیست. تقصیر هیچ‌کس نیست؛ هیچ‌کس!

به سامان نگاه کرد و پلک زد. چند قطره اشک از چشمانش بر گونه‌های سردش چکید و دیگر تلاشی نمی‌کرد تا اشک‌هایش را از سامان پنهان کند.

-من نمی‌خواستم انتقام بگیرم.

سامان هم‌چنان سر به زیر بود و نگاهش نمی‌کرد.

-می‌دونم.

چانه‌اش لرزید و باز هم ادامه داد:

-می‌خواست برادرم رو بکشه.

سامان زمزمه کرد:

-می‌دونم.

هق زد.

-مجبور شدم این کار رو بکنم.

سامان سر تکان داد.

-می‌دونم.

لبش را به دندان گرفت و گفت:

-من خیلی متأسفم!

سامان سر بلند کرد و نگاهش کرد. در چشمان مشکی و زیبایش برق اشک را می‌شد دید. پیش از آن که سامان جوابی بدهد، صدای طلعت بلند شد.

-چی شده سامان جان؟ چرا این جا نشستین؟

سامان دستی به چشمانش کشید و اشک چشمانش را پیش از آن که سرازیر شوند، پاک کرد و با صدایی که هنوز گرفته بود گفت:

-چیزی نشده، حالا میام داخل بهتون میگم.

سپس سر به سمت او که حالا و با آمدن طلعت سر به زیر انداخته بود، چرخاند و آرام ادامه داد:

- پاشو بریم داخل، هوا سرده سرما می‌خوری؛ پاشو.

از پشت میز صبحانه بلند شد و پشت سر سامان به سمت در رفت. سامان از در بیرون رفت و او تکیه به در زده، غرق در فکر و بی‌حواس به سامان که خم شده و مشغول پوشیدن کفش‌های چرمش بود، خیره بود.

-من دارم میرم؛ کاری نداری؟

با سوال سامان از فکر در آمد. سر بلند کرد و به سامان نگاه کرد و پرسید:

-دارین میرین ملاقات آقای احتشام؟

سامان سر تکان داد. لبش را زیر دندانش گرفت و فشرد. یک هفته‌ی تمام بود که احتشام در زندان به سر می‌برد و هنوز جواب بررسی آن امضاهای لعنتی نیامده بود.

-تو کی می‌خوای دست از این خودخوری‌ها برداری؟ هان؟!

سر به زیر انداخت و مغموم و گرفته جواب داد:

-دست خودم نیست؛ وقتی به این فکر می‌کنم که آقای احتشام به‌خاطر من افتاده زندان، عذاب‌وجدان دیوونه‌ام می‌کنه.

سامان با سرزنش نگاهش کرد و نچی گفت.

-آخه من به تو چی بگم دختر خوب؟ یه بار بهت گفتم دوباره هم میگم، این اتفاق تقصیر تو نیست؛ پدر من خودش خواست که تو دخالت نکنی و خودش همه چیز رو گردن گرفت. پس دلیلی برای عذاب‌وجدان وجود نداره، خب؟

آرام سر تکان داد و می‌دانست که نمی‌تواند این افکار عذاب‌آور را از سرش بیرون کند.

-ببینم تو تصمیمت عوض نشده؟ هنوزم نمی‌خوای بیای ملاقاتش؟

شرمنده و ناراحت سرش را پایین انداخت با این‌که از دردسرهایی که برای احتشام درست کرده بود، عذاب‌وجدان داشت، اما هنوز هم نمی‌توانست برود و با او صحبت کند. بغض‌آلود جواب داد:

-من... من خیلی متأسفم، اما نمی‌تونم... نمی‌تونم که...

سامان دست بلند کرد و حرفش را قطع کرد.

-نمی‌خوام مجبورت کنم که این کار رو انجام بدی، اما یکم هم به این فکر کن که اون هم حق داره بخواد با دختری که بعد از بیست و چند سال اومده و میگه دخترشه حرف بزنه.

و بی‌آن که بخواد از او جوابی بگیرد، چرخید و به سمت ماشینش که در انتهای باغ پارک شده بود، رفت. در را هم‌چنان باز نگه داشته و دور شدن سامان را نظاره می‌کرد و ذهنش به حرف‌های او مشغول شده بود. می‌دانست که حق با سامان است، اما نمی‌توانست با احتشام صحبت کند. جدای از آن که با دیدن احتشام زجرهایی که خودش و مادرش کشیده بودند برایش یادآوری می‌شد، حالا شرم از کاری که با او کرده بود هم خود دلیلی شده بود که نخواهد و نتواند با او روبه‌رو شود.

روی زانو نشست و زیپ کاپشن آبی‌رنگ پرهام را بالا کشید.

-آخه خودت و این بچه کجا دارین میرین؟ مگه آقا سامان نگفت از خونه بیرون نرین؟

نیم‌نگاهی سمت طلعت انداخت و درحالی که پرهام را سمت در می‌فرستاد تا کفش‌هایش را بپوشد، گفت:

-می‌ریم تا همین پارک نزدیک خونه تا پرهام یکم بازی کنه؛ نگران نباشین بعد از این همه مدت یاد گرفتیم از خودم و برادرم مواظبت کنم.

طلعت دست روی بازوی او که قصد داشت سمت در برود گذاشت و با مهربانی گفت:

-حرفام رو پای دخالت نذار دخترم، من فقط نگران‌تونم.

لبخند تلخی تحویل طلعت داد و آهی کشید. هیچ‌وقت برای هیچ‌کدام از کارهایش عادت نداشت به کسی جواب پس بدهد و حالا کنار آمدن با این موضوع برایش سخت بود.

-می‌دونم طلعت جون، نگران نباشین حواسم به خودم و پرهام هست.

طلعت هم لبخندی به رویش پاشید و او با خداحافظی کوتاهی از در بیرون زد. آرام و دست در دست پرهامی که برای خودش آواز می‌خواند و بالا و پایین می‌پرید، کوچه را به مقصد پارک آن‌طرف خیابان طی می‌کرد. با سودی در پارک قرار گذاشته بود تا هم پرهام بتواند بازی کند و هم خودش

پس از این چند روز که مجبور شده بود در خانه بماند، کمی هوای آزاد بخورد و حال و هوا عوض کند. به پارک که رسیدند، پرهام را سمت زمین بازی فرستاد و خودش پس از چرخ دادنِ نگاهش و ندیدن سودی، سمت یکی از نیمکت‌های فلزی که روبه‌روی زمین بازی بود رفت و منتظر سودی نشست.

-به به! رفیق شفیق خودم. چه عجب! تو هلفدونی دنبالت می‌گشتم وسط پارک پیدات کردم.

پیش از آن‌که به پای سودی از جایش بلند شود، سودی کنارش روی نیمکت نشست. نگاهش را روی مانتوی سرخابی سودی که مثل همیشه تنگ و کوتاه بود، چرخ داد و با دیدن جین سفیدش که یک پارگی بزرگ روی رانش داشت اخم در هم کرد. مانتو و جین مشکی خودش در برابر او زیادی ساده به‌نظر می‌رسید.

-باز نیومده چرت و پرت گفتنت رو شروع کردی؟

سودی رو ترش کرد و گفت:

-جدیداً مد شده جای سلام و احوال‌پرسی تیکه بندازن؟

لبخند بی‌حسی زد. حوصله کل کل کردن با سودی را نداشت.

-خیلی خب، سلام.

سودی اخم محوی به صورت آرایش شده‌اش نشاند و متعجب پرسید:

-ببینم تو حالت خوبه؟!

نگاهش را سمت پرهام که در حال بالا رفتن از سرسره بود، گرداند و لب زد:

-آره، چطور مگه؟

متوجه شانه بالا انداختن سودی شد.

-آخه قبلاً تا صد دفعه جواب من رو نمی‌دادی ول کن ماجرا نبودی؛ ولی الان سریع کوتاه اومدی.

نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای کوتاه پلک بست.

-حوصله‌ی کل کل کردن ندارم.

سودی تمسخرآمیز نگاهش کرد.

-او هو! چه فاز این بالا شهریا رو گرفتی.

با کج و معوج کردن دهانش، ادایش را درآورد:

-حوصله کل کل کردن ندارم. ایش!

کلافه نگاهش کرد. این دختر انگار قرار نبود کوتاه بیاید.

-بس کن تورو خدا!

سودی پوفی کشید. می دانست که احتمالاً این حال و اوضاع نامساعدش سودی را کلافه کرده است.

-نگفتی، چی شده از حبس در اومدی؟

دستی برای پرهامی که از بالای سرسره دست تکان می داد بالا گرفت و گفت:

-اومدم هم یکم پرهام بازی کنه، هم خودم یه هوایی بخورم.

با کمی مکث، ادامه داد:

- راستش می خواستم با تو هم حرف بزنم.

سودی دست روی دستان درهم قلاب شده‌ی او که به طور عصبی و مضطربانه فشرده می شدند،

گذاشت و آرام پرسید:

-چی شده؟

سرش را به سمت سودی برگرداند و به چشمان خمار و زیبایش که با نگرانی به او دوخته شده بودند،

نگاه کرد.

-احتشام می خواد من رو ببینه.

نگاه از چشمان سودی گرفت و سر پایین انداخت و ادامه داد:

-ولی من نمی‌خوام ببینمش؛ سخته وقتی می‌بینمش به این فکر نکنم که چه بلایی سر زندگیمون آورده.

با بغض ادامه داد:

-سامان میگه اونم حق داره که بعد از این همه مدت بخواد باهام حرف بزنه، ولی سخته برم و باهاش حرف بزنم و حرف‌هام نیش و کنایه نداشته باشه.

سودی سر کج کرد و به او که آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و سرش را میان دستانش گرفته و با کلافگی پلک روی هم می‌فشرد، نگاه کرد.

-هی! ببینمت.

آرام سر بلند کرد و به سودی نگاه کرد.

-دلت نمی‌خواد بری ببینیش؟

سودی شانه بالا انداخت و ادامه داد:

-خب نرو، ولی به این هم فکر کن که چند سال دیگه از این که بهش فرصت ندادی حرف بزنه پشیمون میشی یا نه.

تنها نگاهش کرد و سودی به پشتی نیمکت تکیه داد و دست به سینه زد و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت.

- اون موقع‌ها که با محمد آشنا شده بودم، اون روزها که فکر می‌کردم عاشقمه و از قربون صدقه رفتن‌هاش رو ابرا سیر می‌کردم، خیال می‌کردم بابام دشمنمه؛ دشمنمه که میگه این پسر نه، که میگه محمد تو رو به‌خاطر پولت می‌خواد نه خودت. اون قدر احمق بودم که حرفاش رو باور نکردم؛ اون قدر عاشق بودم که به‌خاطر اون پسر قید پدرم، مادرم و حتی سیاوشی که جونم به جونش بسته بود رو زدم و از خونه فرار کردم. برام مهم نبود محمد یه پسر فقیره که نه درس خونده و نه پدر و مادر درست و حسابی داره، ولی واسه اون انگار مهم بود؛ مهم بود که وقتی رفتم دم خونه‌اش و گفتم از خونه فرار کردم، دست رد به سینه‌ام زد و گفت حاضر نیست با یه دختر فراری که هیچ پشت و

پناهی نداره ازدواج کنه. اون جا بود که فهمیدم محمد من رو به خاطر پول بابام می خواست؛ اون جا بود که فهمیدم حق با پدرمه، ولی دیر بود. زندگی بدون خانواده‌ام خیلی سخت بود، نه به خاطر پولش که خودتم می دونی همیشه هرطوری بود، خرج زندگیم رو در می آوردم؛ سخت بود چون تنها بودم و کسایی که دوستشون داشتم رو به خاطر یه احساس بچگونه و مسخره از دست داده بودم. سخت بود چون وقتی مریض می شدم، کسی نبود ازم مراقبت کنه. وقتی یکی مزاحمم می شد، کسی نبود پشتم دربیاد. وقتی حالم بد بود، کسی نبود تا بهش پناه ببرم و از غصه‌هام براش بگم.

سودی نفسش را آه مانند بیرون داد و لبخند تلخی به لبان سرخ رنگ و رژ خورده‌اش نشست.

-وقتی به خودم اومدم که خیلی دیر بود؛ اون قدر دیر که دیگه فرصت برگشتن نبود. خلاصه‌اش این که یه کاری نکن که بعد از یه مدت پشیمون بشی از کاری که باید می کردی ولی نکردی.

ل*ب باز کرد تا حرفی برای دلداری‌اش بزند. قبل‌ترها یک چیزهایی به طور سربسته از زندگی سودی شنیده بود، اما حالا باورش نمی شد این دختر شاد و سرخوش چنین اتفاقاتی را از سر گذرانده باشد.

-سودی من خیلی متأسفم که... .

سودی دست بلند کرد و حرفش را قطع کرد. با لبخند تلخی که هم چنان بر لب داشت گفت:

-نمی خواد چیزی بگی؛ من این چند ساله این قدر خودم واسه خودم حرف زدم و به خودم دلداری دادم که همه‌ی این حرف‌ها رو از برَم.

دست روی شانه‌ی او گذاشت و ادامه داد:

-به حرف‌هام فکر کن؛ گاهی ناراحتی و عذابِ امروزت به یه فردای بدون پشیمونی می‌ارزه.

کلید به در انداخت و وارد باغ شد. با دیدن ماشین سامان که گوشه‌ای پارک شده بود، نفسش را عمیق بیرون داد. فعلاً نمی خواست به این فکر کند که سامان به خاطر بیرون رفتنشان چه واکنشی نشان خواهد داد. فعلاً می خواست به کاری که تصمیم گرفته بود انجامش دهد، فکر کند. شاید حق

با سودی بود. شاید ناراحتی امروزش به فردای بدون پشیمانی‌اش می‌ارزید. دست پرهامی که عجله داشت تا زودتر وارد خانه شود و به قول خودش بادکنک‌های رنگارنگش را به طلعت‌جان نشان دهد را رها کرد و پسرک دوان‌دوان سمت خانه رفت و خودش ایستاد و رفتنش را تماشا کرد. شاید اگر به‌خاطر زندگی برادرش نبود، هرگز پا به این خانه نمی‌گذاشت و تا آخر عمرش حتی یک‌بار هم پدر، برادر و مادر بزرگش را نمی‌دید و نمی‌دانست باید از اتفاقات افتاده ناراحت باشد یا خوشحال. همه چیز آن‌قدر در هم پیچیده شده بود که حالا حتی نمی‌دانست چه احساسی باید داشته باشد. سرش را تکان داد و دوباره سمت در ورودی به راه افتاد. فکر کردن به این موضوعات هیچ‌وقت نتیجه‌ای نداشت. در را باز کرد و همین که وارد خانه شد و از راهروی کوچک و کوتاه ابتدای ورودی گذشت، نگاهش به پرهامی افتاد که با هیجان و بادکنک به دست با طلعت صحبت می‌کرد. لبخندی به لب نشاند و به سمتشان رفت.

-سلام.

طلعت با همان لبخندی که از ذوق و شوق پرهام به لبش آمده بود، سر به سمت او چرخاند و جواب داد:

-سلام دخترم.

اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد و پرسید:

-آقا سامان تو اتاقشون؟

طلعت سر تکان داد و گفت:

-آره دخترم، تازه اومده.

تشکری کرد و سمت راه‌پله‌ها رفت. می‌خواست سامان را ببیند و از حال احتشام خبری بگیرد و تصمیمش را با او در میان بگذارد.

با پشت انگشت اشاره‌اش چند تقه به در زد و «بفرمایید» گفتن سامان را که شنید، در را گشود.

-سلام.

سامان روی تخت نشسته و مشغول خشک کردن موهای مرطوبش بود. با دیدن او که میان چارچوب در ایستاده بود، جواب داد:

-سلام؛ بیا تو.

سربه‌زیر وارد اتاق شد. سعی می‌کرد نگاهی به بازوهای عضلانی سامان که در آن لباس آستین حلقه‌ای سفید عجیب جلب توجه می‌کرد، نیفتد اما نگاهی سرکشی می‌کرد و ناخواسته سمت اندام متناسب سامان می‌رفت.

-پارک خوش گذشت؟

لعنتی زیرلب نثار خودش و نگاه بی‌جنبه‌اش کرد و سعی کرد نگاهی را فقط بر روی صورت سامان نگه دارد. پوزخندی زد و جواب داد:

-دیگه از سنم گذشته که واسه خوش‌گذرونی برم پارک.

سامان از روی تخت برخاست و حوله‌ی در دستانش را روی پشتی‌صندلی کنار میز آرایش رها کرد. -ولی سنت این‌قدر هم زیاد نیست؛ هشت سال از من کوچیک‌تری.

شانه بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

-به هر حال بچه نیستم که برم پارک بازی کنم.

سامان «هوم» کشید.

-اینم حرفیه.

نگاه از سامانی که روبه‌روی آینه مشغول شانه زدن موهایش شده بود، گرفت و با غمی که از یادآوری احتشام به صدایش نشسته بود، پرسید:

-حال آقای احتشام خوب بود؟

اخم‌های سامان هم از یادآوری احتشام در هم شد. سامان به تکان دادن سرش اکتفا کرد و او به خودش پوزخند زد و فکر کرد که مگر می‌شود در زندان هم خوب بود؟

-کی دوباره میرین ملاقاتشون؟

سامان از داخل آینه نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

-هفته‌ی دیگه.

قدمی به سامان نزدیک‌تر شد و با ناامیدی پرسید:

-یعنی من باید تا هفته‌ی دیگه صبر کنم؟

سامان متعجب به سمتش برگشت و مبهوت لب زد:

-تو؟! مگه تو هم می‌خواهی بیای؟

آرام سر تکان داد و لبخند محوی کنج لب‌های سامان نشست.

-امیرعلی زبون پلیس‌ها رو خوب بلده؛ بهش میگم یه وقت ملاقات بگیره. فقط این‌که...

با کنجکاو به سامان که موشکافانه او را زیر نظر گرفته بود، نگاه کرد. سامان قدمی به سمتش برداشت و سر به سمت صورتش آورد و آرام لب زد:

-مطمئنی؟

درحالی که نگاهش خیره به چشمان سامان بود، آرام سرش را بالا و پایین کرد. آن فاصله‌ی اندکش با سامان و نفس‌های گرمش که به صورتش می‌خورد، حیرانش کرده و احساساتش را به تلاطم انداخته بود. سامان که دستپاچه و تند تنش را عقب کشید، نفسش را با کلافگی بیرون داد و دستی به صورت و گونه‌های داغ شده‌اش کشید. باز چه مرگش شده بود؟ این احساسات مزخرف نباید کنار سامان این‌طور به غلیان در می‌آمد. آخر کدام خواهری عاشق برادرش می‌شد و با نزدیکی به او قلبش تپش می‌گرفت که او این‌چنین شده بود؟! دستش را مشت کرد. دلش می‌خواست قلبش را از سینه‌اش بیرون بکشد تا دیگر این‌طور با دیدن سامان بازی‌اش نگیرد. هوفی کشید تمام تنش گر گرفته بود. نمی‌دانست اتاق سامان چه سری در خود داشت که هربار پایش به این اتاق باز می‌شد، چنین احساساتی را تجربه می‌کرد. سامان پس از مدتی که هر دو در سکوت و جنجال با خودشان به سر

می بردند، بی آن که سر به سمت او بچرخاند و نگاهی کند، با صدایی که گرفته و خش دار شده بود، گفت:

-میشه بری بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم.

مشتش را روی دهانش گذاشت و پشت انگشت اشاره اش را محکم به دندان گرفت. با حرص از اتاق بیرون زد و در را به هم کوبید. لعنت به او! لعنت به این احساسات مزخرف که این طور دیوانه اش می کرد!

خیره به تصویر خودش در آینه ی بغل ماشین سامان، دست برد و شال خاکستری رنگش را جلو کشید تا موهایش که حالا تا اواسط ریشه مشکی شده بودند را بپوشاند. آن قدر در این چند وقت گرفتاری و مشکل داشت که از یاد برده بود، موهایش را رنگ بگذارد و حالا همان رنگی بودند که دوستش نداشت. آهی کشید و نگاه از تصویر خودش گرفت. فکر کرد از چه روزی رنگ موهایش در نظرش نفرت انگیز شد؟! خوب به یاد داشت، دقیقاً همان روزی بود که مادرش از پدرش برایش گفت؛ از این که موهای او هم لخت و مشکی بود و از همان روز بود که دیگر موهایش را دوست نداشت و از آن روز به بعد، همیشه موهایش رنگ می کرد. موهایش معمولاً رنگ ثابتی نداشت. گاهی بلوند، قهوه ای، شرابی یا حتی آمبره ی آبی. مهم نبود؛ همین که موهایش دیگر شبیه به پدرش نبود، برایش کافی بود. سرش را تکانی داد. نمی خواست حالا که راضی شده بود تا با احتشام صحبت کند، به این چیزها فکر کند. نیم نگاهی سمت سامان که در سکوت رانندگی می کرد، انداخت. از سه روز قبل و اتفاقی که در اتاق سامان برایشان افتاده بود، هر دو سعی کرده بودند از یکدیگر فاصله بگیرند و با هم برخوردی نداشته باشند. سر به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. به کمی آرامش نیاز داشت؛ آرامشی که در این چند روز از او دریغ شده بود. یک خواب آرام و راحت و بدون فکر و دغدغه.

-رسیدیم.

با صدای سامان چشم باز کرد و نگاهی از شیشه ی جلوی ماشین به دیوارهای بلند زندان و سیم های خاردار که روی دیوارها گذاشته شده بودند، افتاد. لحظه ای پلک بست و بغضش را قورت داد. فکر به این که احتشام حالا در این چهاردیواری تنگ و آزاردهنده به سر می برد، قلبش را به درد آورده

بود. کمی که آرام‌تر شد، کیفش را برداشت تا از ماشین پیاده شود که با صدای سامان دستش بر روی دستگیره متوقف شد.

-حرف‌هاتون که تموم شد، با امیرعلی برگرد. بهش میگم برسونتت خونه؛ من خودم جایی کار دارم باید برم.

دستش را با حرص مشت کرد. از دست سامان عصبانی نبود؛ از خودش عصبانی بود. از خودش که حرف‌ها و رفتارهای سامان ناراحتش می‌کرد. به سامان نگاه کرد و پوزخندی به چهره‌اش زد.
-لازم نیست آقای تقوی رو توی زحمت بندازین. بچه که نیستم. خودم می‌تونم برگردم خونه.
سامان لب زد:

-ولی... .

اما او نایستاد تا حرفش را بشنود. بی‌توجه به او از ماشین پیاده شد و به سمت در فلزیِ بزرگ و سبز رنگ به راه افتاد.

به جلوی در زندان که رسید، امیرعلی را دید که منتظرش ایستاده بود. با دیدنش به یاد حرف سامان افتاد و اخم محوی به صورتش نشست. سرد و سنگین سلامی گفت و امیرعلی مثل همیشه محترمانه و همراه با خم کردن سرش جوابش را داد و پرسید:

-چادر همراحتون هست؟

سر تکان داد و از داخل کیفش چادری که از طلعت قرض گرفته بود را بیرون کشید. به لطف گندکاری‌های قادر، چندباری پایش به سالن ملاقاتِ زندان باز شده بود و از قوانینش به خوبی خبر داشت. چادر را روی سرش انداخت و کش آن را پشت سرش مرتب کرد. امیرعلی نگاهش را در صورت او که با آن چادر مشکی معصوم و دلنشین شده بود، چرخ می‌داد و درحالی که لبخند محوی لب‌های باریک؛ اما متناسبش را زینت داده بود، گفت:

-خب دیگه بریم.

سر تکان داد و پشت سر امیرعلی وارد زندان شد. به میزی که پشت آن سربازی نشسته بود، رسیدند و می دانست که باید تمام وسایلش را تحویل سرباز بدهد. وسایلش را تحویل داد و امیرعلی جایگاه نشستن احتشام را از همان فاصله نشانش داد و خودش همان جا منتظر ایستاد. سمت قسمتی که امیرعلی گفته بود، قدم برداشت. صدای صحبت‌ها، گریه‌ها و خنده‌های افرادی که هر کدام برای ملاقات کسی آمده بودند، روی اعصابش بود و رنگ دیوارهای خاکستری و چرک زندان باعث به هم پیچیدن دل و روده‌اش شده بود. گوشه‌ی چادرش را میان دستان خیس از عرقش فشرد. صدای قدم‌هایش مثل ناقوسی در سرش می‌پیچید. از این مکان متنفر بود. از این چهاردیواری آزاردهنده که خیلی‌ها را در خود جای داده و پس از مدتی آن‌ها را بدتر و پلیدتر از قبلشان تحویل جامعه می‌داد، متنفر بود. بالاخره به قسمتی که امیرعلی گفته بود، رسید و صندلی را عقب کشید و نشست. سر پایین انداخت و چشم بست و نفس‌های عمیق کشید تا پیش از آمدن احتشام کمی به خودش مسلط شود. با ضربه‌ای که به شیشه‌ی پیش‌رویش خورد، سر بلند کرد و نگاهش بر روی صورت احتشام ثابت ماند. ریش‌های جوگندمی‌اش بلند شده و موهایش آشفته بود و انگار همین چند روز ماندن در زندان او را به اندازه‌ی ده سال پیر کرده بود. لبش را به داخل دهانش کشید و بغضش را قورت داد. از این که او را در چنین جایی می‌دید، ناراحت و از خودش که او را در این هچل انداخته بود، عصبانی بود. با دستان لرزانش تلفن کابین را برداشت و آرام سلام کرد.

-بالاخره اومدی؟

از لرزش صدای احتشام پلک بست. لرزشش از بغض بود یا شوق دیدن او نمی‌دانست، اما همین لرزش بغض را به گلویش و نم اشک را به چشمانش آورده بود. لبخند تلخی زد و آرام گفت:

-نمی‌خواستم بعداً حسرت بخورم که چرا فرصت شنیدن حرف‌هاتون رو به خودم ندادم.

احتشام لبخند تلخی زد.

-حالت چطوره؟

نگاهش را از احتشام گرفت. حس عجیبی بود، اما هم خجالت می‌کشید و هم از او عصبانی بود.

-میشه لطفاً برین سر اصل مطلب.

احتشام نفسش را عمیق بیرون داد.

-باشه.

پس از کمی مکث، ادامه داد:

-تو از خیلی چیزها خبر نداری، همون طور که من از خیلی چیزها سر در نمیارم.

لبخند بغض آلودی زد و با حرص گفت:

-من از همه چیز خبر دارم؛ از این که شما من و مادرم رو نخواستین، از این که مادرم رو طلاق دادین تا با همسر دیگه تون زندگی کنین. فقط نمی فهمم شما که یه زن دیگه رو دوست داشتن و از اون بچه هم داشتن، چرا اومدین سراغ مادر من؟ چرا زندگی مادر بیچاره ی من رو به هم ریختی....

احتشام میان حرفش پرید:

-داری اشتباه می کنی؛ زن دیگه ای در کار نبوده.

درحالی که بندبند وجودش از حرص می لرزید، تمسخرآمیز خندید و گفت:

-زن دیگه ای در کار نبوده؟ پس آقا سامان چجوری به دنیا اومده؟ نکنه لک لک ها براتون آوردنش؟! احتشام لحظه ای چشم بست تا آرام بماند. می دانست دختر پیش رویش تا چه حد کینه و نفرت در دلش دارد و نمی خواست حالا که راضی شده بود تا حرف هایش را بشنود، او را از خودش براند. -ببین، قضیه اصلاً اون طوری که تو فکر می کنی نیست. من مادرت رو طلاق ندادم. اون خودش از من جدا شد و رفت.

بغض آلود و گرفته ادامه داد:

-من اون رو دوست داشتم. من نمی خواستم... .

این بار او بود که حرف احتشام را قطع کرد.

-بس کنین لطفاً؛ من نیومدم این جا که دروغ هاتون رو بشنوم. من حتی به شنیدن یه عذرخواهی کوچیک و ظاهری هم راضی بودم.

احتشام نالید:

-دخترم!

با حرص دست بلند کرد و غرید:

-به من نگین دخترم؛ من اگه دختر شما بودم ولم نمی‌کردین.

احتشام دستی به پیشانی‌اش کشید و با ناراحتی سر تکان داد.

-باشه دیگه نمیگم؛ ولی توروخدا بذار حرف‌هام رو بزnm، بعد هرچی دلت خواست بگو.

استیصال کلامش باعث شد تا سکوت کند. حداقل به جبران کاری که با او کرده بود، می‌توانست حرف‌هایش را گوش کند. احتشام که سکوتش را دید، ادامه داد:

-نمی‌دونم مادرت چرا از من این‌طوری برات تعریف کرده، اما می‌خوام داستان واقعی زندگی خودم و مادرت رو برات بگم.

پوزخند آمده روی لب‌های او را نادیده گرفت و حرفش را با لحنی متفاوت از قبل ادامه داد:

-بعد از تموم شدن سربازیم بود که کنکور دادم و رفتم دانشگاه؛ البته قبل از سربازی هم کنکور داده بودم؛ ولی داروسازی قبول نشدم و پدرم نداشت که رشته‌ی دیگه‌ای برم چون پسر ارشد بودم و می‌بایست بعد از پدرم شرکت و کارخونه‌ی داروسازیمون رو اداره می‌کردم. آهی کشید و لبخند تلخی به لب‌هایش نشست.

- بگذریم؛ اولین بار توی دانشگاه دیدمش. همکلاسی بودیم ولی چند سال از من کوچک‌تر بود. یه دختر زیبا، آروم، متین و در عین حال ساده. توجه خیلی‌ها رو به خودش جلب کرده بود، اما من سعی می‌کردم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم و حواسم به درس باشه، ولی نشد. اون دختر انگار یه چیزی توی وجودش داشت که من رو به سمت خودش می‌کشوند. ازش خوشم اومده بود ولی روز به روز بیشتر از هم فاصله می‌گرفتیم؛ من به‌خاطر ترسم از ازدواج و زندگی مشترک و اون، نمی‌دونم به‌خاطر چی.

دم عمیقی گرفت. نمی فهمید ادامه‌ی داستان احتشام چه می‌شود و کم‌کم داشت کلافه می‌شد از حرف‌هایی که نمی‌دانست راست است یا دروغ.

-توی جنگ و جدل با خودم افتاده بودم و نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. نه می‌تونستم به اون دختر نزدیک بشم و نه فراموشش کنم. تصمیم گرفتم از یکی کمک بگیرم؛ با عاطفه که اون موقع‌ها بیشتر از همه‌ی خانواده‌ام باهاش صمیمی بودم، حرف زدم. عاطفه بهم گفت که بهتره برم با خود پری‌ماه حرف بزنم و اگه دیدم مورد مناسبیه، با پدر و مادرم هم قضیه رو در میون بذارم. درست روزی که خواستم برم و با پری حرف بزنم، دیدم دانشگاه نیومده. صبر کردم، ولی فرداش هم نیومد؛ روز بعد و روزهای بعدش هم نیومد. داشتم نگرانش می‌شدم. از دوستاش که درباره‌اش پرسیدم، فهمیدم داره دنبال کار می‌گرده و دیگه قرار نیست بیاد دانشگاه. با کلی تحقیق و پرس‌وجو تونستم آدرسش رو پیدا کنم. فهمیدم یه تک دختره که مادرش رو توی بچگی از دست داده و پدرش که نقاش ساختمان بوده از روی داربست افتاده و زمین گیر شده. حالا پری مجبوره کار کنه تا خرج خودش و پدرش رو دربیاره. توی همون روزها یکبار جلوی راهش رو گرفتم و یکم درباره شرایط زندگیش و مشکلاتش و این که می‌خواد بیاد دانشگاه یا نه با هم حرف زدیم. نمی‌تونستم توی اون شرایط درباره‌ی علاقه‌ام باهاش صحبت کنم، پس اول باید یه فکری برای مشکلش می‌کردم. بهش گفتم براش کار پیدا می‌کنم. رفتم چندجا سر زدم؛ شرکت‌ها و کارخونه‌ها و تولیدی‌های مختلف، ولی کار مناسب اون رو پیدا نکردم. به پدرم رو زدم و گفتم یکی از هم دانشگاهی‌هام دنبال کار می‌گرده، پدرم گفت کادر شرکتش تکمیل؛ ولی اگه بخوام با مادرم حرف می‌زنم تا به عنوان خدمتکار بیاد توی خونه‌مون کار کنه.

اخم در هم کشید و دستش را مشت کرد. سرنوشت مادر بیچاره‌اش انگار از همان ابتدا هم با خدمتکاری در خانه‌ی مردم گره خورده بود.

-اولش قبول نکردم، ولی وقتی دیدم کار بهتری براش پیدا نمی‌کنم، مجبور شدم قبول کنم. رفتم و بهش گفتم برات کار پیدا کردم. خیلی خوشحال شد، ولی من بازم راضی نبودم. دلم نمی‌خواست خدمتکار بشه، اما اون هم چاره‌ای جز این کار نداشت. بهش نگفته بودم خونه‌ای که قراره توش کار کنه خونه‌ی پدر و مادر منه، نمی‌خواستم فکر کنه که خواستم به اسم کار کردن بهش صدقه بدم.

معمولاً وقت‌هایی که پری توی خونه‌مون کار می‌کرد، توی خونه نمی‌موندم. تا این که یه روز خیلی اتفاقی وقتی که فکر می‌کردم پری کارش تموم شده و رفته، رفتم خونه‌مون و اون رو دیدم. بعدش با هم بحثمون شد، سر این که خواستم بهش لطف کنم و اون صدقه نمی‌خواد.

احتشام دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

-توی همون بحثمون از دهنم در رفت و بهش گفتم هر کاری که کردم برای این بوده که بهش علاقه داشتم. اون موقع هیچی نگفت؛ ولی رفت و دیگه سرکارش برنگشت. با خودم نشستم و فکر کردم. تصمیمم برای ازدواج باهاش جدی شده بود. با پدر و مادرم درباره‌اش صحبت کردم تا برام برن خواستگاری. مادرم مخالف صددرصدی بود؛ می‌گفت به هم نمی‌خوریم، در سطح ما نیست و می‌خواست من با دخترخاله‌ام که به قول خودشون از بچگی نافبر هم بودیم ازدواج کنم و از این حرف‌ها؛ ولی پدرم همین که فهمید پری ماه قبلاً همکلاسم بوده و از خانواده‌ی خوب و با آبرویی هست، قبول کرد بریم خواستگاریش. مادرم نمی‌تونست رو حرف پدرم نه بیاره پس باهامون اومد خواستگاری؛ ولی تا تونست به پری و پدرش نیش و کنایه زد. بالاخره هر جوری که بود، بله رو از پری گرفتم و نامزد شدیم و دوسال بعدش هم ازدواج کردیم. همه‌چیز خوب بود تا این که پدرم فوت کرد. اون موقع تازه مدرکم رو گرفته بودم و توی شرکت پدرم مشغول به کار شده بودم. کنترل همه چیز برام سخت شده بود. برادرهام هم پيله کردن که ارثشون رو می‌خوان و هرکسی اومد و یه چیزی برداشت و برد. برای من و مامان و عاطفه هم موند اون عمارت؛ خونه‌ای که من و پری داخلش زندگی می‌کردیم و اون شرکت. چند وقت بعدش هم عاطفه که می‌خواست ازدواج کنه، ارثش رو گرفت و باهاش جهیزیه و یه خونه گرفت. مادرم که اون موقع تنها شده بود، اصرار کرد که من و پری بیایم و پیشش توی عمارت زندگی کنیم. منم نمی‌تونستم مادرم رو تنها بذارم پس با پری صحبت کردم و وقتی دیدم اونم ناراضی نیست، وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم پیش مادرم. خب رابطه‌ی مادرم با پری زیاد خوب نبود و گاهی بهش نیش و کنایه می‌زد، ولی همه چیز وقتی بدتر شد که ما بعد از گذشت چندسال بچه‌دار نشدیم. مادرم اصرار داشت زودتر بچه‌دار بشیم. می‌گفت برادرهام که از من کوچیک‌ترن، هر کدوم چندتا بچه دارن و فقط منم که موندم بی‌وارث. قبل از اون هم پری دو بار باردار شده بود و هر دو تا بچه قبل از سه ماهگی سقط شده بودن؛ ولی ما این قضیه رو به هیچ‌کس نگفته بودیم. رفتیم دکتر آزمایش دادیم و دکتر گفت هیچ‌کدوممون مشکلی نداریم ولی با این حال

بازم بچه‌دار نشدیم. مادرم خیال می‌کرد مشکل از پریه و من برای این که طلاقش ندم، دارم دروغ میگم و پیله کرده بود تا دوباره ازدواج کنم. اون قدر فضای خونمون متشنج و بد شده بود که من زیاد توی خونه نمی‌موندم و برای این که از دعا و بحث با مادرم راحت بشم، صبح زود می‌رفتم سرکار و نصفه شب می‌اومدم. اون موقع‌ها جوون بودم، خام بودم و نمی‌فهمیدم که این کارها مشکلاتمون رو حل که نمی‌کنه هیچ، بدترش هم می‌کنه. توی اوج دعا و درگیری‌هامون انگار معجزه شد و پری دوباره باردار شد. اون جو متشنج بهتر شد و زندگی‌مون یکم آرامش گرفت. دکتر گفته بود اگه این بار هم سقط کنه، احتمال این که دیگه بچه‌دار نشه زیاده؛ اما با کلی مراقبت و استراحت مطلق چند ماه گذشت و خطر تا حدودی رفع شد و هردومون امیدوار شده بودیم که این بار بچه می‌مونه. همون موقع‌ها بود که بعد از سونوگرافی فهمیدیم بچه دختره. من خوشحال بودم پری هم همین‌طور، اما مادرم خوشحال نبود. می‌گفت دختر وارث نمیشه؛ ولی حرف‌هاش واسه‌ی مایی که از ذوق و شوق روی ابرها بودیم مهم نبود.

خنده‌ی تلخی کرد و مغموم و گرفته ادامه داد:

- همه چیز عالی بود. اتاق بچه‌مون رو چیده بودیم. براش اسم انتخاب کرده بودیم و منتظر بهترین اتفاق زندگی‌مون بودیم، اما کم‌کم رفتار پری عوض شد. همیشه بی‌حوصله و ناراحت بود؛ هر چی هم که می‌پرسیدم چی شده، هیچی نمی‌گفت. دکترش می‌گفت به‌خاطر بارداری و بالا و پایین شدن هورمون‌هاش و منم واسه‌ی همین زیاد پاپیچش نمی‌شدم. یک روز که سر یه چیز کوچیک دعوا‌مون شد، پری گفت طلاق می‌خواد. باورم نمی‌شد. قاطی کرده بودم. گفتم طلاقت نمیدم؛ گفتم زن حامله رو اصلاً نمیشه طلاق داد. گفت اگه طلاقش ندم میره بچه رو میندازه. حرفش رو جدی نگرفتم، گفتم نمی‌تونه همچین کاری با بچه‌اش بکنه.

سرش را با ناراحتی و تأسف تکان داد.

- ولی یه روز صبح زود از خونه رفت بیرون و تا نصفه شب نیومد. از نگرانی تموم شهر رو دنبالش گشته بودم و شب دست از پا درازتر برگشتم خونه و دیدم که پری برگشته. خواستم سرش داد بزنم و باز خواستش کنم که کجا رفته و چرا بهم خبر نداده، ولی اون حرفی زد که مات موندم. بهم گفت رفته دکتر و بچه رو انداخته. باورم نشد، بردمش آزمایشگاه دوباره آزمایش بارداری داد. آزمایشش

که منفی شد، دکتر که سقط رو تأیید کرد، فهمیدم راست میگه. نابود شدم، ویرون شدم، روز و شبم یکی شده بود و پری همچنان جفت پاهاش رو کرده بود توی یه کفش و طلاق می‌خواست. زده بودم به سیم آخر، دیگه هیچی واسم مهم نبود. وقتی دیدم کوتاه نمیاد طلاقش دادم. مهریه‌اش هم گرفت و رفت و من هیچ‌وقت نفهمیدم چی شد که یهو این کار رو با من و زندگی‌مون کرد.

مات و حیران به احتشام نگاه کرد. باور نمی‌کرد. هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور نمی‌کرد. اصلاً چرا مادرش باید چنین کاری با او و احتشام می‌کرد؟ نه، حرف‌هایش دروغ بود! همه‌ی حرف‌هایش دروغ بود! امکان نداشت این چرندیات را باور کند! امکان نداشت! شوکه و ناباور خندید.

-چی، چی دارین میگین؟ مادر من چرا باید همچین کاری کرده باشه؟!

احتشام سرش را به طرفین تکان داد:

-منم نمی‌دونم، ولی باور کن حقیقت رو میگم.

حیران و با لکنت گفت:

-چ... چرا باید حرف‌هاتون رو باور کنم؟ ... از کجا معلوم که شما دروغ نمی‌گین؟!

احتشام با صدایی که کمی بلندتر از حد معمولش بود گفت:

-دروغ نمی‌گم؛ من مدرک دارم.

آرام لب زد:

-م... مدرک؟!

احتشام سر تکان داد.

-آره؛ اون آزمایش منفی بارداری، اون تأییدیه دکتر، همه‌اشون توی یه کمد داخل اون اتاق بچه‌اس. کلیدش هم تو کشوی میز توی اتاقمه؛ اگه می‌خوای برو ببین.

با ناباوری پلک زد. اگر حرف‌هایش درست بود پس پدر و فرزندی سامان و احتشام چه می‌شد؟!

-پ... پس آقا سامان؟

احتشام نفس عمیقی کشید و گرفته گفت:

-سامان پسر منه، اما... .

ادامه‌ی حرفش را با قطع شدن تلفن نشنید؛ انگار که وقت ملاقات تمام شده بود. به دهان احتشام خیره شد تا شاید از روی حرکت لب‌هایش بفهمد که چه می‌گوید، اما نمی‌شد. با حالی زار از روی صندلی برخاست. مادرش دروغ گفته بود، اما سامان پسر احتشام بود! مگر می‌شد؟! زندگی‌اش انگار یک مسئله‌ی دو مجهولی شده بود که از هیچ چیز آن سر در نمی‌آورد. گیج و حیران راه خروج را در پیش گرفت. چرا نمی‌فهمید؟ چرا ذهنش پردازش نمی‌کرد تا اصل ماجرا را بفهمد؟ چرا همه چیز اینطور ضدونقیض بود؟! مات و مبهوت از در زندان بیرون رفت و به صدا زدن‌های پی‌درپی امیرعلی هم توجهی نشان نداد. انگار که توی این دنیا نبود. می‌خواست سریع‌تر به خانه برود و آن برگه‌های لعنتی که احتشام از آن‌ها حرف زده بود را ببیند. باید با چشمان خودش می‌دید تا مطمئن شود که مادرش دروغ نگفته است. باید مطمئن می‌شد که مادرش حقیقت را گفته و احتشام می‌خواهد با دروغ‌هایش او را کنار خودش نگه دارد.

به قدم‌هایش سرعت داد و به بوق ماشین‌هایی که از کنارش می‌گذشتند هم توجهی نشان نداد. فقط می‌خواست برود و از این مکان نفرین شده دور شود. بازویش که از پشت کشیده شد، ایستاد و با شدت به عقب چرخید.

-حواستون کجاست پری‌خانوم؟ چرا راه افتادین وسط خیابون؟ کیف و وسایلتون رو چرا نبردین؟

گیج و منگ به امیرعلی نگاه کرد و بریده‌بریده و با لکنت گفت:

-م... من... .

لحظه‌ای پلک بست، ذهنش انگار یاری نمی‌کرد که بخواهد حرفی بزند. امیرعلی که متوجه حال عجیبش شده بود، پرسید:

-حالتون خوبه؟

جوابی نداد و تنها نگاهش کرد. امیرعلی او را به سمت پیاده‌رو راهنمایی کرد.

-همین جا وایسین تا من برم ماشینم رو بیارم.

سر تکان داد و امیرعلی پس از تحویل کیف و وسایلش سمت خیابان رفت. گیج و مات چادر از سر کشید و سربه‌زیر ماند. حرف‌های احتشام در سرش چرخ می‌خورد و مرور می‌شد و باز به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید.

-میشه تندتر برین؟

امیرعلی اشاره‌ای به ماشین‌هایی که جلویشان صف بسته بودند کرد و جواب داد:

-با این ترافیک سریع‌تر از این نمیشه رفت.

با دندان به جان پوست خشک لبش افتاد و دستانش را در هم پیچاند. مضطرب بود و آرام و قرار نداشت. حرف‌های احتشام و تعریفات مادرش از او در سرش می‌چرخید. افکاری در سرش می‌رفت و می‌آمد و گیجش می‌کرد.

-لب‌تون.

متعجب و گیج به امیرعلی که نگاهش می‌کرد خیره شد. امیرعلی دستمالی از جعبه‌ی روی داشبرد بیرون کشید و به سمتش گرفت.

-لب‌تون داره خون میاد.

دست روی لب‌هایش گذاشت و خیس‌ی خون را که احساس کرد، دستمال را از امیرعلی گرفت و روی لبش گذاشت. آنقدر گیج و فکری بود که کنترل رفتارش دست خودش نبود. امیرعلی ماشین را کمی به جلو راند و نیم‌نگاهی سمت او انداخت و پرسید:

-آقای احتشام چیز مهمی گفتن که اینقدر به هم ریختین؟

دستمال را از روی لبش برداشت و درحالی که سر پایین انداخته و به دستمالی که چند لکه‌ی خون روی آن خودنمایی می‌کرد خیره شده بود، آرام و بی‌جان گفت:

-نمی‌دونم.

امیرعلی انگار حرفش را به پای حال بد و گیجی‌اش گذاشت که دیگر حرفی نزد، اما از نظر خودش حقیقت را گفته بود. اهمیت حرف‌های احتشام وقتی معلوم می‌شد که می‌توانست از راست یا دروغ بودن حرف‌هایش مطمئن شود.

به روبه‌روی عمارت که رسیدند، بی‌آنکه اجازه بدهد ماشین کاملاً بایستد و یا حتی برگردد و از امیرعلی تشکر یا خداحافظی بکند، از ماشین بیرون پرید. برایش مهم نبود که امیرعلی درباره‌اش چه فکری خواهد کرد؛ آنقدر ذهنش مشغول شنیده‌های ضد و نقیضش بود که نمی‌توانست روی چیز دیگری تمرکز کند. تمام طول باغ تا ورودی را یک نفس دوید و وقتی وارد خانه شد از نفس افتاده بود. حالش که جا آمد و نفسی تازه کرد، صبر نکرد و با سرعت به سمت پله‌ها دوید و نگاه متعجب و مبہوتِ پرهام و طلعتی که در سالن مشغول تماشای تلویزیون بودند را هم نادیده گرفت. به طبقه‌ی بالا رسید، کیف و وسایل در دستش را میان راهرو رها کرد و یک راست به سمت اتاق احتشام رفت. از اضطراب و دویدن به نفس‌نفس افتاده و قلبش تندتر از هر زمانی خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. وارد اتاق احتشام که شد لحظه‌ای ایستاد و نگاهش را دور اتاق چرخید داد. یک اتاق بزرگ با یک تخت دونفره که روتختی شیری رنگی داشت و پرده‌های عسلی و حریر تک پنجره‌ی بزرگ اتاق را پوشانده بودند، اما بیشترین چیزی که توجه‌اش را جلب کرده بود، قاب عکس بزرگی از روز عروسی مادرش و احتشام بود که روی دیوارِ روبه‌روی تخت نصب شده بود. سرش را تندتند تکان داد تا فکرش را متمرکز کند. برای کار دیگری آمده بود نه برای دیدن اتاق و قرار نبود نظرش با دیدن یک عکس تغییر کند. به سمت میز کنار تخت هجوم برد و کشوهایش را یک‌به‌یک بیرون کشید. سریع و با عجله وسایل داخل کشوها را بیرون ریخت. نگاه گیج و سردرگم‌اش را روی وسایل داخل کشوها چرخید داد. با دیدن تنها کلیدی که در کشوها موجود بود آن را چنگ زد و برداشت و سراسیمه ایستاد. بی‌آنکه وسایل پهن شده در وسط اتاق را سرجایش برگرداند، از اتاق بیرون زد و سمت آن اتاق کودک رفت. جلوی در اتاق ایستاد و سعی کرد با دستان لرزان‌ش کلید را وارد قفل کند. این اتاقی که هنوز داخلش را هم ندیده بود، دلیل لو رفتنش و تمام این اتفاقات بود. این اتاق لعنتی همیشه برایش مایه‌ی دردسر شده بود. آب دهانش را قورت داد؛ گلویش از اضطراب خشک‌خشک شده بود. بالاخره پس از کمی کلنجار رفتن با قفل و کلید در باز شد و برای اولین بار

پا به درون اتاق گذاشت. یک اتاق کوچک که دیوارها و وسایل داخل آن تماماً صورتی و سفید بود. یک تخت نوزاد وسط اتاق و یک کمد گوشه‌ی دیوار بود و بقیه‌ی اتاق از عروسک‌ها و تزیینات مختلف پر شده بود. دست روی لب‌های لرزانش گذاشت و بغضش را قورت داد، اما پایین نمی‌رفت و مصرانه در گلویش جا خوش کرده بود. باورش نمی‌شد این اتاق برای کودکی چیده شده بود که پدرش او را نخواسته بود. اصلاً کدام پدری برای بچه‌ای که دوستش نداشت، اتاق می‌چید و حتی آن اتاق را پس از مرگ کودکش دست نخورده نگه می‌داشت؟! دستی به صورتش کشید و لحظه‌ای کوتاه پلک بست. نمی‌خواست باور کند که احتشام حقیقت را گفته است. نباید حرف‌هایش را باور می‌کرد، مادرش دروغ نمی‌گفت. مادر مهربانش هرگز به او دروغ نگفته بود، اما باید به خودش ثابت می‌کرد که احتشام دروغ می‌گوید و مادرش چیزی را از او پنهان نکرده بود. با این فکر لبخندی زد. باید نام مادرش را از تهمت‌هایی که به او بسته بودند، پاک می‌کرد. کنار کمد زانو زد، کلیدش را چرخاند و در کمد را با شتاب باز کرد.

با دیدن وسایل داخل کمد دهانش از تعجب باز ماند. کمد پر بود از لباس و کفش‌های کوچک دخترانه که نو و دست نخورده باقی مانده بودند. لباس‌ها و کفش‌هایی با طرح و نقش‌هایی مختلف که اغلب صورتی، سفید و نارنجی بودند. در میان آن‌ها نگاهی روی جعبه‌ای مخمل و زرشکی‌رنگ که شبیه به جعبه‌ی جواهرات بود ثابت ماند. دستش را سمت جعبه برد. دستانش می‌لرزید، مثل دلش که می‌لرزید و می‌ترسید که حتی یک درصد از حرف‌های احتشام حقیقت داشته باشد. جعبه را برداشت و آن را روی زانوهایش گذاشت. احساس می‌کرد هر حقیقتی که هست را می‌تواند درون این جعبه پیدا کند. آرام در جعبه را گشود و اولین چیزی که به چشمش خورد چندین گل‌سر و تل‌های کوچک پاپیون‌دار و خرگوشی بود. با دیدنشان نم اشک به چشمانش نشست. تمام این‌ها برای کودکی بود که فکر می‌کردند مرده است؟ گل‌سرها را کنار زد و در کف جعبه چند ورق کاغذ را دید. دستش را داخل جعبه برد و کاغذها را بیرون کشید. رنگ و روی رفته‌ی کاغذها نشان از قدیمی بودنشان می‌داد. یکی از کاغذها را برداشت و نگاهش کرد. یک آزمایش مثبت بارداری به نام مادرش که برای نزدیک به بیست و چهار سال قبل بود. کاغذ بعدی یک عکس سونوگرافی بود که در آن یک جنین کوچک دیده می‌شد. تلخندی زد؛ احتشام چرا تمام این‌ها را نگه داشته بود؟ نمی‌دانست! کاغذ بعدی را نگاه انداخت؛ یک آزمایش بارداری دیگر که تاریخش برای چهار ماه بعد

از آن آزمایش اول بود و این بار نتیجه‌اش منفی بود. با گیجی اخم کرد. مگر می‌شد؟! با عجله سراغ آخرین ورقه‌ی کاغذ رفت. دست خطی از یک دکتر زنان که از بین رفتن جنینِ پری‌ماه فرجامی را تأیید کرده بود. با شتاب از جایش بلند شد و جعبه‌ای که روی پاهایش بود بر روی زمین افتاد و گل‌سر و تل‌ها پخش زمین شدند. نگاهش بر روی کاغذهای در دستانش مانده بود و نفسش سخت بالا می‌آمد. این کاغذها، این کاغذها، حرف‌های احتشام را تأیید می‌کردند. این کاغذهای لعنتی حقیقت را نمایان کرده بودند. چنگی به گلویش زد تا نفس بکشد. آن اتاق زیبا حالا تبدیل به زندانی شده بود که نفسش را می‌گرفت. با ناباوری سر تکان داد و عقب‌عقب از اتاق بیرون زد. کاغذها همه ساختگی بودند؛ این را می‌دانست، اما چرا؟! مادرش چرا باید این کار را می‌کرد؟! زیرلب بریده بریده و بی‌نفس مدام کلمه‌ی «نه» را تکرار می‌کرد. نمی‌توانست باور کند که مادرش دروغ گفته باشد! نمی‌توانست باور کند که احتشام بی‌تقصیر باشد. نمی‌توانست! تندتند پله‌ها را پایین آمد و به سمت در رفت. در آن فضای خفقان‌آور نمی‌توانست نفس بکشد. انگار که در آن عمارت حتی یک ذره هم هوا وجود نداشت. احساس می‌کرد تمام دنیا بر روی سرش آوار شده. همچنان نفس‌نفس‌زنان و با عجله سمت در می‌رفت و طلعتی که از دیدن وضعیت او وحشت کرده بود، پشت سرش می‌آمد و سوالاتی می‌پرسید که توانایی جواب دادن به آن‌ها را نداشت.

همین که از در بیرون زد و وارد باغ شد، پاهایش سست شد و تنش بر روی زمین آوار شد. درد در کاسه‌ی زانویش پیچیده بود و خیسی خون را روی قسمتی از زانویش حس می‌کرد. صورتش رو به کبودی می‌رفت و دستش بیش از پیش برای بلعیدن ذره‌ای اکسیژن به گلویش چنگ می‌زد. کاغذها را میان مشتش فشرد. با این‌همه هنوز ذهنش دست از حلاجیِ اتفاقات رخ داده بر نداشته بود. مادرش دروغ گفته بود، اما چرا؟! چرا این همه سال او را از دیدن پدرش محروم کرده بود؟! چرا این کار را با زندگی خودش و احتشام کرده بود؟!

-وای خاک بر سرم! چیکار کردی با خودت دختر؟

نگاه بی‌روح و خیسش را به طلعت دوخت. مادرش چه کار کرده بود؟! چرا به همه دروغ گفته بود؟! طلعت وحشت زده بازوهایش را گرفت و سعی کرد بلندش کند.

-پاشو دخترم؛ پاشو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟!

نگاهش همچنان به طلعت خیره بود و مثل دیوانه‌ها زیر لب بریده بریده و با خِس خِس حرف‌هایی را زمزمه می‌کرد. حرف‌هایی که سر و ته درست و حسابی نداشت.

-چرا؟! -

طلعت اخم در هم کرد و پرسید:

-چی چرا دخترم؟ -

گنگ و مات زمزمه کرد:

-چ... چرا این... این کار رو با ما... کرد؟ چرا... ب... بهمون دروغ گفت؟ چ... چرا زندگیمون رو خراب ک... کرد؟! -

طلعت بازوهایش را می‌فشرد و التماسش می‌کرد که نفس بکشد. کم‌کم دیدش داشت تار می‌شد و ای کاش همان لحظه دنیایش تمام می‌شد.

-هیچی نگو دختر جان، فقط نفس بکش! نفس بکش تو رو خدا!

همان لحظه صدای زنگ را شنید و طلعت دوان‌دوان سمت در رفت. مهم نبود چه کسی پشت در است، فقط می‌خواست از کسی برای او که در حال جان دادن بود، کمک بگیرد. دنیایش رو به تاریکی می‌رفت و دیگر از تقلا برای بلعیدن هوا دست برداشته بود. می‌خواست این زندگی سراسر درد و عذاب را تمام کند. دوست داشت خودش را به مرگ تسلیم کند. از پشت چشمان تار از اشکش نگاهش به امیرعلی افتاد که به سمتش می‌دوید. چشمانش را با درد بست. دلش نمی‌خواست کسی نجاتش دهد. دلش می‌خواست بمیرد و از این همه کابوس و رنج رها شود. چند لحظه‌ی بعد تن بی‌جان‌ش در آغوش امیرعلی بود و صدایش را می‌شنید که از طلعت می‌خواست تا سریع‌تر به اورژانس زنگ بزند. چشمانش بسته شده بود و دیگر نایی برای باز کردن پلک‌هایش نداشت. تمایلی هم به این کار نداشت، کمی که صبر می‌کرد، می‌مرد و برای همیشه از شر این دنیا و آدم‌هایش خلاص می‌شد. فقط کافی بود کمی صبر کند تا مرگ به سراغش بیاید. هنوز به مرگ شیرینش فکر می‌کرد که لب‌های امیرعلی روی دهانش قرار گرفت و بر خلاف میلش اکسیژن با فشار وارد ریه‌هایش شد و

راه نفسش را باز کرد. با وجود باز شدن راه تنفسش، اما شوک وارد شده آنقدر کاری بود که بدن ضعیف او توان تحملش را نداشت و از زور ضعف چشمانش بسته شد و در تاریکی و خلع فرو رفت. با شنیدن سروصدایی چشم باز کرد. نور شدیدی که به صورتش می‌خورد، باعث شد که لحظه‌ای چشمانش را ببندد. صدای امیرعلی را می‌شنید و انگار که داشت اتفاقات رخ داده را برای کسی شرح می‌داد.

-از همون موقع که از زندان اومد بیرون حالش خوب نبود. رسوندمش خونه و رفتم یه دوری زدم، بعد هم یه زنگ به خونه‌تون زدم تا حالش رو بپرسم؛ وقتی کسی جواب نداد نگران شدم و رفتم در خونه و طلعت خانوم گفت حالش بد شده.

چشمانش را گشود و به سامانی که کنار در اتاق ایستاده و اخم‌آلود به امیرعلی خیره شده بود نگاه کرد.

-دکتر نگفت چرا اینطوری شده؟

امیرعلی سر تکان داد.

-گفت شوک عصبی بوده؛ مطمئنم هر چی کی هست آقای احتشام از قضیه خبر داره.

با حس چیزهای روی صورتش سعی کرد کمی تکان بخورد که دردی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید و باعث شد ناله کند. با صدای ناله‌اش امیرعلی و سامان به سمتش آمدند و سامان پرسید:

-بهوش اومدی؟ خوبی؟

دستش سمت ماسک روی صورتش رفت که سامان دستش را گرفت و گفت:

-ماسک اکسیژنه، فعلاً باید از این استفاده کنی.

بی‌توجه به حرف سامان با دست دیگرش ماسک را کمی پایین کشید و با صدایی که به‌خاطر نفس‌تنگی‌اش گرفته و خش‌دار شده بود گفت:

-می‌خوام از اینجا برم.

پیش از آنکه سامان حرفی بزند، امیرعلی گفت:

-شوک عصبی بدی داشتین؛ فعلاً باید بمونین.

با دیدن صورت امیرعلی بالای سرش اخم در هم کرد. این مرد اگر نیامده بود؛ اگر نجاتش نداده بود او حالا مرده و از این دنیا راحت شده بود، اما آن موقع برادرش چه می‌شد؟! تنها و بدون او چه بلایی سرش می‌آمد؟! همین افکار باعث شد تا اخم‌هایش را باز کند. اگر برادرش نبود؛ اگر مسئولیت او به گردنش نبود خیلی قبل‌تر از این‌ها خودش را خلاص کرده بود، اما حالا به‌خاطر برادرش هم که شده مجبور به تحمل این زندگی بود.

بلاخره پس از چندین و چندبار اصرار دکترش راضی شده بود تا او را به خانه بفرستد. نگاهی سمت سامان که در سکوت از پنجره به بیرون خیره شده بود انداخت. می‌دانست که از قصد امیرعلی را به دنبال کارهای ترخیص او فرستاده تا با هم تنها شوند و احتمالاً از آنچه که بین او و احتشام گذشته‌بود سوال کند. انتظارش زیاد طول نکشید که سامان روبه‌رویش ایستاد و پرسید:

-بابا بهت چی گفت که اینجوری به هم ریختی؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد. سامان هم از تمام حقایق خبر داشت؟ سوالش را به زبان آورد:

-شما هم می‌دونستین؟

سامان اخم محوی به صورتش نشانده.

-چی رو؟

نفس عمیقی کشید. هنوز هم سینه‌اش درد داشت و خِسِ خِس می‌کرد.

-این که مادرم به آقای احتشام گفته که بچه‌اشون رو سقط کرده؟

سامان کنارش لبه‌ی تخت نشست.

-پس بلاخره تو هم فهمیدی؟

آرام سر تکان داد و با گیجی پرسید:

-فقط نمی‌فهمم، اگه حرف‌های مادر من دروغ بوده پس شما چطور پسر آقای... .

ادامه‌ی حرفش با ورود امیرعلی به اتاق ناتمام ماند. سامان از لبه‌ی تخت بلند شد و امیرعلی گفت:

-کارها رو انجام دادم، می‌تونین برین خونه.

نفسش را با کلافگی بیرون داد و انگار کسی قرار نبود این مجهول ذهنی‌اش را حل کند. اصلاً بهتر بود که خودش هم دست از کنکاش برمی‌داشت؛ مگر حقیقت‌هایی که فهمیده بود جز حال بد برایش چه داشتند که حالا بخواهد حقایق بیشتری را بفهمد.

دستی به زانویش که هنوز درد داشت و کمی هم می‌سوخت، کشید. در بیمارستان که بودند، پرستارها زخم زانویش را پانسمان کرده بودند. فکر کرد کاش کسی هم بود تا بتواند قلب زخمی و شکسته‌اش را مرهم بگذارد یا اعتمادش که نابود شده بود را از نو بسازد، اما ممکن نبود. درد زانو و قفسه‌ی سینه‌اش خوب می‌شد، اما درد قلبی که شکسته بود و اعتمادی که نابود شده بود، تا ابد باقی می‌ماند. پک محکمی به سیگارش زد. در این چند روز کارش این شده بود که بیاید و روی تاب سفید پشت باغ بنشیند، سیگار بکشد و به آن چند تکه کاغذ خیره شود.

-نمی‌خوای بیای تو دخترم؟ هوا سرده، سرما می‌خوری ها، حداقل بیا ناهارت رو بخور.

از گوشه‌ی چشم به طلعت نگاه کرد. نگرانی‌اش را می‌دید، اما اهمیتی نمی‌داد. دیگر هیچ چیزی در این دنیا برایش اهمیتی نداشت. دنیایی که در آن نزدیک‌ترین کسانی هم دروغگو بودند، دیگر برایش ارزشی نداشت. طلعت که رفت نفسش را همراه با دود سیگار عمیق بیرون داد. هوا سرد نبود؛ نزدیک عید بود و هوا ملایمتی از بهار گرفته بود، اما زندگی او انگار هنوز در زمستان گیر کرده بود که آنقدر سرد و پر از مصیب می‌گذشت. ته سیگارش را به لبه‌ی تاب خاموش کرد و سیگار دیگری برداشت و آتش زد. دلش می‌خواست زندگی‌اش را هم مثل این نخ‌های سیگار آتش بزند و خاکستر کند. دلش می‌خواست که می‌توانست مشکلات و غم‌هایش را هم دود کند و به دست باد بدهد، اما آتشی که به جان زندگی‌اش افتاده بود، فقط او را می‌سوزاند و خاکستر نمی‌شد که تمام شود. مشکلاتش هم ثابت قدم پای او و زندگی‌اش ایستاده بودند و قرار نبود دست از سرش بردارند. هنوز

کامی از سیگارش نگرفته بود که دستی نخ سیگار را از بین انگشتانش بیرون کشید. متعجب سر بلند کرد و به سامانی که بالای سرش ایستاده و با اخم خیره‌اش شده بود نگاه کرد. سامان سیگار را میان مشتش مچاله کرد و غرید:

-یادت رفته همین سه روز پیش داشتی از تنگی نفس خفه می‌شدی؟ باز نشستی سیگار می‌کشی؟ می‌خوای خودت رو به کشتن بدی دختره‌ی احمق؟!

با کلافگی پوفی کشید. این برادر دلسوز و مهربان را در این شرایط مزخرف کجای دلش باید می‌گذاشت؟! پوزخندی زد و با بی‌تفاوتی گفت:

-مهم نیست.

سامان با حرص دست به کمر زد و مثل خودش پوزخند زد.

-هه! راست می‌گی، مهم نیست؛ اصلاً واسه‌ی تو چی مهمه؟!

سرش را با تأسف تکان داد و با فریاد ادامه داد:

-فکر می‌کردم قوی‌تر از این حرف‌ها باشی که دو تا تیکه کاغذ بتونه اینجوری نابودت کنه، ولی تو انگار خیلی ضعیفی. خیلی!

با حرص از روی تاب بلند شد. سامان او را چه فرض کرده بود؟! خیال می‌کرد از آهن و فولاد ساخته شده یا قلب در سینه‌اش از جنس سنگ است؟! با حرص فریاد کشید:

- تو درباره‌ی من چی فکر کردی، هان؟ من از جنس فولادم! من احساس ندارم؟! تو هیچ می‌فهمی چی به من گذشته؟! مادرم، کسی که همیشه قبولش داشتم بهم دروغ گفته؛ انتظار داری چیکار کنم؟! جشن بگیرم و خوشحال باشم؟! من حتی دیگه نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم.

با بغض نالید:

-بابا منم یه دخترم؛ منم احساس دارم! منم گاهی خسته میشم. کم توی زندگیم مصیبت نکشیدم که حالا متهمم می‌کنی به ضعیف بودن!

با حق‌هق و فریاد ادامه داد:

-آره اصلاً من ضعیفم! خسته شدم از این که این همه مدت بار یه زندگی رو به دوش کشیدم. خسته شدم از این که هر بلایی سرم اومد دم نزد و تحمل کردم. از بچگی یه روز خوش ندیدم؛ بچه که بودم واسه کمک خرجی مادرم کار کردم. بزرگ‌تر که شدم بازم کمک دستش شدم. مادرم مریض که شد واسه در آوردن خرج داروهاش همه کاری کردم؛ وقتی هم که مرد به‌خاطر برادرم مجبور شدم کار کنم. دیگه خسته شدم از این همه کار، از این همه مشکل که تمومی نداره! خسته شدم از این که توی بدترین روزهای زندگیم حتی کسی رو نداشتم که بهم دلداری بده و بگه همه چی درست میشه! خسته شدم... .

هنوز حق می‌زد و قصد داشت تمام حرف‌ها و دردهایش را فریاد بزند که دست سامان دور کمرش پیچید و سمت او کشیده شد. فریادش با فرو رفتن در آغوش سامان و لمس گرمای آغوش امن و محکمش به حق آرامی تبدیل شد. سر بر روی سینه‌ی سامان گذاشته و صدای حق‌حق آرامش با صدای قلب سامان که زیر گوشش تند و محکم می‌تپید، مخلوط شده بود. دردهایش را فریاد زده بود. غم‌هایش را اشک ریخته‌بود و حالا در آغوش مردی که دوستش داشت، مردی که محرم و برادرش بود فرو رفته بود و صدای «هیش» گفتن آرامش را در کنار گوشش می‌شنید. دستان سامان موهای بلندش را نوازش می‌کرد و او دستانش را مشت کرده بود تا دور کمر سامان حلقه نشوند. سامان کنار گوشش با صدای گرفته‌ی ناشی از بغض و فریادهای چند لحظه‌ی قبلش، آرام گفت:

-می‌دونم خسته‌ای، می‌دونم که دیگه به کسی اعتماد نداری و می‌دونم که تحمل این اوضاع خیلی سخته، اما تو هم قوی هستی، تو توی تموم این سال‌ها تکیه‌گاه مادر و برادرت بودی. هرکس دیگه‌ای جای تو بود زودتر از این‌ها کم می‌آورد، اما به برادرت هم فکر کن. اون جز تو کسی رو نداره؛ حالا اگه تو هم بخوای یه بلایی سر خودت بیاری تکلیف اون چیه؟ می‌دونم سخته، اما به خاطر برادرت دوباره سرپا شو. می‌دونی چند روزه که مدام بهت نگاه می‌کنه که شاید بهش توجه کنی؟ می‌دونی با تموم کوچیک بودنش چقدر نگران توه؟ پس به‌خاطر اون هم که شده دوباره بلند شو؛ دوباره زندگی کن. این بار تنها نیستی؛ من هستم، بابا هست، ما همه پشتیبیم و کمکت می‌کنیم.

سر بلند کرد و به سامان نگاه کرد. هیچ‌وقت انتظار این رفتار پرمهر را از سامان نداشت. آرام از آغوشش بیرون آمد. قلبش اینبار برخلاف همیشه که از بودن در کنار سامان تپش می‌گرفت آرام

بود. آرامشی که از حس داشتنِ یک تکیه‌گاه به دست آورده بود. آرامشی که آن را مدیون سامان بود. سامانی که پسر احتشام و برادرش بود. قلبش از این فکر به درد می‌آمد، اما تصمیم گرفته بود آنقدر این فکر را به خورد قلبش بدهد تا شاید روزی زهرِ این احساسِ اشتباهی از قلبش بیرون برود. سامان لبخند مهربانی به رویش زد و گفت:

-خب دیگه گریه بسه؛ الان هم بهتره به جبران بی‌توجهی‌های این چند روزه‌ات به پرهام، بری و به اون وروجک بگی که قراره فرداش بریم شهربازی تا من هم به قولم عمل کنم.

از لفظ صمیمی سامان درباره‌ی برادرش لبخند زد. انگار در این چند روزه که او در خودش فرو رفته بود، سامان و پرهام خوب با یکدیگر صمیمی شده بودند. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

-چه قولی؟

سامان ابرو بالا پراند.

-اون روز که تو بیمارستان بودی بهش قول دادم اگه بی‌قراری نکنه ببرمش شهربازی.

متعجب و مبهوت پرسید:

-شما قول دادین؟

سامان سر کج کرد و با لبخند گفت:

-باز شدم شما؟

با خجالت سر پایین انداخت. چه خوب بود که سامان رفتار تندش را به رویش نمی‌آورد. سامان ادامه داد:

-آره من قول دادم، می‌دونی که عادت ندارم زیر قولم بزنم.

لبخند سامان را با لبخند تلخی جواب داد و ای کاش روزی می‌رسید که دیگر با دیدن او و لبخند زیبایش دلش این چنین به تب و تاب نمی‌افتاد.

دستی به تنه‌ی درخت بادام کشید و شکوفه‌های کوچکِ روی شاخه‌هایش را از نظر گذراند. شکوفه‌های کوچک و تازه جوانه‌زده بر روی شاخه‌ی تمام درختان باغ خودنمایی می‌کرد و آمدن بهار را نوید می‌داد، اما زندگی او زیاد حال و هوایی از بهار نداشت. شمارش زیر لبی‌اش که تمام شد چرخید و بلند گفت:

-قایم شدی؟ دارم میام‌ها.

چرخی زد و به پشت درختان دور و اطرافش سرکی کشید؛ خبری از پرهام نبود. لبخند محوی زد و به جستجویش ادامه داد. مطمئناً در آن باغ بزرگ فضای زیادی برای قایم شدن داشت. در لابه‌لای درخت‌ها شروع به حرکت کرد. تا آمدن عید یک هفته‌ای مانده بود. نمی‌دانست اینبار عیدشان چگونه خواهد گذشت. در این چند سال اخیر تقریباً هیچ عیدی نداشتند. نه سفره‌ی هفت‌سینی و نه دورهمی و دید و بازدید. بچه‌تر هم که بود از تمام عید تنها یک تنگ کوچک ماهی نصیبش می‌شد و گاهی مادرش یک تخم مرغ به دستش می‌داد تا رنگش کند. با این‌که هیچ‌وقت آنطور که باید عید را درک نکرده بود، یا همیشه هم‌کلاسی‌هایش که پس از عید لباس نو به تن داشتند را با حسرت نگاه کرده بود، اما همین‌ها را هم دوست داشت. همین که گاهی با مادرش بنشیند و به تنگ ماهی‌های قرمز خیره شود یا تخم مرغ‌هایی که در آخر خورده می‌شدند را رنگ بزند، هم دوست داشتنی بود. آهی کشید؛ هنوز هم گاهی فراموش می‌کرد که مادرش تمام زندگی‌اش را با دروغ‌هایش نابود که نه، اما تغییر داده بود؛ تغییرهایی که نه برای او و نه برای احتشام خوشایند نبود. سرش را تکانی داد. نباید به این‌ها فکر می‌کرد. نباید دوباره برادر کوچکش را با فرو رفتن در لاک خود و بی‌توجهی به او آزار می‌داد. امروزش متعلق به پرهام بود و قرار بود که فقط با یکدیگر خوش بگذرانند و نمی‌خواست روزشان را با این افکار خراب کند. چرخی دور چند درخت زد و بلند گفت:

-پرهام؟ کجا قایم شدی؟

صدای ریزریز خندیدنش را شنید و پس از کمی دقت گوشه‌ی تیشرت زرد رنگش را هم پشت درخت انجیر دید، اما نمی‌خواست به این زودی پسرک را پیدا کند و بازی‌شان را از هیجان بی‌اندازد.

-کجایی پرهام؟ چرا نمی‌بینمت پس؟

صدای خندیدنش بلندتر شد. با خنده دوید و خودش را به پشت سر پسرک رساند و بعد ناگهانی پسرک را سمت خودش چرخاند، بلندش کرد و در همان حال که پسرک در آغوشش بود دور خودش چرخید.

-پس اینجا بودی، آره؟ ای شیطون!

پسرک با خنده جیغ کشید.

-بذارم پایین، الان میوفتم!

از چرخش ایستاد و با خنده و نفس نفس زنان پسرک را در آغوشش بالا کشید و پیشانی اش را به پیشانی پرهام چسباند.

-عزیز دلم! عزیزم!

پسرک هم انگار دلتنگ آغوشش بود که بی حرکت در آغوشش مانده بود و چشمانش را بسته بود. پرهام را در آغوشش تنگ فشرد و بوسه ای بر روی موهایش که هنوز بوی شامپو بچه می دادند زد. پسرک در خواب غلٹی زد و بیشتر خودش را در آغوشش جا کرد. با دست آزادش موهای نم دارش را از روی گردنش کنار زد. پسرک را به حمام برده بود، یک ساعتی با هم آب بازی کرده بودند و سعی کرده بود مثل قبل رفتار کند؛ مثل همان روزها که هنوز این حقایق دردآور را نفهمیده بود و زندگی در نظرش این چنین منفور نبود. آهی کشید و پلک بست. دیگر نمی خواست به چیزهای بد و منفی فکر کند؛ همین که هنوز یک دلخوشی برای زندگی کردن داشت، همین که هنوز برادر کوچکش کنارش بود، خوب بود. اصلاً چه اهمیتی داشت که مادرش دروغ گفته بود، یا کاری کرده بود که از پدرش متفر باشد؟ حالا همه چیز رو شده بود و او به خانه ی پدرش آمده بود. با این وجود، اما می دانست که دیگر نمی تواند اعتماد از دست رفته اش را باز گرداند یا مثل قبل مادرش را باور داشته باشد.

کلافه غلٹی زد. پرهام کنارش خواب بود، اما او مثل تمام این شبها بی خوابی به سراغش آمده بود. روی تخت نیم خیز نشست و موهای ریخته توی صورتش را کنار زد. تمام روز را سعی کرده بود به چیزی فکر نکند، ولی همین که شب می شد، تمام فکریهایی که سعی کرده بود از ذهنش فراری شان

بدهد به مغزش هجوم می‌آوردند. ملحفه‌ی سفید رنگ را از روی تنش کنار زد و از تخت پایین آمد. پاهایش که به پارکتهای خنک کف اتاق برخورد کرد مور مورش شد. دلش هوس چای کرده بود؛ از همان چای‌ها که مادرش گاهی با دارچین و گاهی با عرق بیدمشکی که طوبی از شهرش برایشان سوغات می‌آورد طعم‌دارش می‌کرد. دستی به تیشرت آستین کوتاه و شلوار راحتی‌اش که کمی چروک شده بودند کشید. بعید می‌دانست این ساعت از شب کسی داخل سالن باشد که بخواهد او را با این تیپ پسرانه و موهای باز و آشفته ببیند. کنار تخت را نگاه کرد؛ خبری از روفرشی‌هایش نبود. حدس می‌زد که پرهام مثل همیشه روفرشی‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرده باشد و پیدا کردنشان در این تاریکی سخت بود. پس بی‌خیال‌شان شد و با همان پاهای بره‌*نه از اتاق بیرون زد. آرام از پله‌ها پایین آمد. سالن بزرگ خانه مثل همیشه به‌خاطر نور دیوارکوب‌ها روشنایی اندکی داشت. سمت آشپزخانه رفت و اول از همه کلید برق را فشرد و پس از آن سمت چایی‌ساز رفت و آن را به برق زد. نگاهی به کابینت‌های بالایی انداخت، کمی گرسنه بود و بدش نمی‌آمد به بسته‌ی بیسکویت‌های شکری ناخنکی بزند. دست دراز کرد و در کابینت را باز کرد. کمی خودش را بالا کشید تا به داخل کابینت نگاهی بی‌اندازد، اما خوب دید نداشت. جثه‌اش را از مادرش به ارث برده بود و قد بلندی نداشت؛ همین مسئله هم خیلی اوقات باعث دردسرش شده بود. روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد، اما هنوز هم دستش به بسته‌ی بیسکویت که در انتهای کابینت قرار داشت نمی‌رسید.

همچنان در حال کلنجار رفتن بود تا خودش را با کمک لبه‌ی کابینت بالا بکشد که دو دست روی پهلوهایش نشست و او را به راحتی بالا کشید. برای یک لحظه جا خورد، اما ذهنش تندتند پردازش کرد؛ در این موقع از شب چه کسی می‌توانست به آشپزخانه بیاید و او را به سبکی یک پر از زمین بلند کند؟ در ذهنش اسمی جز سامان نیامد. باعجله و معذب بسته‌ی بیسکویت را برداشت تا سامان زودتر او را پایین بگذارد. پاهایش که روی زمین قرار گرفت فوراً چرخید و همانطور که انتظار داشت سامان را پشت سر خودش دید. سر پایین انداخت و با خجالت «ممنونی» گفت. فکر به این که همین چند ساعت قبل هم سامان آنطور پرمهر در آغوشش گرفته بود، باعث می‌شد بیشتر خجالت بکشد. سامان عقب رفت و روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشست. بسته‌ی بیسکویت را میان دستانش فشرد و برای آنکه آن جو سنگین را از میان ببرد پرسید:

- شما هم بی‌خواب شدین؟

سامان بی‌آنکه نگاهش کند نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-از وقتی این مشکلات پیش اومده هیچ شبی خواب نداشتم.

ل*ب زیر دندان گرفت. خیلی از شب‌ها صدای قدم‌های سنگین سامان را وقتی که در اتاقش قدم می‌زد شنیده بود، اما انتظارش را نداشت که درست همین امشب از آشپزخانه سر در بیاورد. سمت چایی‌ساز که قدم برداشت، سامان پرسید:

-این موقعه‌ی شب هوس چای کردی؟

لبخند محوی زد. خوب بود که بحث ناراحت کننده‌اش را ادامه نداده بود.

-بله؛ شما هم می‌خورین؟

سامان با لبخند سر تکان داد.

-نیکی و پرسش؟

تک خنده‌ی آرامی کرد. دو فنجان از آبچکان برداشت و از چایی‌ساز چای با عطر بیدمشک را سرازیر فنجان‌ها کرد. ابتدا فنجان سامان را پیش رویش گذاشت و پس از آن فنجان به دست پشت میز نشست. نگاه سامان بر روی موها، صورت و بازوهای برهنه‌اش چرخ می‌خورد. کمی از این که با چنین لباسی پیش روی سامان نشسته بود معذب و خجالت‌زده بود، اما این که بخواهد برود و لباسش را عوض کند و برگردد هم مسخره بود.

-اون تتوئه؟

رد نگاه سامان را که گرفت به آن تتوی اژدهایی که از روی شانه‌اش شروع می‌شد و سرش که روی بازویش قرار داشت از زیر آستین کوتاه لباسش بیرون زده بود رسید. سر تکان داد و گفت:

-موقته.

سامان ابرو بالا انداخت. سرش را پایین انداخت و به بخاری که از فنجان چایش بلند می‌شد نگاه دوخت و ادامه داد:

-مادرم تتو دوست نداشت، می گفت «چرا بری بدی پوستت رو سوراخ سوراخ کنن؟»!

سامان متعجب پرسید:

-حالا چرا اژدها؟!

شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-همینطوری.

سامان لبخند آرامی زد.

- خوبه که موقته، چون بابا هم از تتو خوشش نمیداد؛ معتقده رنگی که تزریق می کنن برای بدن ضرر داره.

لبخند تلخی زد. تفاهم مادرش با احتشام انگار بیش از این‌ها بود. فقط نمی فهمید چه چیزی مادرش را با آن همه عشق و علاقه وادار کرده بود تا این چنین دروغ بگوید و زندگی او و احتشام را به بازی بگیرد؟! سرش را با تأسف تکان داد و با ناراحتی گفت:

-هنوز هم باورم نمیشه که مادرم این همه بهم دروغ گفته باشه.

با بغض ادامه داد:

-اصلاً نمی فهمم چی باعث شد که مادرم اینطوری زندگی خودش و آقای احتشام رو خراب کنه!

سامان سر پایین انداخت و با کمی مکث گفت:

-آدم‌ها گاهی تصمیم‌های عجیبی می گیرن؛ تصمیماتی که شاید اون لحظه در نظرشون بهترین کار بوده.

پشت هم پلک زد تا اشک‌هایش سرازیر نشود. از این حال خودش که اینقدر زود اشکش در می آمد متنفر بود، اما مشکلات کاری با او کرده بود که دیگر نمی توانست غم‌هایش را توی دلش نگه دارد.

-یعنی این پنهان کاری‌ها، این دروغ گفتن‌ها بهترین کار بوده؟

سامان به نشانه‌ی نه سرش را تکان داد.

-از نظر من و تو شاید اینطور نبوده، اما مطمئناً از نظر مادرت بهترین کاری بوده که توی اون شرایط می‌تونسته انجام بده.

سرش را میان دستانش گرفت و فشرد. حالا علاوه بر بی‌خوابی سردرد هم به سراغش آمده بود.

-اگه از همون اول حقیقت رو گفته بود خیلی چیزها عوض می‌شد؛ کمترینش این بود که من دزد نمی‌شدم.

سامان نگاهش را در صورتش چرخ می‌داد و گفت:

-توی زندگی همه‌ی ما اتفاقات بد و خوب زیادی افتاده، اتفاق‌هایی که اگه نمی‌افتاد شاید زندگی الانمون یه جور دیگه بود، اما حالا اون اتفاق‌ها افتاده و ما نمی‌تونیم چیزی که گذشته رو تغییر بدیم؛ پس بهتره جای حسرت خوردن سعی کنیم باهاشون کنار بیایم.

آرام سر تکان داد؛ شاید حق با سامان بود. به هر حال که حسرت خوردن و سرزنش کردن مادرش چیزی را عوض نمی‌کرد. سامان فنجان چایش را برداشت و با لذت عطرش را بوید.

-اوووم! من عاشق بوی بیدمشکم.

نگاهی به فنجان انداخت. مطمئن بود که چای‌ها پس از این‌همه مدت سرد شده‌اند.

-چایی تون سرد شده؛ بدین عوضش کنم.

سامان سر بالا انداخت و گفت:

-لازم نیست. چای رو که حتماً نباید خورد؛ گاهی میشه از عطرش لذت برد، گاهی میشه نگاهش کرد و خستگی رو از یاد برد و گاهی هم میشه به بهونه‌ی خوردن یه فنجون چای نشست و حرف زد.

لب‌هایش به لب‌خندی کش آمد. حرف‌های سامان گاهی عجیب دلپذیر بود. با همان لب‌خند گفت:

-حرف؟

سامان شانه بالا انداخت.

-یه حرف، یه خاطره.

نگاهی سمتش انداخت.

-اما خاطره‌های من همش تلخه.

سامان متعجب نگاهش کرد و گفت:

- به نظرم داری بی‌انصافی می‌کنی، مطمئنم تو هم خاطره‌های قشنگ و شیرینی داری، مثلاً، مثلاً بگو تا حالا عاشق شدی یا نه.

لبخند تلخی زد. این یک خاطره‌اش را خوب در حافظه‌اش ذخیره کرده بود.

-به نظرم عشق مقدس‌تر از چیزیه که بشه اسمش رو روی هر احساسی گذاشت، اما اگه منظورتون اینه که تا حالا از کسی خوشم اومده؟ باید بگم بله.

سامان کج‌خندی زد.

-جداً؟ خب تعریف کن ببینم سلیقه‌ات چطور بوده؟

سربه‌زیر انداخت و خنده‌ی آرامی کرد.

-سلیقه‌ام؟ خب این موضوع برای چند سال قبله؛ اون موقع فقط دوازده سالم بود.

نیم‌نگاهی به چشمان کنجکاو سامان انداخت و دوباره نگاهش را به فنجان چایش دوخت. انگار که آن سال‌ها داشت در ذهنش جان می‌گرفت.

-اون موقع‌ها که مادرم برای تمیزکاری می‌رفت توی خونه‌ی مردم منم گاهی باهاش می‌رفتم و کمکش می‌کردم. یکی از اون‌هایی که می‌رفتیم خونه‌اش یه زن و مرد بودن که یه پسر شونزده، هیفده ساله به اسم حامد داشتن. مادرم به اون پسر خیلی محبت می‌کرد و حامد هم مادرم رو مامان صدا می‌کرد؛ می‌گفت مادر خودش برای این که احساس پیری نکنه بهش اجازه نمیده که اون رو مامان صدا کنه. من ازش خوشم نمیومد؛ فکر می‌کردم می‌خواد مادرم رو با من شریک بشه، اما وقتی مهربونی و محبت‌هاش رو دیدم دیگه ازش بدم نمیومد. اون برعکس پدر و مادرش خیلی خوب و مهربون بود؛ اون تنها کسی بود که توی روز تولدم بهم کادو داد.

چشمانش را بست و با یادآوری صورت معصوم و چشمان سبز و زیبای حامد لبخند زد.

-یه گردنبند الله داشت که همیشه توی گردنش بود؛ روز تولدم اون رو بهم هدیه داد. گاهی هم کتاب‌هایی که خودش خونده بود رو بهم قرض می‌داد تا من هم بخونم.

سامان خودش را کمی جلو کشید و پرسید:

-خب؛ بعدش چی شد؟

نفسش را آه‌مانند بیرون داد. به قسمت سخت و تلخ ماجرا رسیده بود.

-چندوقت بعد آقای محبی، پدر حامد مدعی شد که مادرم از کیفش پول دزدیده. به من و مادرم گفت یا خودمون از خونه‌اش میریم بیرون یا زنگ میزنه به پلیس. به مادرم گفتم بذار زنگ بزنه به پلیس اون وقت بهش ثابت میشه که ما پول‌هاش رو برنداشتیم، اما مادرم گفت «این آدم‌ها اینقدر قدرت دارن که حتی می‌تونن ما رو به‌خاطر گناه نکرده هم بندازن زندان.» از اون به بعد یه کینه‌ی بزرگ از آدم‌های پولدار اومد تو دلم؛ فکر می‌کردم همشون یه مشت آدم مغرور و از خود راضی‌ان و دلم می‌خواست همشون مثل ما طعم فقر و بی‌پولی رو بچشن. برای همین هم اون روزها که برای داروها و درمان مادرم به پول نیاز داشتم پیشنهاد دوستم برای دزدی از مردهای پولدار رو قبول کردم.

سامان اخم محوی کرد و پرسید:

- پس اون گردنبند الان کجاست؟ تا حالا تو گردنت ندیدمش.

پوزخندی زد و گفت:

-یه دختر فقیر و بیچاره رو چه به طلا و جواهرات؟!

تلخندی زد و ادامه داد:

-این رو قادر گفت، اون موقع که به زور از گردنم درش آورد تا ببره بفروشتش و اون رو خرج مواد خودش و رفیق‌هاش بکنه.

نگاهی به سامان که مات و مغموم مانده بود انداخت و به تلخی گفت:

-می‌بینی؟ ته تموم خاطره‌های من تلخه، ولی اگه مادرم دروغ نگفته بود و همه چیز رو اول از آقای احتشام و بعد هم از من پنهون نکرده بود همه چیز با الان فرق می‌کرد. کاش حداقل مادرم بود تا ازش بپرسم دلیل این پنهون کاری‌ها و دروغ‌هاش چی بوده!

صورتش را با دو دستش پوشاند و نفسش را با ناراحتی بیرون داد. کاش حداقل می‌دانست که دلایل مادرش برای این پنهان کاری‌ها چه بوده، آن وقت شاید می‌توانست با کاری که او کرده بود کنار بیاید.

-چرا با این که حقیقت رو فهمیدی بازم به بابا میگی احتشام؟ چرا بهش نمیگی بابا یا پدر یا مثل این دخترهای لوس ددی؟ هوم؟

لبخند محوی زد، پدر؟ واژه‌ی غریبی بود؛ او حتی قادر را هم هرگز پدر صدا نکرده بود. با ناراحتی جواب داد:

-آخه سخته، عادت ندارم بابا صداشون کنم.

سامان شانه بالا انداخت و گفت:

-خب تمرین کن، تا وقتی که برگرده خونه وقت داری. به نظرم این حق رو داره دختری که تموم مدت آرزوی دیدنش رو داشته بابا صداش کنه.

به آرامی سرش را تکان داد. در نظر خودش هم احتشام این حق را داشت؛ حداقل به جبران کاری که خودش و مادرش با زندگی این مرد کرده بودند می‌توانست او را به آرزوی دختر داشتنش برساند.

سامان از داخل آینه‌ی جلو نگاهی به پرهام که روی صندلی عقب تکان‌تکان می‌خورد و برای خودش شعر می‌خواند انداخت و گفت:

-کمربندت رو ببند پسر خوب؛ ترمز بگیرم میوفتی‌ها.

پرهام زیر لب غر زد:

-آخه تنگه.

لبخندی به نق‌نق‌های پسرک زد. سر که به روبه‌رو چرخاند و نگاهی به مسیر ناآشنا افتاد، سمت سامان چرخید و پرسید:

-کجا داریم میریم؟

سامان هم نیم‌نگاهی سمت او انداخت.

-داریم میریم دنبال دوقلوها.

با تعجب ابرو بالا پراند.

-دوقلوها؟!

سامان با تکان سرش جواب داد:

-آره؛ سونیا و کیانا دخترهای عمه عاطفه‌ان؛ عمه برای درمان از شیراز اومده تهران، اون زلزله‌ها هم همراهش اومدن.

با تردید پرسید:

-اون‌ها هم قراره با ما بیان شهربازی؟

سامان باز هم سر تکان داد.

-آره عمه عاطفه ازم خواست حالا که داریم بیرون اون‌ها رو هم با خودمون ببریم یه آب و هوایی عوض کنن. انگار به‌خاطر وضعیت عمه افسرده شدن.

انگشتانش را در هم پیچاند. نمی‌دانست قرار است با چه هویتی با دخترعمه‌هایی که نمی‌شناختشان روبه‌رو شود.

-خب، الان به اون‌ها درباره‌ی من چی می‌خوانین بگین؟ می‌خوانین بگین من کی‌ام که با شما و آقای احتشام زندگی می‌کنم؟!

سامان لبخندی به رویش پاشید و با اطمینان پلک روی هم گذاشت.

-نگران نباش اون‌ها همه چیز رو می‌دونن.

با چشمان گشاد شده از تعجب نگاهش کرد. انتظارش را نداشت کسی جز خودش و افراد آن خانه ماجرهای اتفاق افتاده را بدانند.

-همه چیز رو می‌دونن؟!

سامان نفسش را عمیق بیرون داد.

-آره؛ بابا به عمه گفته بود که دخترش رو پیدا کرده و اون دختر تویی؛ فکر نمی‌کنم عمه تونسته باشه از دوقلوهای زبلش این موضوع رو پنهون کنه.

با این حرف سامان بیشتر مضطرب شد. یعنی آن‌ها حالا درباره‌اش چه فکری می‌کردند؟! با این که قبلاً حرف دیگران برایش اهمیتی نداشت، اما این روزها انگار طرز فکر افراد دور و اطراف احتشام برایش مهم شده بود.

کمی بعد داخل کوچه‌ای پیچیدند و سامان ماشین را روبه‌روی آپارتمان بزرگ و بلندی متوقف کرد.
-اینجاس؟

سامان سر تکان داد و گفت:

-آره؛ خونه‌ی عمه عاطفه‌اس. قبل از این که به‌خاطر کار شوهرش برن شیراز اینجا زندگی می‌کردن. پس از آن در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. از پنجره نگاهی به سامان که با موبایلش مشغول شده بود انداخت. برای ماندن یا پایین رفتن از ماشین مردد بود، اما در آخر تصمیم گرفت که پیاده شود. شاید یک رویارویی محترمانه می‌توانست به بهتر شدن طرز فکر دوقلوها نسبت به او کمک کند. دست پرهام را گرفت و کمکش کرد که پیاده شود و در همان حال صدای صحبت سامان با موبایلش را هم می‌شنید.

-نه دیگه عمه‌جان بالا نمیایم؛ فقط دخترها رو بفرست پایین تا راه بیوفتیم.

در را بست و کنار سامان به بدنه‌ی ماشین تکیه زد.

-باشه منتظریم؛ خداحافظ.

سامان که تماس را قطع کرد سمتش چرخید و پرسید:

-دارن میان؟

سامان سر تکان داد. دست کوچک پرهام را محکم‌تر گرفت و نفس عمیقی کشید. هر چه که بیشتر می‌گذشت اضطراب او هم بیشتر می‌شد. سامان سمت او که لبش را به دندان گرفته بود چرخید و پرسید:

-خوبی؟

سرش را تکان داد و سعی کرد لبخند بزند.

-یکم نگرانم.

سامان نگاهش را بی‌هدف به پنجره‌های آپارتمان پیش رویشان دوخت.

-نگران نباش؛ سونیا و کیانا دخترهای زود جوش و خوبی‌ان، حالا میان و می‌بینی شوند. اون وقت آرزو می‌کنی که ای کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدیشون.

با این که از حرف‌های سامان زیاد سر در نیاورده بود، اما ترجیح داد حرفی نزند و در سکوت با نگرانی‌هایش مقابله کند. با صدای باز شدن در آپارتمان سر بلند کرد و نگاهش را به دو دختر جوان و عاطفه‌ای که از در بیرون می‌آمدند دوخت.

-چه عجب!

نگاهی به سامان انداخت و همراه با او چند قدم به جلو برداشت تا زودتر به عاطفه و دخترها برسند. با نزدیک‌تر شدنشان نگاهش را معطوف دو دختری که کاملاً شبیه به هم بودند کرد. چشمان قهوه‌ایِ مورب، ابروهای باریک و پوست گندمگون‌شان در کنار آن مانتوهای عبایی بلند و روسری‌هایی که مدل لبنانی بسته شده بودند از آن دو چهره‌هایی با جاذبه‌ی شرقی و زیباییِ عربی ساخته‌بود. عاطفه و دخترها به آن‌ها رسیدند و پیش از آنکه حرفی جز سلام بینشان رد و بدل شود، عاطفه سمت او که با دیدن دخترها معذب کناری ایستاده‌بود رفت و به‌طور ناگهانی در آغوشش کشید. انتظار این رفتار را نداشت و همین باعث شده بود که مات و مبهوت بماند، اما به خودش که آمدستان لرزان

از اضطرابش را دور تن ظریف عاطفه حلقه کرد. حرف‌هایی که عاطفه کنار گوشش با صدای بغض‌آلود می‌گفت خراش بر دلش می‌انداخت.

-تو کجا بودی تا حالا عزیزم؟ کجا بودی که داداشم این همه سال تو حسرت از دست رفتن بچه‌اش سوخت؟

بغض گلایش را گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد.

حالا علاوه بر کاری که خودش با زندگیِ احتشام کرده بود باید شرمندگیِ پنهان‌کاری‌های مادرش را هم به دوش می‌کشید انگار. چشم بست و پیشانی‌اش را به شانه‌ی لاغر و ظریفِ عاطفه چسباند. لمسِ آغوشش خوب بود و دستانی که سرش را نوازش می‌کرد مادرانه بود. هنوز در حال و هوای خودش بود که صدای ناز و ظریفِ یکی از دخترها در گوشش پیچید.

-آروم باش تو رو خدا مامان، باز حالت بد میشه‌ها!

چشم باز کرد و از روی شانه‌ی عاطفه به دخترانش که پشت سرش ایستاده و با نگرانی نگاهش می‌کردند نگاه کرد. لبخند تلخی زد و از آغوش عاطفه بیرون آمد. عاطفه هم لبخندی به چهره‌اش پاشید. حالا که او را از آن فاصله می‌دید متوجه رنگ و روی پریده و ابروهای به شدت کم‌پشت شده‌اش شد، دلش گرفت و از ذهنش گذشت که مادرش حتی فرصت شیمی درمانی را هم پیدا نکرده بود. عاطفه پشت دستش را نوازش کرد و درحالی که همچنان اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت:

-خیلی خوشحالم که علیرضا بالاخره به آرزوش رسید؛ نمی‌دونی چقدر دوست داشت که یه دختر داشته باشه.

لبش را به دندان‌هایش گرفت تا اشک نریزد. این دیدار نباید اینقدر تلخ می‌شد.

-مامان جان میشه اجازه بدین ما هم این عزیز دردونه‌ی خان دایمون رو ببینیم؟

از لحن شیطنت‌بارِ یکی از دخترها لبخند به لبش نشست. عاطفه هم خندید و از جلوی او کنار رفت و دخترها فرصت کردند نزدیکش شوند و یک دور سرتاپایش را آنالیز کنند. از نگاه موشکافانه‌شان خجالت کشید و سربه‌زیر انداخت. از ذهنش گذشت که کاش دخترها هم مثل مادرشان به همین

راحتی او را بپذیرند. هنوز غرق در فکر بود که دست ظریفی جلویش قرار گرفت. با تعجب سر بلند کرد و به دختری که روبه‌رویش ایستاده و با لبخند مهربانی خیره‌اش شده بود نگاه کرد.

-من سونیا.

اشاره‌ای به دختری که در کنارش و کمی عقب‌تر از او ایستاده بود کرد و ادامه داد:

-اون هم قُل من کیاناس.

دختر کیانا نام با حرف او اخم در هم کرد و غرید:

-من خودم زبون دارم، لازم نیست تو من رو معرفی کنی.

سونیا هم مثل خودش اخم کرد و گفت:

-دوست داشتم.

کیانا آمد بحث را ادامه بدهد که عاطفه رو به هر دو تشر زد:

-بس کنین؛ زشته دخترها!

کیانا ناراضی به مادرش نگاه کرد و گفت:

-خب من خودم می‌تونم اسم خودم رو بگم لازم نکرده این من رو معرفی کنه!

از لحن کودکانه‌اش آرام خندید. به چهره‌ی دخترها نمی‌آمد که بیشتر از بیست سال سن داشته باشند و این رفتار برای آن دو عادی به‌نظر می‌رسید. سونیا هم لب برچید و گفت:

-اِ مامان ببین با من چجوری حرف میزنه؟ ناسلامتی من از تو بزرگ‌ترم ها!

کیانا تاب‌ی به سر و گردنش داد و با تمسخر گفت:

-هه بزرگ‌تر؟ همون پنج دقیقه رو میگی دیگه؟

نگاه ملتسانه‌ای به سامان انداخت. به‌نظر نمی‌رسید که دخترها قصد اتمام بحث را داشته باشند.

-بله؛ چه پنج دقیقه چه پنج سال، به هر حال من از تو بزرگ‌ترم پس باید به حرفم گوش بدی.

سامان میان بحث آن دو پرید و با کلافگی گفت:

- دخترها امکانش هست برید و توی ماشین به بحث جذابتون ادامه بدین؟

دستانش را دور پرهام حلقه کرده بود. پسرک با حضور دخترها غریبگی می‌کرد و مثل همیشه به آغوش او پناه برده بود. خودش هم کمی غریبگی می‌کرد، اما دخترها برعکس او و پرهام طوری راحت رفتار می‌کردند که انگار چندین سال است او را می‌شناسند.

-میگما پری جون تو چند سالت؟

سامان پری جون غلیظی که یکی از دخترها گفته بود را با غیض زیرلب تکرار کرد. لب گزید تا از حرص خوردن سامان نخندد. نیم‌نگاهی سمت دختری که سوال کرده بود انداخت؛ هنوز هم نمی‌توانست تشخیص بدهد که کدام یکی سونیا و کدام یکی کیانا است و لباس‌های هم‌شکل و هم‌رنگشان هم به این سردرگمی دامن می‌زد.

-من بیست و سه سالمه.

دختر «هومی» کشید.

-پس پنج سال از من و کیانا بزرگتری.

آرام و بی‌هدف سر تکان داد. با اینکه اندام کشیده و قد بلند دخترها کمی سن و سالشان را بیشتر نشان می‌داد، اما رفتار کودکانه و شیطننت‌شان خود نشان دهنده‌ی سن و سال کم‌شان بود. گرچه که او در همین سن و سال هم با وجود شرایطش شیطننتی نداشت، ولی خوب می‌توانست از روی رفتار آدم‌ها سن و سالشان را تخمین بزند. دختری که پشت سرش روی صندلی عقب نشسته و طبق گفته‌ی خودش قُل بزرگتر یا همان سونیا بود خودش را کمی جلو کشید و پرسید:

-راستی پری جون تو چطوری دایی رو پیدا کردی؟

کیانا حرف خواهرش را ادامه داد:

-اون هم بعد از این همه سال!

نگاه مرددی سمت سامان انداخت. نمی دانست در جواب آن‌ها چه باید بگوید. پلک بستن سامان را که دید با من و من جواب داد:

-من... راستش... خب من توی خونه‌ی آقای احتشام کار می‌کردم و... یه روز عکس‌های مادرم رو دیدم و فهمیدم که... که آقای احتشام پدرمه.
سونیا باز پرسید:

-چرا میگی آقای احتشام اون که الان دیگه بابای توئه؟

هنوز جوابی به سوال سونیا نداده بود که کیانا سمت سامان خم شد و پرسید:
-راستی دایی رو هنوز آزاد نکردن؟

ل*ب به دندان گرفت و نگاهش را به سامان دوخت. دخترها ماجرای به زندان افتادن احتشام را هم می‌دانستند؟! سامان سر بالا انداخت و کیانا غر زد:

-آخه این چه سوء تفاهمیه که به خاطرش دایی رو این همه مدت انداختن زندان؟

با خجالت سرش را پایین انداخت. نمی دانست عاطفه تا چه حد از ماجرا با خبر است و نگران بود که بعد از فهمیدن ماجرا دیگر میان این خانواده جایی نداشته باشد. سامان هم انگار از سوالات دوقلوها کلافه شده بود که غرید:

-میشه بس کنین؟! می‌کنی.

-عجب اشتباهی کردم قبول کردم این دو تا هم باهامون بیان!

نگاه از سونیا و کیانا که جلوتر از آنها سمت ورودی شهر بازی می‌رفتند گرفت و به سامانی که کلافه و عصبی به نظر می‌رسید نگاه کرد.

-زیاد بهشون نمیداد که افسرده شده باشن.

سامان پوزخند زد.

-این دو تا اعجوبه افسردگی نمی‌دونن چیه.

کمی من و من کرد:

-اممم... از این که درباره‌ی آقای احتشام پرسیدن ناراحت شدین؟

سامان با دستش فشاری به پیشانی‌اش آورد. سامان هم مثل او این روزها به هم ریخته‌تر از هر زمانی بود، اما سعی می‌کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

-این دو تا همیشه خوب بلدن چجوری برن روی اعصاب بقیه؛ واقعاً نمیفهمم عمه چجوری شیطنت این دو تا رو تحمل می‌کنه؟!

آرام خندید. برعکس سامان در نظر او شیطنت دخترها آنقدرها هم آزاردهنده نبود.

-شیطنت توی ذات همه‌ی دخترهای به این سن و سال هست.

سامان کج‌خندی زد و با حرص و زیرلب گفت:

-چه عالی!

با سرانگشتان دست آزادش موهایش را زیر شال مشکی رنگش فرستاد. سامان را درک می‌کرد؛ خودش هم مثل او در بحبوحه‌ی مشکلاتش اعصابش به‌شدت ضعیف می‌شد و کوچک‌ترین چیزی اعصابش را تحریک می‌کرد.

-آبجی؟!

نگاهش را به پرهام دوخت و لب زد:

-جانم؟

پرهام آرام و با خجالت به جایی اشاره کرد و گفت:

-میشه بریم اون دستگاہه رو سوار بشیم؟

رد نگاهش را که گرفت به تاب گردانی که مردم را میان زمین و آسمان می‌چرخاند رسید. جای او سامان جواب داد:

-بله که میشه؛ فقط قبلش باید بریم بلیط بخریم.

در همین لحظه سونیا و کیانا هم به سمتشان آمدند.

-میگما بیاین بریم تاب گردون سوار بشیم.

سامان چشم درشت کرد و زیر لب گفت:

-واقعاً که سلیقه‌شون با سلیقه‌ی یه بچه‌ی چهار ساله یکیه!

اینبار نتوانست خودش را کنترل کند و به خنده افتاد. از خنده‌ی او سامان لبخند زد. نگاه هاج و واج دخترها را که دید دستی دور دهانش کشید تا خنده‌اش را کنترل کند.

-وا! تاب گردون سوار شدن ما خنده داره؟

با سرفه‌ی کوتاهی خنده‌اش را کنترل کرد. نمی‌خواست دخترها را ناراحت کند، اما لحن جدی و مخلوط با حرص سامان به قدری بانمک بود که نمی‌توانست خنده‌اش را کنترل کند. لبخند محوی زد و جواب داد:

-نه عزیزم؛ یاد یه چیزی افتادم خنده‌ام گرفت.

کیانا مشتاقانه گفت:

-خب برای ما هم تعریف کن.

نگاه ملتسمش را به سامان دوخت. مطمئناً حالا اگر سودی کنارش بود می‌توانست یک داستان از خودش بسازد، اما او در آن لحظه هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

-من... چیزه... خب... .

سامان که تقلایش را دید میان حرفش پرید و درحالی که سمت باجه‌ی بلیط فروشی می‌رفت گفت:

- جای این حرف‌ها بیاین برین تو صف تا من بلیط بگیرم.

نگاه از پرهامی که روی صندلی عقب به خواب رفته بود گرفت و شقیقه‌هایش را با سرانگشتانش فشرد. دستانش را تا روی استخوان‌های فکش امتداد داد. بیشتر از هر چیز از سوال و جواب‌های دوقلوها خسته بود و سرش به حد انفجار درد می‌کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش

را بست. خسته بود، اما خستگی‌اش به خنده‌ها و خوشحالی برادرش می‌ارزید. نفسش را کلافه بیرون داد. حالا منظور سامان از این که گفته بود «آرزو می‌کردی که ای کاش دوقلوها را هرگز ندیده بودی.» را درک می‌کرد.

-سرت درد می‌کنه؟

چشم باز کرد و بی‌آنکه تغییری در نحوه‌ی نشستنش بدهد از گوشه‌ی چشم به سامان نگاه کرد.

-نه بیشتر از فکم.

سامان لبخند خسته‌ای زد.

-باز خوبه که کنجکاوی‌شون برطرف شد.

از تیر کشیدن شقیقه‌هایش اخم در هم کرد و بی‌حوصله غر زد:

-اگه برطرف نشده باشه هم من دیگه قصد جواب دادن به سوالاتشون رو ندارم.

سامان سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

-حق داری؛ اون دوتا همیشه یه دنیا سوال واسه پرسیدن دارن.

داخل کوچه که پیچیدند متوجه نگاه اخم‌آلود و دقیق سامان به نقطه‌ای شد.

-اون کیه دم در خونه وایساده؟

صاف روی صندلی نشست و به روبه‌رو نگاه کرد. یک مرد کنار درِ عمارت ایستاده و منتظر کسی یا چیزی به نظر می‌رسید، چشم ریز کرد و با دقت نگاهش کرد، اما از آن فاصله و در تاریک و روشنی کوچه چیزی از چهره‌اش دیده نمی‌شد. سامان ماشین را کمی مانده به در عمارت پارک کرد و درحالی که در را باز می‌کرد تا پیاده شود گفت:

-تو همین جا باش، من میرم ببینم کیه دم در وایساده.

سر تکان داد و دوباره نگاهش را به مردی که قد و قامتش عجیب آشنا بود دوخت. سامان جلو رفت و مشغول صحبت با مرد شد. نفسش را عمیق بیرون داد و با کلافگی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

کاش حداقل می‌توانست چهره‌ی مرد را ببیند تا بفهمد کیست و چگونه سامان را این همه مدت مشغول صحبت کرده است. صحبت‌شان که طولانی شد تصمیم گرفت پیاده شود و خودش از ماجرا سردر بیاورد. می‌ترسید باز دردرس جدیدی برای سامان یا احتشام درست شده باشد. دسته‌ی کیف را روی شانه‌اش انداخت و نیم نگاهی سمت پرهام انداخت. از خواب بودن پسرک که مطمئن شد در را باز کرد، از ماشین پیاده شد و به سمت عمارت قدم برداشت.

آرام و با تردید سمت عمارت قدم برمی‌داشت. مرد ناشناس همچنان مشغول صحبت با سامان بود و صدای ضعیفی از صحبت‌شان به گوشش می‌رسید و حدس می‌زد که مشغول جروب‌بحث باشند. کمی جلوتر رفت، صورت مرد که روبه‌روی سامانی که پشت به او ایستاده بود کم‌کم برایش واضح شد. با دیدنش آن هم جلوی عمارت قدم‌هایش سست شد، او دیگر آنجا چه می‌کرد؟! مگر حالا نباید در کمپ به سر می‌برد؟ اصلاً او آدرس این عمارت را از کجا پیدا کرده بود؟! کلافه از سؤالات بی‌پایانی که در فکرش می‌گذشت به قدم‌هایش سرعت داد. نمی‌دانست قادر آنجا چه می‌کند، اما حس خوبی هم از دیدنش نداشت. وجود قادر در زندگی‌اش همیشه با دردرس همراه بود و نمی‌خواست که دردرس‌هایش اینبار سامان یا احتشام را درگیر کند. نزدیک‌شان که شد با اخم از قادری که زودتر از سامان متوجه‌ی آمدنش شده بود پرسید:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

سامان سر به سمتش چرخاند و پرسید:

-شما هم دیگه رو می‌شناسین؟

قدمی به سامان نزدیک شد و آرام لب زد:

-بابای پرهامه.

بعد با صدای بلندتری ادامه داد:

-پرهام توی ماشین مونده اگه بیدار بشه تنهایی می‌ترسه؛ میشه برین پیشش؟

سامان انگار از نگاهش خواند که می‌خواهد با قادر تنها صحبت کند و سر تکان داد و به سمت ماشینش که کمی دورتر پارک شده بود رفت. با رفتن سامان نگاهش را دوباره به قادر دوخت. از روزی که در کمپ دیده بودش چاق‌تر شده و رنگ به صورتش برگشته بود.

-برای چی اومدی اینجا؟

قادر بی‌آنکه جوابش را بدهد پرسید:

-چرا هرچی بهت زنگ زدم جوابم رو ندادی؟

دستی به صورتش کشید. سیم‌کارتش را از ترس تماسِ داوودی عوض کرده بود و فراموش کرده بود شماره‌ی جدیدش را به کمپی که قادر در آن بستری بود بدهد تا اگر خواست با او تماس بگیرد، اما لزومی نمی‌دید که جوابش را بدهد.

-آدرس اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

قادر نیشخندی زد و جواب داد:

-پیدا کردن آدرس آدمی به شهرت علیرضا احتشام کاری نداره.

با حرص دندان روی هم فشرد و غرید:

-چرا اومدی اینجا؟

قادر ابرو بالا پراند.

-نمی‌خوای به‌خاطر ترخیصم از کمپ بهم تبریک بگی؟

پوزخند عصبی زد و دست به سینه ایستاد.

-مگه به‌خاطر من ترک کردی که حالا از من تبریک می‌خوای؟!

قادر قدمی به سمتش برداشت و باعث شد قدم پیش آمده‌اش را با قدمی رو به عقب جبران کند. از نزدیک بودن به قادر حس خوبی نداشت؛ تقریباً تمام دفعاتی که رو در رو و اینطور نزدیک به هم صحبت کرده بودند به کتک خوردنش از قادر منجر شده بود. قادر آرام‌تر گفت:

-من به خاطر تو و پرهام ترک کردم.

نفس عمیقی کشید. حتی مطمئن نبود قادر کاملاً مواد را کنار گذاشته باشد که اینطور منتش را بر سرشان می گذاشت.

-فکر نمی کنی این کمترین کاری بود که می تونستی برای بچه‌ات انجام بدی؟

قادر سر تکان داد. از تأییدش کج خندی زد؛ خوب بود که این یک حرفش را قبول داشت.

-خب؛ چیکار داری حالا؟

قادر نگاهی به ماشین سامان و خودش که دست به سینه زده و تکیه زده به بدنه‌ی ماشینش ایستاده بود انداخت و پرسید:

-پرهام خوبه؟

بی حوصله دستی به پیشانی دردناکش کشید و گفت:

-واسه پرسیدن از حال پرهام تا اینجا اومدی؟

قادر سر بالا انداخت.

-نه واسه بردنش اومدم.

با حرص چشم درشت کرد و غرید:

-چی؟!

قادر کلافه دستی به تهریش جوگندمی که صورتش را پوشانده بود کشید؛ پس از ترکش خیلی زود عصبی و بی حوصله می شد.

-اگه گوشیت رو جواب می دادی بهت می گفتم که می خوام پرهام رو ببرم پیش خودم؛ وسایل هاش رو جمع کن تا آخر هفته میام دنبالش.

دستش را با حرص مشت کرد. حالا پس از این همه مدت یادش آمده بود که به دنبالش بیاید؟ حالا یادش آمده بود که بیاید و پرهام را ببرد؟!

-می‌خواهی ببریش پیش خودت؟! به چه حقی اون وقت؟

قادر اخم در هم کرد و گفت:

-به چه حقی؟! مثل این که تو یادت رفته من پدر اون بچه‌ام؟!!

پوزخند حرصی زد. حالا یادش آمده بود که پدر است؟! این حس پدرانه وقتی که پول داروهایش را خرج مواد خودش می‌کرد کجا بود؟!!

-تو اگه پدر بودی که بچه‌ات رو ول نمی‌کردی بری دنبال خوش گذرونی خودت؛ حالا یادت اومده که بچه داری؟

قادر درحالی که از کنارش می‌گذشت تا برود بی‌حوصله گفت:

-آره الان یادم اومده؛ وسایله‌هاش رو جمع کن آخر هفته میام دنبالش.

با حرص قدم برداشت و از پشت بازوی قادر را کشید و نگاه‌اش داشت.

-نمی‌ذارم ببریش؛ تو هیچ حقی نسبت به پرهام نداری.

قادر بازویش را از میان دستان او بیرون کشید و با اخم گفت:

-حقم رو دادگاه معلوم می‌کنه؛ اگه دلت نمی‌خواد چند روز دیگه با حکم دادگاه پیام اینجا، وسایله‌هاش رو جمع کن تا پیام و ببرمش.

دندان‌هایش را روی هم فشرد تا فریاد نکشد. نمی‌گذاشت قادر پرهام را ببرد. امکان نداشت اجازه بدهد تنها کسی که برایش مانده بود به همین راحتی از دستش برود. خواست برود، جلوی رفتن قادر را بگیرد و بگوید که نمی‌گذارد پرهام را با خودش ببرد، اما پیش از آنکه قدمی بردارد بازویش میان دستان سامان اسیر شد. دستش را با حرص کشید.

-ولم کن!

سامان بازویش را فشار اندکی داد.

-آروم باش!

با حرص سمت سامان چرخید و فریاد زد:

- آروم باشم! چجوری آروم باشم؟ مگه نمی‌بینی چی داره میگه؟ می‌خواد برادرم رو ازم بگیره.

قادر ایستاد و نگاهش را به او که فاصله‌ای تا گریه کردن نداشت دوخت و آرام گفت:

-من نمی‌خوام پرهام رو ازت بگیرم؛ تو هم می‌تونی باهامون بیای.

بازویش را از میان پنجه‌ی سامان بیرون کشید و قدمی به قادر نزدیک شد.

-من نمی‌تونم باهات بیام؛ اینجا خونه‌ی پدرمه، پدرم الان به من نیاز داره.

قادر سر تکان داد.

-خیلیه خب، ولی منم به پرهام نیاز دارم. تو می‌خوای پیش پدرت بمونی و منم می‌خوام بچه‌ام کنار خودم باشه؛ این خواسته‌ی زیادیه؟

قدم دیگری پیش آمد و نالید:

-ولی من بدونِ پرهام نمی‌تونم!

قادر چشم بست و درحالی که پشتش را به او کرده بود و دور می‌شد گفت:

-می‌تونی بیای ببینیش، می‌تونی بیای و پیشش بمونی؛ در اون خونه همیشه به‌روی تو بازه.

خواست به دنبالش برود، اما نتوانست؛ جان از پاهایش رفته بود و توان قدم برداشتن نداشت. سامان خودش را به او رساند و زیر بازویش را گرفت تا از زمین خوردنش جلوگیری کند.

-نذار بره؛ اون نمی‌تونه پرهام رو ببره، نمی‌تونه!

سامان سر تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-آروم باش؛ آروم باش عزیزم.

چنگی به پیراهن سامان انداخت و مصرانه ادامه داد:

-نمی‌تونه پرهام رو ببره مگه نه؟ بگو که نمی‌تونه!

سامان بازویش را نوازش کرد.

-نه نمی‌تونه. حالا بلند شو عزیزدلم؛ پاشو بریم داخل، پرهام از اون‌موقع تا حالا توی ماشینه گناه داره.

با وحشت و هراس پرسید:

-ولی اگه ببرتش چی؟ دادگاه، دادگاه حق رو به اون میده. اگه بره دادگاه، اگه... ..

سامان با دو دست بازوهایش را گرفت، سر به صورتش نزدیک کرد و با اطمینان گفت:

-هی! ببین من رو. کسی نمی‌تونه پرهام رو از تو بگیره؛ تو هر چی که بشه خواهرشی و کسی نمی‌تونه این موضوع رو نادیده بگیره؛ خب؟

لبخند بغض‌آلود و لرزانی زد. اطمینانی که در چشمان سامان می‌دید دلش را گرم می‌کرد.

سامان در ماشین را باز کرد و خم شد تا پرهام را ب*غل کند که او پیش دستی کرد و گفت:

-نه؛ من خودم می‌برمش.

سامان پرهام را از داخل ماشین بیرون آورد و آرام گفت:

-اما سنگینه.

سرش را به طرفین تکان داد. می‌خواست برادرش در آغوش خودش باشد. می‌خواست در آغوشش بگیرد و از وجودش و از آغوش کوچکش کمی آرامش بگیرد. پرهام را از دست سامان گرفت و میان آغوشش فشرد. فکر یک لحظه ندیدن پرهام دیوانه‌اش می‌کرد. به قدم‌هایش سرعت داد و سمت اتاق خودشان رفت. دلش امنیت اتاقشان را می‌خواست. همان چهار دیواری کوچکی که در آن تنها خودش بود و برادرش. وارد عمارت که شد، طلعتی که تا آن ساعت از شب منتظرشان نشسته بود از جا برخاست و با دیدن رنگ و روی پریده‌ی او خواست سوالی بپرسد، اما او نایستاد. دلش دیدن کسی را نمی‌خواست. صدای صحبت سامان با طلعت را شنید و از پله‌ها بالا رفت.

پرهام را روی تخت خواباند و خودش لبه‌ی تخت نشست. آرام کفش و جوراب‌های پرهام را از پایش بیرون آورد و آن‌ها را روی عسلی کنار تخت گذاشت. صورتش را بین دستانش گرفت و نفسش را

لرزان بیرون داد. فکر رفتن پرهام دست از سرش برنمی داشت. با این که حرف های سامان کمی دلگرمش می کرد، اما می دانست که قادر آدم حرف زدن نیست و اگر کاری بخواهد بکند دست آخر انجامش خواهد داد و همین ترس به جاناش انداخته بود. علاقه اش به پرهام یک طرف بود و ترس از آسیب دیدن یا ناراحتی پسرک هم از طرف دیگر حالش را آشوب می کرد.

-آبجی؟

متعجب به سمت پرهامی که حالا با چشمان خمار از خواب نگاهش می کرد برگشت.

-تو مگه خواب نبودی؟

پسرک خمیازه ای کشید و گفت:

-صداتون رو شنیدم بیدار شدم.

پوفی کشید و سعی کرد به روی پسرک لبخند بزند. فقط امیدوار بود که برادرش حرف های قادر را نشنیده باشد.

-ببخشید عزیزم؛ حالا دیگه کسی حرفی نمی زنه می تونی راحت بخوابی.

پسرک به سمتی که او نشسته بود غلت زد.

-دیگه خوابم نمی بره.

دستی به موهای نرمش کشید و به آرامی گفت:

-چی کار کنم که باز خوابت ببره؟

پسرک اخم محوی کرد. قادر همیشه در هنگام فکر کردن اخم می کرد و این اخلاقی را پرهام هم به ارث برده بود. آهی کشید؛ قادر هر چه که بود پدرش بود و او نمی توانست منکر رابطه ی خونی شان بشود.

-برام قصه بگو.

خودش را روی تخت بالا کشید و کنار پسرک دراز کشید.

-چه قصه‌ای بگم؟

پسرک شانه بالا انداخت.

-قصه‌ی پسر شجاع خوبه؟

پرهام «اوهومی» گفت.

با لبخند نگاهش کرد.

-خیلی خب؛ چشمت رو ببند تا برات بگم.

پسرک چشم بست و او ادامه داد:

-یکی بود یکی نبود، یه پسر بود به اسم پسر شجاع که با خانواده‌اش کنار جنگل زندگی می‌کرد، پسر شجاع بازی کردن توی جنگل رو دوست داشت و از فتح کردن تپه‌ها و بالا رفتن از درخت‌ها نمی‌ترسید. پدر اون یه شکارچی بود که با شکار حیوون‌ها برای خانواده‌اش غذا می‌آورد. پدرش وقت شکار یه سنگ سیاه رو با خودش می‌برد و اون سنگ باعث می‌شد که همیشه حیوون‌ها رو برای شکار کردن پیدا کنه. اما یه روز که برای شکار به جنگل رفته بود...

پرهام چشمانش را گشود و میان حرفش پرسید:

- پدرش پسر شجاع رو دوست داشت؟

از سوال پرهام جا خورد. پسرک همیشه عادت داشت هنگام قصه گفتنش سوال کند، اما این سوال برای یک پسر چهار ساله زیادی عجیب به نظر می‌رسید؛ با این حال سعی کرد تعجبش را در چهره‌اش نشان ندهد.

-معلومه؛ همه‌ی پدر و مادرها بچه‌هاشون رو دوست دارن.

پسرک باز پرسید:

-پسر شجاع هم پدرش رو دوست داشت؟

مات و مبهوت به پسرک نگاه کرد. از ذهنش گذشت که نکند پسرک حرف‌های قادر را شنیده باشد؟

-خب... خب، آره دوستش داشت.

پرهام با ناراحتی گفت:

-اما من بابا قادر رو دوست ندارم.

نفسش را با ناراحتی بیرون داد. حالا مطمئن شده بود که پسرک حرف‌هایشان را شنیده.

پرهام با اخم ادامه داد:

-اون همش داد می‌زنه، تو رو کتک می‌زنه؛ من ازش می‌ترسم، من دوستش ندارم.

خودش را در آغوش او جا کرد و با بغض نالید:

-تورو خدا نذار من رو بیره؛ من نمی‌خوام از پیش تو برم؛ می‌خوام همیشه پیش تو بمونم.

لبش را به دندان گرفت تا اشک نریزد.

-نمی‌ذارم عزیزم؛ نمی‌ذارم تو رو از من جدا کنه.

پسرک را محکم به خودش فشرد. خودش هم به حرف‌هایی که می‌زد اطمینان نداشت، اما می‌دانست زندگی او بدون برادر کوچکش از مرگ هم بدتر بود.

بی‌قرار و کلافه پابه‌پا شد و با پشت انگشتش به در کوبید. دیشب را تا خود صبح بیدار مانده بود و به وضعیتشان فکر کرده بود. در که باز شد نگاهی را به سامانی که چشمان خمارش نشان می‌داد که تازه از خواب بیدار شده دوخت و با عجله گفت:

-میشه شماره‌ی آقای تقوی رو بهم بدین؟

سامان که ماتِ چهره‌ی رنگ پریده و چشمان سرخ او شده بود پرسید:

-چت شده تو این وقت صبح؟ شماره‌ی امیرعلی رو می‌خوای چی کار؟

چشمانش را که به شدت می سوخت روی هم فشرد. احساس می کرد چشمان سرخش کم مانده که از فشار و بی خوابی از حدقه بیرون بیپرد.

-می خوام دربارهی قادر باهاش حرف بزنم؛ می خوام ببینم اگه قادر... اگه بره دادگاه... .

سامان نرم بازویش را لمس کرد، سردی تنش حتی از روی لباس هم قابل تشخیص بود.

-هی! چت شده تو؟ این چه قیافه‌ایه؟ هیچ خوابیدی دیشب؟

دست سامان را از روی بازویش پس زد و پشت گردن دردناکش را محکم فشرد. کلافه بود، عصبی بود و احساس می کرد تمام تار و پود تنش به شکل وحشتناکی کشیده می شود.

-ببخشید که بیدارتون کردم؛ من فقط... من فقط شماره‌ی آقای تقوی رو می خواستم.

سامان متعجب و وحشت زده از رفتارهای عجیب و غیرعادی او سر تکان داد و درحالی که دستش را می گرفت و او را به داخل اتاقش راهنمایی می کرد گفت:

- خیلی خب باشه شماره‌اش رو بهت میدم، اصلاً زنگ می زنم خودش بیاد اینجا هر سوالی داری ازش بپرس، خوبه؟ حالا بیا یه دقیقه اینجا بشین ببینم چت شده.

سامان او را به سمت تختش هدایت کرد تا لحظه‌ای بنشیند، اما نمی توانست. از حرف های قادر و فکر به از دست دادن پرهام چنان ترسی به جاناش افتاده بود که حتی یک لحظه هم آرام و قرار نداشت.

-بیا یه دقیقه بشین اینجا.

روی تخت ننشست و به عوض چنگ به بازوی برهنه‌ی سامان زد و ملتمسانه گفت:

-به آقای تقوی زنگ می زنم؟ بهش میگین بیاد اینجا؟

سامان دست روی شانه‌هایش گذاشت و مجبورش کرد تا روی تخت بنشیند.

-باشه بهش زنگ می زنم، بهش میگم بیاد اینجا؛ تو نگران نباش!

بی توجه به بهم ریختگی تخت روی آن نشست و به رو تختی اش چنگ زد. سامان آرام دستان لرزانش که رو تختی اش را در مشت گرفته بود نوازش کرد و گفت:

-تو همین جا باش من الان برمی گردم؛ خب؟

بی آنکه تمرکزی روی حرف های سامان داشته باشد بی هدف سر تکان داد. سامان که از اتاق بیرون رفت چنگی به موهایش زد و خودش را به صورت هیستریک به جلو و عقب تاب داد. فکرش به شدت مشغول بود و قلبش از ترس و وحشتِ نداشتن پرهام تند و محکم می تپید. همین ترس و وحشتش باعث شده بود که شب گذشته حتی یک لحظه هم چشم روی هم نگذارد و همین که خورشید طلوع کرده بود به سامان پناه آورده بود تا کمکش کند. دستی که روی شانه اش نشست او را از حرکت عصبی اش باز داشت. سر که بلند کرد، سامان را دید که یک بسته ی کیک و یک لیوان آب در دست داشت. سامان پایین تخت جلوی پایش زانو زد و کیک را به سمتش گرفت.

-بیا یکم از این بخور.

دست سامان را به آرامی از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

-ممنون من گشنه ام نیست؛ به آقای تقوی زنگ زدین؟

سامان مصرانه کیک را جلوی دهانش نگه داشت و جواب داد:

-یکم بخور می خوام بهت آرامبخش بدم؛ بعدش هم به امیرعلی زنگ می زنم.

سرش را تکان داد.

-من خوبم؛ آرامبخش هم نمی خوام، تورو خدا به آقای تقوی زنگ بزنین!

سامان به آرامی چشم روی هم گذاشت و گفت:

-اگه این ها رو بخوری بهش زنگ می زنم.

به ناچار دهان باز کرد و تکه ای از کیک را خورد. سامان چند تکه از کیک و آرامبخش را به خوردش داد و لیوان خالی را روی عسلی کنار تختش گذاشت. دستی به لب هایش کشید و باز پرسید:

-حالا به آقای تقوی زنگ می‌زنم؟

سامان سر تکان داد.

-آره زنگ می‌زنم و میگم بیاد اینجا.

از روی زمین برخاست و ادامه داد:

- تا تو یکم بخوابی اون هم میرسه.

-اما من نمی‌خوام بخوابم.

سامان شانه‌هایش را گرفت و او را روی تخت دراز داد.

-یکم بخواب، بهت قول می‌دهم تا وقتی که خوابی هیچ اتفاق بدی نمیوفته.

درحالی که آرامبخشش کم‌کم اثر می‌کرد و چشمانش روی هم می‌رفت گفت:

-پرهام بیدار میشه.

سامان کنار گوشش آرام زمزمه کرد:

-من حواسم بهش هست؛ تو بخواب.

سرش که نرمی بالشت را لمس کرد چشمانش بسته شد، اما متوجه‌ی ملحفه‌ای که روی تنش کشیده شد هم بود. افکار کم‌کم از سرش می‌پریدند و آرامش کاذبی تمام تنش را در بر می‌گرفت. نمی‌خواست بخوابد، اما نمی‌توانست با مغزش که قصد خوابیدن داشت هم مقابله کند.

حرکت دستی میان موهایش هوشیار کرد. زیر لب غری زد و مصرانه پلک روی هم فشرد. دلش نمی‌خواست از آن خلسه و عالم بی‌خبری جدا شود، اما نوری که به چشمانش می‌تابید و دستی که موهایش را نوازش می‌کرد به بیدار شدن وادارش می‌کرد. آرام لای چشمانش را باز کرد. تاری دید باعث شد پشت هم پلک بزند. دیدش که واضح شد سرش را چرخاند و در کنارش طلعت را دید که لبه‌ی تخت نشسته بود و لبخند بر لب نگاهش می‌کرد. از لبخند او و عطر سامان که در مشامش

پیچیده بود با وجود گیجی و خواب‌آلودگی‌اش لبخند محوی به لبش آمد. دستانش را تکیه‌گاه بدنش کرد و تن خسته‌اش را از روی تخت بلند کرد.

-سلام، صبح‌بخیر.

طلعت به رویش لبخند زد.

-سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر.

دستی به چشمان خمار از خوابش کشید و خمیازه‌اش را خورد.

-شما این وقت صبح تو اتاق ما چی کار می‌کنین؟ ترسیدین من و پرهام خواب بمونیم؟

صورتِ طلعت لحظه‌ای مات ماند، بی‌توجه به چهره‌ی مبهوت او نگاهی به آنطرف تخت انداخت تا پرهام را هم از خواب بیدار کند و بروند و با هم صبحانه بخورند. با دیدن جای خالی پرهام متعجب و ترسیده نگاه سمت طلعت انداخت و با وحشت پرسید:

-پ... پرهام کجاست؟ ... داداشم کو؟

طلعت که بی‌قراری‌اش را دید دستش را گرفت و آرام گفت:

-آروم باش دخترم؛ پرهام تو اتاق خودتون خوابه.

با گیجی دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید و زمزمه کرد:

-اتاقمون؟

تنها لحظه‌ای کوتاه کافی بود تا همه چیز را به یاد بیاورد.

-آقای تقوی... آقای تقوی اومدن؟

طلعت سر تکان داد.

-آره دخترم؛ منم به خاطر همین اومدم بیدارت کنم.

از تخت با عجله پایین آمد و خواست از در اتاق بیرون برود که طلعت بازویش را گرفت.

-کجا دخترم؟ بیا اول یه آبی به دست و صورتت بزن بعد برو پایین.

تندتند سر تکان داد. تنها در فکرش می‌گذشت که برود و از امیرعلی کمک بگیرد.

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و از اضطراب به جان پوست‌های دور ناخنش افتاده بود.

-نمی‌خواین بگین چیشده که سامان اون موقعه‌ی صبح به من زنگ زد و گفت شما می‌خواین من رو ببینین؟ مشکلی براتون پیش اومده؟

سر بالا گرفت و به امیرعلی که آرام و خونسرد پیش رویش نشسته بود و مثل تمام دفعاتی که او را دیده بود، کت و شلوار به تن داشت نگاه کرد. سامان آن‌ها را تنها گذاشته بود تا بتوانند راحت صحبت کنند، اما نمی‌توانست حرف بزند. از سوال کردن و بیش از آن از گرفتن جوابی که مطابق میلش نباشد وحشت داشت و این باعث شده بود که دهانش برای پرسیدن هیچ سوالی باز نشود.

-من، چیزه، من... .

امیرعلی لبخند محوی به لبش نشاند و با صدایی آرام، اما محکم و مطمئن گفت:

-نترسین، چند تا نفس عمیق بکشین، هر موقع که آرام شدین با هم حرف می‌زنیم، خب؟

دو دستش را روی صورتش کشید. به لطف آرامبخشی که سامان به خوردش داده بود کمی آرام‌تر بود، اما هنوز هم ترس از نداشتن پرهام دست از سرش بر نداشته بود.

-ناپدری من تازه از کمپ اومده و حالا، حالا می‌خواد که پرهام رو ببره پیش خودش.

امیرعلی دستان در هم قلاب شده‌اش را روی پاهایش گذاشت و درحالی که نگاه دقیق و موشکافانه‌اش به صورت رنگ پریده‌ی او بود پرسید:

-خب الان مشکل کجاست؟

چشم درشت کرد و با حالتی عصبی گفت:

-مشکل اینجاست که من نمی‌خوام برادرم پیش یه مرد معتاد زندگی کنه.

امیرعلی خودش را روی مبل کمی جلو کشید و نگاهش را به چشمان او که از ترس و عصبانیت درشت شده و دو دو می‌زد دوخت.

-مگه نگفتین ناپدری‌تون تازه از کمپ اومده؟ پس چرا می‌گین معتاده؟

با حرص سر تکان داد و گفت:

-اون مرد بیشتر از بیست ساله که مواد می‌کشه، چطور می‌تونه توی چند ماه به همین راحتی ترک کنه؟ بعد هم الان مشکل من معتاد بودن یا نبودن اون نیست، قادر دیوونه‌اس؛ می‌دونین من چندبار در حد مرگ ازش کتک خوردم؟! حالا چطور از من انتظار دارین که برادرم رو به یه همچین آدمی بسپرم؟

نگاه امیرعلی حالتی از تأسف گرفت، اما مهم نبود. این تأسف و ترحم را در نگاه خیلی‌ها دیده بود.

-شما می‌خواین که من بهتون بگم راهی هست که بتونین حضانت برادرتون رو از پدرش پس بگیرین؛ درسته؟

آرام سر تکان داد، امیرعلی ادامه داد:

- ببینین من نمی‌تونم بهتون امید الکی بدم؛ حضانت بچه تا هفت سالگی دست مادره، اما اگه مادر نباشه حضانت به پدر می‌رسه مگر اینکه پدر خودش نخواد یا مشکل حادی داشته باشه که حضانت بچه ازش سلب بشه، ولی اینکه ناپدری شما قبلاً اعتیاد داشته و حالا ترک کرده دلیل بر این نمیشه که حضانت بچه ازش گرفته بشه.

-یعنی چی؟! من پرهام رو بزرگ کردم، من همیشه مراقبش بودم. حالا به همین راحتی قانون حضانتش رو میدی به یه مرد دیوونه که حاضر بود زن و بچه‌اش رو هم واسه در آوردن پول موادش بفروشه؟!

امیرعلی میان حرفش گفت:

-اگه واقعاً مطمئنین که آقا قادر مشکل عصبی یا روانی داره می‌تونین برین دادگاه، اما اینکه می‌گین وقتی معتاد بوده این رفتارها رو داشته شاید به خاطر اعتیادش بوده.

نفس عمیقی کشید تا بغض نشسته در گلویش اشک نشود و به چشمش نیاید.

-اما اگه پرهام از من دور بشه، اگه بره پیش اون روحیه‌اش داغون میشه؛ اون بچه به من خیلی وابسته‌اس.

امیرعلی با تأسف سر تکان داد.

-متأسفم! برای این موضوع کاری نمیشه کرد؛ حرف بچه‌های زیر پونزده سال برای دادگاه سندیت نداره.

خنده‌ی شوکه و ناباوری کرد. باورش نمی‌شد! انگار تمام عالم دست به دست هم داده بود که پرهام از او جدا شود.

-واقعاً که! اینه قانونتون؟ همه چیز رو نادیده می‌گیرین و بچه رو میدین به یه آدم مشکل‌دار و اسمش رو می‌ذارین قانون؟ شما دیگه کی هستین؟

صدای فریاد بلندش سامان را به سالن کشاند.

-چی شده؟ پری جان چرا داد می‌زنی؟

با دستش به امیرعلی اشاره کرد و گفت:

-از دوستتون بپرسین؛ از دوستتون بپرسین که می‌خواد پرهام رو از من بگیره!

امیرعلی میان حرفش آمد و گفت:

-این چه حرفیه می‌زنین پری خانوم؟ من چرا باید پرهام رو از شما بگیرم؟! شما از من خواستین قانون رو بهتون بگم؛ این‌ها قانونه اساسی کشوره، حرف من که نیست.

سامان دستش را بالا آورد تا امیرعلی حرفش را ادامه ندهد، خوب می‌دانست که پری حالا مثل مادری شده که برای حفظ کودکش هرکاری را انجام می‌دهد. دست روی شانه‌ی او که سرش را میان دستانش گرفته و می‌لرزید و زیرلب چیزهایی را با خودش تکرار می‌کرد گذاشت و آرام لب زد:

-آروم باش پری جان، آروم باش؛ هنوز که چیزی نشده.

پری سر بلند کرد و درحالی که اشک‌هایش روی صورتش روان شده بود نالید:

-مگه نمی‌بینی چی میگن؟! به همین راحتی بچه‌ای که بزرگش کردم رو ازم می‌گیرن؛ پرهام بدون من نمی‌تونه، من هم بدون اون نمی‌تونم. اون تنها دلخوشی زندگی منه!

سامان با ناراحتی نگاهش کرد.

-فقط اون بچه دلخوشیته؟ پس من چی؟ پس پدرت چی؟

دست روی دهانش فشرد تا حق نزند. این مرد حال او را می‌فهمید؟! معلوم بود که نمی‌فهمید! پرهام که فقط برادرش نبود، پرهام فرزندش بود، همدمش بود، دلخوشی زندگی‌اش بود. حالا باید دست روی دست می‌گذاشت تا تمام زندگی‌اش را به همین راحتی از دست بدهد.

تندتند پله‌ها را بالا رفت. صدای صحبت و بحث امیرعلی و سامان را می‌شنید، اما اهمیتی نمی‌داد. از چیزی که می‌ترسید به سرش آمده بود و دیگر حتی اگر دنیا بر سر مردمش هم آوار می‌شد برایش اهمیتی نداشت. وارد اتاقشان شد و پشت در روی زانوهایش نشست. هنوز صدای بحث امیرعلی و سامان را می‌شنید. در خودش مچاله شد و دستانش را روی گوش‌هایش فشرد تا صدای آن دو را که داشتند به خاطر او با یکدیگر بحث می‌کردند را نشنود. امیرعلی حرف از حقوق قادر می‌زد و می‌گفت که او هم حق دارد پسرش را در کنار خودش داشته باشد، اما امیرعلی که ندیده بود آن روزهایی را که قادر با کمر بند به جان مادرش افتاده بود تا برود و بچه‌ی درون شکمش را سقط کند. امیرعلی ندیده بود که قادر آن اوایل حتی حاضر به شناسنامه گرفتن برای پسرش نشده بود و اگر همسایه‌ها پادرمیانی نکرده بودند، پرهام همچنان بدون شناسنامه مانده بود. امیرعلی ندیده بود، اما او تک‌تک آن لحظات را زندگی کرده بود. همیشه او بود که از پسرک با جان و دل مراقبت کرده بود؛ با هر بار زمین خوردنش درد کشیده بود و با هر بار تب کردنش مرده و زنده شده بود. قادر حتی همین حالا هم پرهام را نمی‌خواست؛ مطمئن بود که قادر تنها برای عذاب دادن او خواستار پرهام شده و گرنه پسرش هنوز هم برایش ارزشی نداشت. سر بالا گرفت؛ دیگر سروصدایی از طبقه‌ی پایین نمی‌شنید. نگاهش به پرهامی که خواب‌آلود و گیج روی تخت نشسته بود و با مشت‌های کوچکش چشمانش را می‌مالید افتاد. آرام از جایش برخاست و به سمت پسرک رفت.

-سلام آجی.

لبه‌ی تخت نشست و پسرک را تنگ در آغوش گرفت. ممکن نبود اجازه بدهد کسی پرهام را از او جدا کند. ممکن نبود بگذارد دست قادر به پرهامش، به برادر کوچکش برسد. نمی‌گذاشت قادر زندگی پرهام را هم مثل زندگی خودش نابود کند. پسرک کمی سرش را از روی سینه‌ی او فاصله داد و پرسید:

-حالت خوبه آجی؟

لبخند اجباری زد و سر تکان داد.

-خوبم عزیزدلم، خوبم.

اگر در این خانه می‌ماندند، امیرعلی سامان را راضی می‌کرد که پرهام را تحویل قادر بدهند. پس باید می‌رفت، می‌رفت جایی که دست هیچ‌کس حتی سامان هم به او نمی‌رسید، با این فکر با عجله از روی تخت بلند شد و به سمت کمدشان هجوم برد. تندتند لباس‌ها و وسایلشان را داخل کوله و چمدان می‌چپاند. از رفتنش مطمئن بود، نمی‌گذاشت کسی پرهام را از او بگیرد؛ نمی‌گذاشت!

-چی کار می‌کنی آجی؟

سر به سمت پرهامی که متعجب نگاهش می‌کرد چرخاند و با لبخند گفت:

-دارم وسایلمون رو جمع می‌کنم.

پسرک اخم محوی کرد.

- چرا.

لبخندش از فکری که در سرش می‌گذشت عمق گرفت.

-واسه‌ی این که می‌خوایم بریم مسافرت.

پسرک متعجب و با ذوق پرسید:

-مسافرت؟ کجا؟

رو به پرهام چرخید و همراه با تکان سرش گفت:

-کجا دوست داری بریم؟

پسرک لحظه‌ای فکر کرد.

-بریم همون جایی که اون دفعه با خاله رزی رفتیم، همون خونه که توش مرغ و خروس و یه حوض پر از ماهی داشت.

یادش به خانه‌ی مادر بزرگ رزی افتاد. آن روستای دور افتاده تنها جایی بود که تا به حال برای مسافرت رفته بودند.

-خیلی خوبه.

پسرک پرسید:

-عمو علی و عمو سامان هم میان؟

از لفظ عمویی که پسرک برای برادر ناتنی‌اش به کار برده بود خنده‌اش گرفت. نسبت‌هایشان پیچیده‌تر از آن بود که بخواهد آن را برای پسرک توضیح دهد.

-نه عزیزم، می‌خوایم خودمون دو تا بریم و حسابی خوش بگذرونیم.

پسرک لب برچید:

-آخه چرا؟ با عمو سامان که بیشتر خوش می‌گذره.

نفسش را عمیق بیرون داد و حرصش را با مشت کردن دستش فرو خورد.

-نمیشه عزیزم، عمو سامان حالا خیلی کار داره. بعداً یه دفعه‌ی دیگه با عمو سامان می‌بریم؛ خوبه؟

پسرک «اوهومی» گفت.

چمدان به دست پله‌ها را پایین آمد. امیرعلی و سامان همچنان داخل سالن نشسته بودند. بی‌توجه به آن‌ها به سمت در رفت. از کنارشان که رد شد نگاه متعجبشان را حس کرد، اما اهمیتی نداد. دیگر نمی‌خواست به حرف‌هایشان گوش کند تا همین‌جا هم که به خاطر آن‌ها از خانه و زندگی‌اش بریده بود کافی بود.

-چی شده پری؟ کجا داری میری؟

بدون اینکه حتی برگردد و به سامانی که به دنبالش روانه شده بود، نگاه کند سمت راهروی ورودی رفت. پای برادرش که به میان می‌آمد تمام دنیا هم جلودارش نبود. بازویش که کشیده شد از حرکت ایستاد و با شدت به سمت سامان و امیرعلی که پشت سرش ایستاده بودند چرخید.

-چی می‌خواین شما از جون من؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟

سامان متعجب چشم درشت کرد. انگار که انتظار این رفتار پرخاشگرانه را از او نداشت، اما او برای برادرش به تمام دنیا هم چنگ و دندان نشان می‌داد.

-تو معلوم هست چته؟ چمدون بستی کجا میری؟

از گوشه‌ی چشم به پرهامی که ترسیده و متعجب خیره‌شان شده بود نگاه کرد و لبخند اجباری زد.

-پرهام تو برو پیش طلعت جون تا من بیام، باشه؟

پرهام که سر تکان داد و رفت به سمت امیرعلی و سامان برگشت.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نگاه پر از خشمی به امیرعلی که در سکوت نظاره‌شان می‌کرد انداخت.

-چیه نکنه انتظار دارین ساکت بشینم تا رفیق محترمتون برادرم رو دو دستی تقدیم قادر بکنه؟

امیرعلی اخم درهم کشید.

-چی دارین میگین پری خانوم؟ من فقط جواب سوال‌هاتون رو دادم؛ اشتباه کردم؟

با حرص سر بالا انداخت.

-نه من اشتباه کردم از شما کمک خواستم، ولی دیگه اشتباه نمی‌کنم؛ همون کاری رو می‌کنم که از اول باید می‌کردم.

و چرخید تا به سمت آشپزخانه برود و پرهام را همراه با خودش ببرد که این‌بار دسته‌ی چمدانش اسیر دستان سامان شد.

-چیکار می‌خوای بکنی پری؟ کجا داری میری آخه؟
با حرص چمدانش را کشید.

-دارم میرم یه جایی که دیگه نه دست قادر نه هیچ‌کس دیگه‌ای بهمون نرسه.
امیرعلی قدمی پیش گذاشت و با ناراحتی گفت:

-چیکار دارین می‌کنین پری خانوم؟ می‌دونین این کار شما جرمه؟ قادر می‌تونه به جرم دزدیدن پسرش ازتون شکایت کنه!

از حرف امیرعلی جا خورد. قادر از او شکایت می‌کرد؟ به جرم دزدیدن پسری که خودش او را بزرگ کرده بود؟ مگر می‌شد؟!

-دزدی؟! آخه کی برادر خودش رو می‌دزده؟ تموم وقت‌هایی که مادرم نبود، تموم روزهایی که قادر حتی به اون بچه یه نگاه هم نکرده بود، من بودم که مراقبش بودم، من بودم که بزرگش کردم؛ حالا شدم دزد؟

امیرعلی نچی کرد. سامان برای اصلاح حرف امیرعلی گفت:

-نه عزیزم کسی نگفته تو دزدی، امیرعلی منظورش اینه که چون حضانت پرهام با پدرشه اگه تو بدون اطلاع اون جایی بری قادر برات دردسر درست می‌کنه.

پوزخندی زد. این ماجرا برای امروز و دیروز نبود؛ قادر همیشه برای او دردسر درست کرده بود.

-مهم نیست؛ قادر همیشه برای من دردسر بوده، اما این‌بار میرم و خودم رو از شر اون و تموم دردسرهاش خلاص می‌کنم.

امیرعلی سرش را با تأسف تکان داد.

-دارین اشتباه می‌کنین پری خانوم، این بار پای قانون وسطه؛ راهی برای فرار از قانون نیست.

سامان ادامه‌ی حرف امیرعلی را گرفت.

-اصلاً کجا می‌خواهی بری؟ خونه‌ی خودتون که احتمالاً قادر اونجاست، خونه‌ی دوست‌هات رو هم که قادر راحت پیدا می‌کنه.

کمی فکر کرد. آنقدری پول داشت که بتواند چند روزی را با آن پول در مسافرخانه بگذراند.

-خونه‌ی دوست‌هام نمیرم، میرم مسافرخونه تا آب‌ها از آسیاب بیوفته و قادر دست از سرمون برداره.

-اما اگه آقا قادر ازتون شکایت کنه پلیس میوفته دنبالتون، اون وقت هر جا که برین پیداتون می‌کنن و حتی ممکنه به‌خاطر این کار بندازنتون زندان.

کلافه دستی به صورتش کشید. امیرعلی انگار قصد کرده بود دیوانه‌اش کند.

-نرو پری جان؛ من و امیرعلی یه فکری برای مشکلتم می‌کنیم.

به سامان نگاه کرد. در نگاهش ترحمی را می‌دید که از همه چیز منزجرش می‌کرد. با حرص و طعنه گفت:

-همون فکری که برای آقای احتشام کردین؟!

با دست روی دهانش کوبید. آنقدر حرصی شده بود که حرفی که نباید می‌زد را به زبان آورده بود. از دست خودش عصبانی و ناراحت بود. او برای احتشام دردسر درست کرده بود و حالا آن را گردن امیرعلی و سامان می‌انداخت؟! با ناراحتی به سامانی که مات و مبهوت مانده بود نگاه کرد و با بغض نالید:

-ببخشید، منظوری نداشتم. من، من فقط می‌خوام برادرم توی امنیت و آرامش باشه.

سامان لبخند مغمومی زد.

-اشکالی نداره؛ ناراحت نباش.

امیرعلی چمدانی که تقریباً در حال رها شدن از پنجه‌ی بی‌جانش بود را گرفت و گفت:

-رفتن شما هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه، فقط باعث میشه که خودتون و برادرتون بیشتر توی دردسر بیوفتین.

چمدانش را رها کرد. شاید حق با آن دو بود؛ شاید این‌بار هم باید در برابر مشکلاتش تسلیم می‌شد.

با دست روی میز ضرب گرفته بود. صدای صحبت امیرعلی، سامان و قادر را از داخل سالن می‌شنید و قلبش محکم و پرکوبش می‌تپید. نگاه بی‌حواسش به طلعتی که پای گاز مشغول آشپزی بود خیره بود و ذهنش جایی میان صحبت‌های سامان و قادر مانده بود. سامان قادر را به عمارت آورده بود تا به خیال خودش او را راضی کند تا دست از سر او و پرهام بردارد. زیاد به رضایت دادن قادر امیدوار نبود، اما اندکی ته دلش از حمایت‌های سامان گرم بود.

-آبجی، بابا قادر چرا اومده اینجا؟

لبخند اجباری زد. چطور باید به پسرک می‌گفت که قادر برای بردن او آمده؟ خودش هیچ، اما پرهام چطور قرار بود با این مسئله کنار بیاید؟

-اومده تو رو ببینه.

پرهام کمی خودش را روی صندلی‌اش جابه‌جا کرد و نگاهش را به او دوخت.

-پس چرا ما اومدیم اینجا؟

طلعت نیم‌نگاهی سمت او انداخت و به چهره‌ی نگران و آشفته‌اش لبخند زد.

-برای اینکه قبلش می‌خواست با عمو سامان حرف بزنه.

پیش از آنکه پسرک فرصتی برای دوباره سوال کردن پیدا کند صدای داد و فریاد قادر باعث شد از جا بپرد. با هول و ولا از آشپزخانه بیرون دوید و خودش را به سالن رساند.

وارد سالن که شد از دیدن صحنه‌ی پیش رویش خون در رگ‌هایش یخ بست. قادر درحالی که یقه‌ی پیراهن سامان را میان مشتش گرفته بود غرید:

-تو چی کاره‌ای که واسه‌ی من تعیین می‌کنی حق دارم پسر رو ببرم پیش خودم یا نه؟!

وحشت‌زده قدمی به سمتشان برداشت. سامان تقریباً یک سر و گردن از قادر بلندتر بود و می‌دانست اگر بخواهد می‌تواند با یک مشت قادر را نقش زمین کند.

-نسبتی با پسر من داری یا وکیل وصی اون دختره‌ای؟

سامان بی‌آنکه برای بیرون آوردن یقه‌ی پیراهنش از میان دستان قادر تلاشی بکند با خونسردی جواب داد:

-اون دختره اسم داره، یاد بگیر درست صداش کنی.

قادر پوزخند زد.

-چی واسه‌اش یقه پاره می‌کنی؟ نکنه مخ تو رو هم زده؟! ببینم اصلاً تو کی هستی؟ از رفقای اون بابای آشغالشی یا...

پیش از آنکه بتواند حرفش را تمام کند مشت سامان بود که در صورت قادر فرود آمد. قادر که به زمین افتاد جلو رفت و برای پایان دادن به درگیری بین سامان و قادر که بر روی زمین افتاده بود قرار گرفت.

-آقا سامان تو رو خدا ولش کن!

قادر به سختی از روی زمین بلند شد و در همان حال با حرص گفت:

-چیکار کردی که اینجوری واست خودش رو به آب و آتیش می‌زنه؟

سامان خواست باز هم به سمت قادر هجوم ببرد که این‌بار امیرعلی بازویش را گرفت و نگاهش داشت.

-حالا که اینجوریه همین الان پسر رو با خودم می‌برم.

درحالی که انگشتش را برای تهدید او بالا گرفته بود ادامه داد:

-وای به حالت آگه دور و بر پسر من پیدات بشه.

بعد به سمت پرهامی که پشت سر او از آشپزخانه بیرون آمده بود رفت و مچ کوچکش را گرفت.

-بیا بریم.

پسرک با ترس جیغ کشید و تقلا کرد. خودش را به او رساند تا جلویش را بگیرد، اما پیش از آنکه کاری کند یا چیزی بگوید دست قادر تخت سینه‌اش خورد و او را به زمین انداخت. قادر همچنان دست پرهام گریان را گرفته بود و با خودش به بیرون از خانه می‌کشید. درد قفسه‌ی سینه‌اش را نادیده گرفت و بلند شد و پشت سرشان از در ورودی بیرون زد. قلبش میان گلویش می‌تپید و گوش‌هایش تنها صدای گریه و فریادهای پرهام را می‌شنید. دنبالشان دوید، اما پایش به چیزی گیر کرد و با زانو به زمین افتاد. خواست بلند شود، به دنبالش برود و جلویش را بگیرد، اما نتوانست؛ چنان جان از پاهایش رفته بود که حتی دیگر توان ایستادن بر روی پاهایش را هم نداشت. به جلو خم شد و با عجز فریاد کشید:

-نرو قادر، نرو لعنتی، من بهت پول میدم! هرچقدر که بخوای بهت پول میدم! لعنتی من نمی‌تونم بدون پرهام زندگی کنم، نرو لعنتی! نرو!

اما قادر نبود تا فریادهای عاجزانه‌اش را بشنود؛ قادر رفته بود و پرهام را هم با خودش برده بود. همچنان گیج و حیران خیره به در بسته‌ی عمارت بود که دستی دور بازویش حلقه شد و بلندش کرد. نگاه ماتش را به سامانی که با نگرانی نگاهش می‌کرد دوخت.

-پاشو بریم داخل.

گنگ و بی‌روح لب زد:

-رفتن.

سامان مصرانه سمت در ورودی کشاندش. مثلاً قرار بود قادر دست از سرشان بردارد، اما حالا پرهام را برده بود و او حتی حق نداشت که به دیدنش برود. این دیگر نهایت بی‌انصافی بود!

-چرا رفتن؟!

سامان درحالی که او را به سمت سالن هدایت می کرد نرم بازویش را نوازش کرد و گفت:

-بیا بشین، حرف می زنیم.

حرف می زدند؟ از چه چیزی حرف می زدند؟ اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود. قادر تمام جان و زندگی اش را با خودش برده بود. مگر چیزی هم مانده بود که از آن حرف بزنند؟!

-چرا گذاشتی بره؟!

با صدایی که بیشتر شبیه به ناله بود ادامه داد:

-گفتی راضیش می کنی که دست از سرمون برداره، اما رفت. رفت و زندگی من رو هم با خودش برد.

گنگ و مات زمزمه کرد:

-پرهامم رو برد؛ زندگیم رو برد.

سامان با ناراحتی نگاهش کرد. چشمانش مات و صورتش بی روح بود و حال و اوضاعش غیرعادی به نظر می رسید.

-متأسفم، اما خودت که دیدی من همه ی سعیم رو کردم.

بازویش را از میان پنجه ی سامان بیرون کشید.

-مهم نیست؛ دیگه هیچی مهم نیست.

سر پایین انداخت و به سمت در ورودی رفت. دیگر نمی توانست در این خانه بماند. در و دیوار عمارت انگار به سمتش هجوم می آوردند.

-کجا داری میری؟

سر بلند کرد و به سامانی که راهش را سد کرده بود نگاه کرد و با بغض نالید:

-نمی تونم اینجا بمونم؛ نمی تونم! در و دیوار اینجا داره خفه ام می کنه. می خوام برم!

سامان با ناراحتی سر تکان داد.

-آخه کجا می‌خوای بری با این حالت؟

پیش از آنکه جوابی بدهد امیرعلی به سمت سامان آمد و گفت:

-بذار بره سامان، لازمه با خودش کنار بیاد.

بی‌حواس به امیرعلی نگاه کرد. تا قبل از این از او متنفر شده بود، اما حالا انگار هیچ حسی در دلش نمانده بود. نه علاقه‌ای بود و نه نفرتی، تنها یک خلاء بزرگ در دلش مانده بود؛ خلاءای که نبودن پرهام برایش به وجود آورده بود.

گیج و حیران خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کرد. سرش پر از فکر بود و نبود. می‌دید و می‌شنید، اما چیزی را درک نمی‌کرد. انگار که تمام حواس و احساساتش مرده بود. جلوی چشمانش مدام صورت سرخ از گریه‌ی پرهام را می‌دید و گوش‌هایش تنها صدای جیغ و گریه‌های پسرک را می‌شنید. درست از همان لحظه که بدون هیچ کیف و وسیه‌ای از عمارت بیرون زده بود تا همین لحظه که آفتاب در حال غروب کردن بود در حال راه رفتن بود. بی‌آنکه حتی جایی برای رفتن یا مقصدی برای رسیدن داشته باشد. حالش مثل آدمی بود که به طور ناگهانی به دره‌ای عمیق پرت شده باشد؛ دره‌ای آنقدر عمیق که حتی اگر هم می‌خواست راهی نبود که خودش را از آن نجات بدهد. به خودش که آمد جلوی در خانه‌ی سودی ایستاده بود. یک ساختمان دو طبقه که طبقه‌ی پایین یک پیرزن و پیرمرد و در طبقه‌ی بالا سودی و دو دختر دانشجو زندگی می‌کردند. نفسش را عمیق بیرون داد و نگاهی به خورشید که کم‌کم رو به غروب می‌رفت انداخت. دلش نمی‌خواست به عمارت برگردد. آن عمارت خالی و اتاقش بدون حضور پرهام بی‌شک تا صبح دیوانه‌اش می‌کرد. دست بی‌جانش را سمت در برد و به در کوبید. می‌دانست پیرزن و پیرمرد صاحبخانه گوش‌هایشان سنگین است و احتمالاً خود سودی یا یکی از دخترهای دانشجو در را باز خواهد کرد. طبق حدسش نیلوفر، یکی از دخترهای دانشجو بود که در را باز کرد. نیلوفر با دیدنش ابرو بالا پراند و با شوق گفت:

-سلام پری جون، خوبی خوشگلم؟

بی‌حوصله اخم درهم کرد. اصلاً از این دو دختر شر و جلف خوشش نمی‌آمد.

-میشه بیام تو؟

نیلوفر از رفتار سردش اخم کرد و خودش را از جلوی در کنار کشید. از کنارش گذشت و وارد حیاط کوچک خانه شد. با دیدن حیاط بدون درخت و پر از وسایل کهنه و قدیمی غری زیر ل*ب زد. به سمت پله‌های سنگی و بد شکلی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید رفت. از پله‌ها که بالا رفت سیمین را دید که با تاپ و شلوارکِ گلداز، موهای مشکیِ باز و آشفته و صورتی که آرایشش بهم ریخته و ماسیده شده بود، جلوی در ایستاده بود. سیمین با دیدنش کج‌خندی زد. قدمی جلو گذاشت و دست ظریف و لاغرش را که ناخن‌های بلند و لاک خورده‌ای داشت به سمتش گرفت.

-به پری‌خانوم! چه عجب از اینورا، منور کردی بانو!

بی‌آنکه دست دراز شده‌ی سیمین را بفشارد گفت:

- سودی هست.

سیمین هم مثل نیلوفر از رفتارش اخم کرد. رفتارش دست خودش نبود؛ در آن شرایط حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه برسد به این دو دختر که در حالت عادی هم از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. نیلوفر که پشت سرش از پله‌ها بالا آمده بود، جواب داد:

-نه نیست؛ می‌خوای بیا تو تا برگردم.

پوفی کشید. حوصله‌ی تنها ماندن با نیلوفر و سیمین را نداشت، اما نمی‌خواست هم به عمارت برگردد. به ناچار وارد خانه شد. خانه‌ای کوچک با دیوارهای نم‌گرفته که وسایل کمی را در خود جا داده بود. نیلوفر او را به سمت پشتی‌هایی که گوشه‌ی دیوار چیده شده بود راهنمایی کرد و خودش سمت آشپزخانه‌ی کوچکی که با اپنی کوتاه از قسمت هال جدا شده بود رفت.

-والا ما اینجا یه چایی داریم یه قهوه‌ی آماده که خوراک سودیه، شما کدومش رو می‌خوری؟

پیشانی داغش را با دستان سردش فشرد. دلش می‌خواست کمی زهر به خوردش می‌دادند تا از شر این دنیا خلاص شود.

-نگفتی، چی می‌خوری؟

سر بلند کرد و به سیمین که روبه‌رویش نشسته و با سوهان به جان ناخن‌های بلندش افتاده بود نگاه کرد.

-سودی کجا رفته؟

سیمین چینی به بینی‌اش انداخت.

-مگه این رفیق شما به ما جواب پس میده؟

با حرص نگاه از او گرفت. می‌دانست که سودی هم از این دو دختر دل خوشی ندارد و فقط به خاطر نداشتن پول اجاره، خانه را با این دو دختر شریک شده. نیلوفر با استکانی چای از آشپزخانه بیرون آمد و استکان را جلوی او روی فرش کهنه‌ای که تقریباً تمام خانه را پوشانده بود گذاشت و گفت:

-بفرما، اینم یه چایی لب‌سوز و لب‌دوز واسه رفیق سودی خانوم.

نفسش را کلافه بیرون داد. برعکس ساعاتی پیش که گیج و مات بود، حالا به شدت کلافه و عصبی بود، سرش را با دو دستش فشرد. تصویر صورت سرخ پرهام و صدای جیغ و گریه‌هایش در سرش می‌پیچد و حالش را خراب‌تر می‌کرد. حس معتادی را داشت که یک دفعه مخدرش را از او گرفته باشند؛ همان قدر تحریک‌پذیر و بدحال بود. پرهام مخدرش بود، هر وقت که از همه چیز می‌برید و از زندگی‌اش بیزار می‌شد تنها کافی بود که به پسرک نگاه کند و آرام شود، اما حالا آرامشش را نداشت. قادر تمام زندگی‌اش را از او گرفته بود.

-چیه پری خانوم؟ سردرد داری؟

پوزخند عصبی به سیمین زد.

-فضولیش به تو نیومده!

سیمین خنده‌ای کرد و صدای تیزش مثل مته مغزش را خراش می‌داد.

-اوه‌اوه! خمار شدی خوشگله؟!

دندان روی هم فشرد. حس می‌کرد الان است که سرش از درد منفجر شود. رو به نیلوفر کرد و پرسید:

-مسکن داری؟

نیلوفر آرام سر تکان داد و برخاست تا برای او مسکن بیاورد که سیمین گفت:

-برو واسش از اون دواها بیار بزنه سردرد از یادش بره.

کاسه‌ی چشمانش را با کف دستش فشرد. حالش چنان آشفته شده بود که روی هیچ چیزی، حتی حرف‌های دخترها هم تمرکزی نداشت.

-بیا بگیر.

چشمان بی‌حالش را باز کرد و نگاه سرخش را به سیگاری که در دستان نیلوفر بود دوخت.

-من مسکن خواستم، این چیه؟

جای نیلوفر سیمین جواب داد:

-تو که سیگار می‌کشی، این یه خورده از اون قوی‌تره. معلومه حالت خوش نیست، یه چند تا پک که بزنی هم دردت رو می‌خوابونه هم یکم شنگول میشی. بگیر بکش، نترس.

با تردید دست برد و سیگار را گرفت. مهم نبود داخل سیگار چه بود؛ تنها چیزی را می‌خواست که کمی آرامش کند، که کمکش کند چند ساعتی از آن همه فکر و درد و عذاب فارغ شود. نیلوفر فندک را زیر سیگارش گرفت؛ سرخی انتهای سیگار به کشیدن وسوسه‌اش می‌کرد. سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و پک محکمی زد. دودش را داخل دهانش نگه داشت و چشمانش را بست. درد سرش کم و کمتر می‌شد و در سرش احساس سبکی داشت. انگار که تنش هیچ وزنی نداشت؛ حالش خوب بود و نبود. چشمانش خمار و لب‌خندی کنج لب‌هایش جا خوش کرده بود. سیمین که خودش هم مشغول کشیدن سیگار بود با دیدن حالش قهقهه‌ای سر داد و گفت:

-روبه‌راهی پری خانوم؟

آخرین پک را به سیگارش زد و انتهایش را میان مشتش فشرد. آرام پلکی زد و با سرخوشی کاذبی که به سراغش آمده بود گفت:

-عالی‌ام! این سیگار توش چی بود؟

نیلوفر نگاه نگرانش را به سیمین دوخت. سیمین جواب داد:

-این یه رازه.

او هم همراه با سیمین قهقهه زد. حالش عجیب خوش بود و تمام مشکلات و دردهایش فراموشش شده بود. خودش را به پشتی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. تمام دور و اطرافش را انگار مه خوش رنگی گرفته بود و تمام مشکلات و گرفتاری‌هایش را پوشانده بود. سرش را به دیوار تکیه داد و نگاه خمارش را به سیمینی که مثل او شاد و سرخوش شده بود دوخت.

-نیلو... پاشو برو اون گوشت رو بیار یه آهنگ بذار یه خورده با این آبجیمون قر بدیم، دلمون وا شه.

نیلوفر اخم درهم کرد.

-ول کن سیمین حاج خانوم و شوهرش می‌شنون.

سیمین پوف پر تمسخری کشید.

-اونا که بغل گوششون توپم در کنی نمی‌شنون.

سیمین قهقهه زد و از خنده‌اش او هم به خنده افتاد. خنده‌هایش انگار دست خودش نبود و به طرز عجیبی لب‌هایش مدام برای خندیدن کش می‌آمد، شالش را از سرش کشید و دکمه‌های مانتوی مشکی‌اش را گشود. گوشه‌ی لباسش را گرفت و خودش را باد زد. به شدت گرمش شده بود؛ انگار که درون تنش آتشی به پا شده بود. با بدخلقی غرید:

-پنجره رو باز کن نیلوفر دارم آتیش می‌گیرم.

نیلوفر غری زیر لب زد و به سمت تک پنجره‌ی هال رفت و آن را گشود. دستی به گردن خیس از عرقش کشید؛ تپش‌های قلبش محکم و کوبنده و نفس‌هایش تند شده بود.

با بی‌حالی به سیمین که وسط هال با آهنگ شادی که از موبایلش پخش می‌شد مشغول رقص بود نگاهی انداخت. تن او بی‌حال و کرخت شده بود و سیمین انگار تازه اولِ جان گرفتنش بود. سیمین به سمتش آمد و دستش را گرفت.

-بیا بریم با هم برقصیم.

از تیر کشیدن سرش در آن حال و اوضاع اخم کرد. سیمین مصرانه سعی داشت تا بلندش کند و او انگار اثر سیگاری که کشیده بود داشت از بین می‌رفت که فکرها و دردهایش با شدت بیشتری در حال برگشتن بود. از درد چشم بست و پشت چشمانش تصویر صورت اشک‌آلود پرهام بود که نقش بست. قادر پرهام را برده بود و او سرخوشانه می‌خندید؟! برادر کوچکش معلوم نبود در چه حالی بود و او اینطور از خود بی‌خود شده بود؟! دستش را با شدت از میان دستان سیمین بیرون کشید.

-آه ولم کن!

سیمین اخم کرد و غر زد:

-چته باز هار شدی؟!

با نفرت نگاه از سیمین گرفت. از خودش و از او منزجر شده بود. شالش را به سر کشید و بلند شد. حالش خوب نبود؛ برعکس ساعتی قبل سردش شده بود و سرش گیج می‌رفت. دکمه‌های مانتویش را بست و به سمت در رفت. مثلاً آمده بود تا از سودی کمک بگیرد و حالا اینطور نئشه‌ی موادی شده بود که حتی نمی‌دانست چیست. پیش از آنکه قدمی پیش برود نیلوفر بازویش را گرفت.

-بیا بشین حالت خوب نیست، میری یه بلایی سر خودت میاری.

بازویش را از پنجه‌ی او بیرون کشید. می‌خواست برود و زودتر از این خانه و از این دو دختر دیوانه دور شود.

-نه بدتر از بلایی که شما سرم آوردین.

پیش از آنکه در را باز کند در از بیرون باز شد و سودی در چارچوب در نمایان شد. با دیدنش سعی کرد کمی بهتر به نظر برسد. سودی با دیدنش اخم در هم کرد.

-تو اینجا یی و این پسرهای بیچاره داره همه‌ی شهر رو دربه‌در دنبال می‌گرده؟

او هم اخم کرد. منظورش از پسر بیچاره سامان بود؟! سامان بیچاره نبود، او بیچاره بود که همه چیزش را از دست داده بود. او بیچاره بود که حالا حتی حق دیدن برادرش را هم نداشت. سودی قدمی جلو گذاشت و به او و صورت بی‌رنگ و خیس از عرقش نگاه کرد.

-حالت خوبه پری؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

در همان لحظه صدای خنده‌های تیزِ سیمین بلند شد. سودی سر به سمت نیلوفر که گوشه‌ای ایستاده بود چرخاند و پرسید:

-باز چی زده این بیشعور که خرناس می‌کشه؟!

نیلوفر با من‌ومن گفت:

-م... ماری زدن.

سودی ابروهایش را بالا پراند.

-زدن؟!

نگاه تیزی سمت او انداخت و پرسید:

-نکنه تو هم از زهرماری‌های اینا زدی!

بی‌حوصله نگاه از سودی گرفت. واقعاً انتظار داشت در آن حال و اوضاع جوابش را بدهد؟

-بکش کنار می‌خوام برم.

سودی سر تکان داد و درحالی که مچ دستش را گرفته بود و او را از خانه بیرون می‌کشید گفت:

-میریم، اتفاقاً با هم میریم.

درحالی که پله‌ها را تندتند پایین می‌رفتند سر به سمت نیلوفر که میان چارچوب در ایستاده بود چرخاند و داد زد:

- به اون رفیق آشغالت بگو وقتی اومدم تکلیفم رو با اون هم روشن می‌کنم تا یاد بگیره دفعه‌ی بعدی مواد دست هرکسی نده!

قدم‌های تند و محکمی که سودی بر می‌داشت خبر از خشمش می‌داد، اما او در حالی نبود که بخواهد به عصبانیت او فکر کند. خودش آنقدر مشکلات داشت و در آن لحظه آنقدر بدحال بود که به هیچ چیزی غیر از نبودن پرهامش و سردردی که با شدت بیشتری گریبانش را گرفته بود نمی‌توانست فکر کند. از خانه خارج شدند و همین که داخل ماشین سودی که روبه‌روی خانه پارک شده بود نشستند، صدای فریاد سودی بلند شد:

-این چه کاری بود تو کردی پری؟ مگه عقلت رو از دست دادی که نشستی کنار این دیوونه‌ها مواد می‌زنی؟!

با سرانگشتانش پیشانی‌اش را فشرد.

-بس کن تو رو خدا سودی حوصله ندارم!

سودی پوزخند حرصی زد. چنان از او عصبانی بود که دلش می‌خواست یک دل سیر کتکش بزند.

-آره خب تأثیر اون موادی که زدی پریده، حق هم داری حوصله نداشته باشی!

با غصه و استیصال نالید:

-سودی!

سودی باز فریاد کشید:

-سودی و مرگ! آخه تو مگه دیوونه شدی؟ از اون خونه زدی بیرون، بدون اینکه به کسی بگی کجا میری؟ این پسرهای بیچاره هم از نگرانی تو، کل خیابون‌ها رو زیر رو کرده بعدش هم اومده شده دست به دامن من که تو رو پیدا کنم؛ خبر نداره خانوم خوش و خرم نشسته مواد می‌کشه!

با خشم به سودی نگاه کرد. او خوش و خرم بود؟ خبر نداشت که از زور ناراحتی و فشار، این مواد کوفتی را مصرف کرده بود بلکه کمی آرام بگیرد؟! او هم مثل سودی فریاد کشید:

-بسه سودی! بس کن!

بلند و بغض‌آلود ادامه داد:

-من خوش و خرمم؟ دِ اگه من حالم خوش بود که واسه یه ذره آرامش دست به دامن مواد نمی شدم. اون از مادرم که تموم عمر بهم دروغ گفت، اون از پدرم که به خاطر منِ احمق بی گناه افتاده زندان، اون از قادر که پرهامم رو، همه‌ی دلخوشیم رو با خودش برد.

پوزخندی زد و درحالی که چشمان خیس از اشکش به روبه‌رو خیره بود آرام‌تر ادامه داد:

-حالا هم عاشق مردی شدم که از قضا برادرمه، می‌بینی؟ تموم زندگیم شده پر از غم و غصه و مشکلاتی که نمی‌تونم حلشون کنم؛ تو اگه جای من بودی چیکار می‌کردی؟

سودی بغض‌آلود نگاهش کرد. می‌دانست این همه مشکل حتی یک مرد را هم از پا در می‌آورد چه برسد به او که یک دختر حساس بود.

- من اگه جای تو بودم خودم یه درد دیگه نمی‌گذاشتم روی دردهام. من اگه جای تو بودم سعی می‌کردم مشکلاتی که حل نمیشن رو بسپرم به دست زمان.

کمی که هر دو آرام‌تر شدند، سودی ماشین را به راه انداخت.

-کجا میری؟

سودی نیم‌نگاهی سمت او که رنگش همچنان پریده و چشمانش سرخ بود انداخت.

-می‌رسونمت عمارت.

خودش را از پشتی صندلی فاصله داد و گفت:

-نگه دار می‌خوام پیاده شم.

سودی اخم در هم کرد.

-واسه‌ی چی؟

دستی به صورت سردش کشید. حالش لحظه به لحظه بدتر و آشفته‌تر می‌شد.

-نمی‌خوام برم عمارت.

سودی متعجب پرسید:

-چرا اون وقت؟

دستی به بازوهایش که مورمور می شد کشید.

-حوصله‌ی سر و کله زدن با سامان رو ندارم.

سودی چشم درشت کرد.

-پسره‌ی طفلک از نگرانی کم مونده بود سخته کنه بعد تو میگی نمی‌خوای ببینیش؟

نفسش را با ناراحتی و کلافگی بیرون داد. عجیب دلش می‌خواست بنشیند و یک دل سیر به حال خودش زار بزند.

-خواهش می‌کنم سودی!

سودی سر بالا انداخت.

-نه عزیزم، هر چی که بگی فایده نداره؛ من تو رو می‌رسونم عمارت پس بی خود خودت رو خسته نکن.

با حرص تنش را به پشتی صندلی کوبید. سردش بود و تمام بدنش می‌لرزید. سودی که لرزش تنش را دید بخاری ماشینش را روشن کرد و دریچه‌اش را بر روی او تنظیم کرد. هوای گرمی که به صورتش می‌خورد کمی حالش را بهتر می‌کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. فکرش مشغول برادرش بود. نمی‌دانست حالا حالش چطور است و قادر با او چه رفتاری دارد و فکر اذیت شدن پسرک مثل خوره به جانش افتاده بود. از طرفی هم فکرش به سمت سامان کشیده می‌شد و می‌دانست که نباید از او انتظار رفتار خوبی را داشته باشد. از تیر کشیدن سرش اخم درهم کرد. سرش به حد انفجار درد داشت و این درد حالت تهوع را برایش به همراه داشت. با نفس‌های عمیق سعی کرد تهوع‌اش را کنترل کند، اما با رد شدن ماشین از روی دست‌انداز احساس کرد که تمام دل و روده‌اش به گلایش هجوم آورده است. دست روی دهانش گذاشت و با دست دیگر به بازوی سودی چنگ زد. ماشین که گوشه‌ی خیابان ایستاد، از ماشین بیرون پرید و کنار جوی آب روی زانو نشست. به جلو خم شد و عق زد و تنها زردآب بود که بالا می‌آورد. سودی پشت کمرش را نوازش کرد و کنار گوشش لب زد:

-چیزی نیست، بدنت به اون ماریِ کوفتی عادت نداشت، الان خوب میشی.

دستی روی لب‌هایش کشید. آنقدر عق زده بود که گلو و عضلاتِ شکمش به درد آمده بود. سودی از کنارش برخاست و گفت:

- تو همین جا بشین من میرم واست یه آب‌میوه‌ای چیزی بگیرم یکم حالت جا بیاد.

با تردید این پا و آن پا شد. دستش پیش نمی‌رفت که زنگ را بفشارد.

-پس چرا وایسادی استخاره می‌کنی؟ زنگ رو بزنی برو داخل دیگه.

با اخم به سودی که داخل ماشینش نشسته بود نگاه کرد. برایش وارد شدن به عمارتی که در آن پرهامی نبود تا منتظرش باشد سخت بود و از آنطرف آنقدر اعصابش کش آمده بود که می‌ترسید اگر سامان تشری بزند او چیزی بگوید که دیگر قابل جبران نباشد.

-خب تو برو چی کار به من داری؟

با اینکه در تاریکی کوچه و از پشت شیشه‌های ماشین خوب صورت سودی را نمی‌دید، اما نیش‌خندش را حس کرد.

-تو برو داخل من هم میرم.

با کلافگی نچی کرد. انگار چاره‌ای نبود؛ سودی تا او را تحویل سامان نمی‌داد بی‌خیالش نمی‌شد. به ناچار زنگِ روی دیوار را فشرد و در برایش باز شد. پیش از آنکه وارد شود چرخید و به سودی که ماشینش را روشن کرده بود نگاهی انداخت. اگر دست خودش بود همین حالا عقب‌گرد می‌کرد و از عمارت دور می‌شد، اما راه دیگری نداشت. دیر یا زود باید به این عمارت بر می‌گشت. آهی کشید و سالانه‌سلانه از راه سنگ‌فرش شده‌ی وسط باغ گذشت. هنوز سردرد داشت و تنش سرد بود. سعی می‌کرد تنها به جلوی پایش نگاه کند. جای جای باغ برایش پر از خاطرات پرهام بود و حالش را آشوب می‌کرد. نزدیک در ورودی که رسید سامان را دید که با سرعت به سمتش می‌آمد. سر جایش ایستاد و به سامان چشم دوخت. انتظار هر رفتاری را از او داشت، اما نمی‌دانست که می‌تواند در برابر حرف‌هایش سکوت کند یا نه. سامان که به او رسید با حرص گفت:

-هیچ معلوم هست تو کجایی؟ قرار بود یکی، دو ساعته بری و برگردی؛ الان که نصفه شبه!

سر پایین انداخت و آرام جواب داد:

-حالم خوب نبود؛ متوجهی ساعت نشدم.

سامان با عصبانیت چشم درشت کرد و با حرص تک‌خندی زد.

-متوجه نشدی؟ همین؟! من داشتم از نگرانی سخته می‌کردم؛ می‌فهمی؟!!

با حرص ل*ب*گزید. احساس می‌کرد اگر سامان یک کلمه‌ی دیگر حرف بزند تمام حرص و عصبانیتش را بر سر او خالی خواهد کرد.

-از ظهر رفتی نصفه شب برگشتی بدون اینکه یه خبر بدی کجایی؛ من اینقدر واسه تو بی‌ارزشم که حتی یه خبر بهم ندادی؟

دستش را مشت کرد و باز سکوت کرد. سامان ادامه داد:

-یعنی اینقدر احمقی که نمی‌فهمی نگرانت میشیم؟!!

همین یک جمله کافی بود تا طاقتش طاق شود و فریاد بکشد:

-نه، من هیچی نمی‌فهمم! همین که شما می‌فهمی بسه! می‌دونی چیه؟ دوست داشتم این موقعه‌ی شب پیام، شما چی کارهای که به من گیر میدی؟ اصلاً دلم می‌خواد برم و خودم رو بکشم تا... .

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست سامان بالا رفت و با ضرب روی گونه‌اش نشست.

-می‌خوای خودت رو بکشی؟ یعنی ما حتی اندازه‌ی یه ارزن واسه‌ی تو ارزش نداریم؟ می‌فهمی از ظهر تا حالا من چه حالی شدم!

با انگشتانش موهایی که روی صورتش ریخته بود را داخل شالش چپاند. طرف چپ صورتش می‌سوخت، اما نه بیشتر از قلبش که طاقت این رفتار را از سامان نداشت. پوزخندی زد و با بغض نالید:

-نه نمی فهمم؛ ولی شما می فهمی از دست دادن یعنی چی؟ می فهمی اینکه هر کسی که دوستش داری رو از دست بدی چه حالی داره؟!]

با حرص سر بالا انداخت.

-نه نمی فهمی، نمی فهمی که اینجوری سر من داد می زنی! نمی فهمی.

نگاه از چشمان سامان که پشیمانی را فریاد می زدند گرفت و بی آنکه منتظر جوابی از جانب او بماند، قدم تند کرد و از کنارش گذشت. در زندگی اش کم کتک نخورده بود، اما این یکی زیادی درد داشت. دستش را مشت کرد و سمت اتاقش قدم برداشت. از شدت حرص دندانهایش روی هم فشرده می شد و قطرات اشک بی اختیار از چشمانش سرازیر شده بود. تندتند پله ها را بالا رفت و خودش را به داخل اتاقش پرت کرد. در را به هم کوبید و پشت در روی زمین نشست. دیدن اتاق و تخت خالی حالش را بدتر و بغض گلویش را بزرگ تر کرده بود. در خودش جمع شد و سر روی زانوهایش گذاشت. سرش درد می کرد و چشمانش از تجمع اشک می سوخت. تا به حال در زندگی اش اینقدر احساس تنهایی نکرده بود؛ حتی زمانی که مادرش را از دست داده بود هم پرهام را داشت، اما حالا احساس می کرد تنهاترین آدم دنیاست. دست دور زانوهایش پیچاند و هق هق خفه ای سر داد.

از پشت در اتاق صدای قدم های سنگینی را می شنید. چشمانش را بیشتر روی هم فشرد؛ از این که طلعت را در عمارت ندیده بود می توانست بفهمد که صدای قدم های سامان است. تخت خالی شان مثل آینه ی دق پیش رویش بود و نمی خواست که نگاهش دوباره به آن تخت بیفتد. صدای قدم ها درست پشت در اتاقش متوقف شد و لحظاتی بعد صدای سامان را از آنطرف در شنید.

-فقط هشت سالم بود که تجربه اش کردم؛ از دست دادن آدم هایی که دوستشون داشتم رو میگم. یه روز مادر بزرگم به مادرم زنگ زد و گفت حالش خوب نیست، از مادر و پدرم خواست برن پیشش تا ازش مراقبت کنن. دقیقاً همون روز از طرف مدرسه می خواستن ما رو ببرن اردو، منم جفت پاهام رو کردم توی یه کفش که نمی خوام بیام و می خوام برم اردو. آخه اون روستایی که مادر بزرگم توش زندگی می کرد رو دوست نداشتم. من رفتم اردو و پدر و مادر و خواهر پنج ساله ام به طرف تبریز، شهر مادریم راه افتادن.

گیج و متعجب سر از روی زانوهایش برداشت. از خواهر کوچک سامان تا به حال چیزی نشنیده بود.

-رفتم اردو و عصر که برگشتم مدرسه، عمه عاطفه اومد دنبالم و من رو آورد خونه‌ی عمو علی.

دستی به صورتش کشید. مدتی بود که محو داستان سامان شده بود و اشکش بند آمده بود.

-اوضاع و احوال خونه عجیب و غریب شده بود؛ عمه و مادر جون نگران بودن و عمو مدام سعی می‌کرد با یکی تماس بگیره، اون فرد جواب نمی‌داد و عمو بیشتر نگران و عصبی می‌شد و من هم هر چقدر می‌پرسیدم چیشده کسی جوابم رو نمی‌داد؛ تا اینکه...

صدای سامان که بغض‌آلود شد، لب‌هایش را داخل دهانش کشید تا اشکش راه نگیرد. دیگر نمی‌خواست حقیقتی را بشنود؛ نمی‌خواست که بیشتر از این گیج و سردرگم شود، اما نمی‌توانست هم چیزی بگوید. انگار که حسی وادارش می‌کرد که ادامه‌ی ماجرا را بشنود.

-از اون اوضاع و احوال پر از استرس به اون اتاق بچه که اون روز رفتی و دیدیش پناه برده بودم و با نقاشی کشیدن و نوشتن مشق‌های مدرسه‌ام سعی می‌کردم به اتفاق‌هایی که بیرون از اتاق می‌افتاد فکر نکنم. تا اینکه عمو علی اومد توی اتاق و نشست کنارم؛ صورتش آشفته و چشماش سرخ سرخ بود. می‌دونستم که یه اتفاقی افتاده، اما چیزی نپرسیدم و فقط نگاهش کردم. دیدم از چشماش یه قطره‌ی اشک اومد پایین؛ روش رو ازم برگردوند تا اشک‌هاش رو نبینم، ولی دیدم و مطمئن شدم که یه چیزی شده. وقتی دیدم چیزی نمیگه پرسیدم «چیشده عمو؟»

بغض صدای سامان اشک را دوباره به چشمانش آورد. دلش توان شنیدن این‌همه غصه‌ی سامان را نداشت.

-اشک‌هاش رو پاک کرد و با یه صدای لرزون و گرفته گفت «پدر و مادر و خواهر کوچولوت دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردن.» اون موقع بود که فهمیدم پدر و مادرم توی جاده تصادف کردن و ماشینشون آتیش گرفته و از تموم خانواده‌ام فقط یه مشت خاکستر برام مونده.

دست روی دهانش گذاشت تا از شدت شوک فریاد نکشد. سامان از چه چیزی حرف می‌زد؟! اگر پدرش مرده بود پس علیرضا احتشام چه نسبتی با او داشت؟! اگر عمویی که از آن نام می‌برد احتشام بود پس چرا آن‌روز گفته بود که سامان پسرش است؟! مبهوت و با لکنت گفت:

-اما... اما آقای احتشام که... .

سامان میان حرفش پرید:

-می‌دونم که گفته من پسرشم، اما اینم خودش یه داستان داره. حوصله‌ی شنیدنش رو داری؟!

سرش را به در اتاق تکیه داد و با پوزخندی که کنج لب‌هایش نشسته بود جواب داد:

-از اون روزی که اومدم توی این خونه تا همین حالا مدام دارم داستان جدید می‌شنوم، این یکی هم روش.

سامان بی‌حوصله و گرفته خندید.

-از اون روز به بعد عمو علی شد همه‌ی کس و کارم؛ با این که اون وقت‌ها مادر تو تازه رفته بود و عمو علی هنوز عزادار مرگ بچه‌اش بود، ولی برای آرامش و رفاه من همه کاری کرده بود و از مهر و محبت برام کم نمی‌گذاشت، اما من اونقدر از نبودن پدر و مادرم ناراحت و عصبی شده بودم که محبت‌هاش هیچ‌وقت به چشمم نمیومد. نه سالم که بود، یه روز توی مدرسه یه دعوتنامه دادن بهمون تا بدیم به پدرهامون که برای جشن آخر سال بیان مدرسه؛ اومده بودم خونه و زانوی غم ب*غل گرفته بودم که حالا دعوتنامه رو به کی بدم؟ آخه پدر و مادری نداشتم که بیان و توی جشن آخر سال وقتی که سرود می‌خونم تشویقم کنن! از ناراحتی و دلتنگی پدر و مادرم خودم رو توی اتاقم حبس کرده بودم و از ظهر تا خود شب از اتاقم بیرون نیومدم. حتی وقتی عمو از سرکار برگشت هم تو اتاقم موندم و عمو علی خودش اومد توی اتاقم. وقتی ازم پرسید چی شده اون دعوتنامه رو بهش نشون دادم و گفتم «حالا که بابام نیست کی میاد توی جشن و وقتی سرود می‌خونم تشویقم می‌کنه؟» عمو یه لبخند زد و گفت «من که نمردم، خودم باهات میام. خودم پدرت میشم و میام و توی جشن موقعه‌ی خوندن سرود تشویقت می‌کنم؛ ولی یه شرط داره.» پرسیدم «چه شرطی؟» گفت «شرطم اینه که از این به بعد من رو بابا صدا کنی.» من قبول نکردم؛ خیال می‌کردم می‌خواد جای بابام رو بگیره تا من بابام رو فراموش کنم. با این که شرطش رو قبول نکرده بودم، اما عمو علی اومد مدرسه‌مون و موقعه‌ی خوندن سرود حسابی تشویقم کرد. از اون روز به بعد عمو شد بابا و منم شدم پسرش؛ ولی اگه اون روز به تو حقیقت رو نگفت فقط برای این بود که من تو همون عالم بچگی

بهش گفته بودم که اگه می‌خواد بابای من بشه دیگه هیچ‌وقت نباید به کسی بگه من پسر واقعیش نیستم، بابا هم به قولش عمل کرد و هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفت که من پسرش نیستم.

لبخند تلخی به لبش نشست. این یعنی سامان برادرش نبود؟! یعنی دیگر لازم نبود تا جلوی احساسی که هر لحظه بیشتر از قبل پیش‌روی می‌کرد را بگیرد؟! با خنده‌ای تلخ پرسید:

-یعنی شما برادر من نیستین؟

صدای سامان هم خندان شد.

-نه؛ حالا چرا اینقدر خوشحالی؟ برادری مثل من داشتن اینقدر بده؟

لبش را گزید و باز هم تلخ خندید. روزگار چه بازی‌های عجیبی برایش راه انداخته بود. یکبار سرنوشتی تلخ برایش رقم می‌زد و بار دیگر سعی می‌کرد با اتفاقی خوب از تلخی سرنوشت بکاهد.

ضربه‌ای که به در اتاقش خورد هوشیارش کرد. چشم که باز کرد لحظه‌ای گیج ماند، اما نگاهی که به دور و اطرافش انداخت به یاد آورد که شب قبل پس از شنیدن داستان زندگی سامان همان‌جا پشت در به خواب رفته بود. تقه‌ی دیگری که به در خورد باعث شد با بی‌حالی از جایش بلند شود. دستی به گردن دردناک شده از بد خوابیدنش کشید و با همان خواب‌آلودگی در را باز کرد. طلعت که پشت در بود با دیدنش متعجب پرسید:

-خوبی پری جان؟ چرا با لباس بیرون خوابیده بودی؟!

لبخند محوی زد و از فکرش گذشت که خوب بود طلعت شب قبل داخل عمارت نبود تا جروب‌حشش با سامان را ببیند، چون با علاقه‌ای که به سامان داشت بعید بود که حالا با او اینطور مهربان رفتار کند.

-دیشب دیر برگشتم خونه؛ خسته بودم همینجوری خوابم برد.

طلعت آرام زمزمه کرد:

-پس برای همین آقا سامان گفت بیدارت نکنم.

دستی روی دهانش کشید تا جلوی لبخندش را بگیرد. از اینکه فهمیده بود سامان پسر احتشام نیست حس عجیبی داشت. حسی که حتی درک آن برای خودش هم سخت بود. طلعت با صدایی بلندتر ادامه داد:

-الان هم مجبور شدم بیدارت کنم چون خانوم بزرگ می‌خواست تو رو ببینه.

با تعجب ابروهایش را بالا پراند چند وقتی بود که به پیرزن سر نزده بود. ناگهان یاد سامان افتاد. نمی‌دانست حالا چه رفتاری باید با او داشته باشد و کمی از اتفاقات شب گذشته معذب بود و دلش نمی‌خواست با او روبه‌رو شود.

-راستی آقا سامان هنوز خونه‌اس؟

طلعت سر بالا انداخت و گفت:

-نه دخترم؛ صبح زود آقا امیرعلی اومد دنبالش با هم رفتن بیرون.

نفسش را با آسودگی بیرون داد. تا زمان کنار آمدن با خودش بهتر بود که با سامان روبه‌رو نمی‌شد.

-باشه من یه آبی به دست و صورتم بزنم میرم پیش خانوم بزرگ.

در اتاقش را بست و به سمت کمدش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. در کمد را که باز کرد، نگاهی که به لباس‌های پرهام افتاد باز غم بود که به جان دلش افتاد. باید به قادر زنگ می‌زد تا بیاید و لباس‌ها و وسایل پرهام را ببرد؛ شاید هم می‌توانست خبری از پسرک بگیرد و کمی آرام شود. بی‌آنکه در کمد را ببندد موبایلش را برداشت و به سمت تخت رفت و لبه‌ی آن نشست. شماره‌ی قادر را گرفت و موبایل را به گوشش چسباند. چند بوق خورد و تماس که وصل نشد دلشوره‌ای به جانش افتاد. دوباره و دوباره تماس گرفت، اما باز هم کسی جواب نداد. با کلافگی از روی تخت برخاست و موبایلش را روی عسلی کنار تخت انداخت. تصمیم گرفته بود پس از دیدن ملک‌تاج سری به خانه‌شان بزند و از حال پرهامش خبری بگیرد. با اینکه نتوانسته بود جلوی قادر را بگیرد که پرهام را نبرد، اما نمی‌گذاشت که بلایی سر پسرکش بیاید.

-سلام خانوم بزرگ حالتون چگونه؟

با زحمت لبخندش را حفظ کرده بود. با دیدن پیرزن به یاد حرف‌هایی که از احتشام شنیده بود می‌افتاد و فکر به این که این پیرزن مادرش را آزار داده ناراحتش می‌کرد. با این که مادرش سال‌ها با پنهان‌کاری‌هایش او را از داشتن پدرش محروم کرده بود، اما هنوز آنقدری دوستش داشت که نمی‌توانست با ملکتاجی که فهمیده بود روزی مادرش را آزار داده مثل قبل رفتار کند. نگاهی به پنجره‌ی باز اتاق که چند درخت پر از شکوفه را به نمایش گذاشته بود انداخت و درحالی که نگاهش همچنان خیره به پنجره بود لبه‌ی تخت نشست.

-فقط یک هفته‌ی دیگه به سال جدید مونده و هیچی سر جاش نیست.

زمزمه‌اش آرام و غمگین بود. فکر سال جدیدی که در آن پدرش و پرهام را نداشت آزاردهنده بود. دست بی‌جان ملکتاج که روی دستش نشست نگاهش را از پنجره گرفت و به او دوخت.

-چیزی می‌خواین خانوم بزرگ؟

نگاه پر از حرفش را که دید لبخندی زد.

-آهان! فهمیدم؛ یه لحظه صبر کنین.

از جایش برخاست و از روی میز دفترچه و خودکاری را برداشت و به دست پیرزن داد.

-بفرمایین؛ حالا هر حرفی دارین توی این بنویسین.

پیرزن با دستان لرزانش چیزی را نوشت و دفترچه را به سمت او گرفت. (چرا من رو مثل سامان مادر جون صدا نمی‌کنی؟) لبخند از روی لبش محو شد. اگر قرار بود احتشام را پدر صدا کند او را هم باید مادر جان صدا می‌کرد. گوشه‌ی لبش را کش داد و گفت:

-سعیم رو می‌کنم، اما یکم طول می‌کشه تا عادت کنم، ما... مادر جون.

اشکی که در چشمان پیرزن برق زد به چشمان او هم بیشتر زد. نفسش را عمیق بیرون داد تا جلوی گریه کردنش را بگیرد.

-فقط این رو می‌خواستین بهم بگین؟

پیرزن سر تکان داد و دوباره مشغول نوشتن شد. دفترچه را از پیرزن گرفت و نگاهی به نوشته‌اش انداخت (من رو ببخش). متعجب سر بلند کرد. از حرف‌هایی که احتشام به او زده بود خبر داشت که از او عذرخواهی می‌کرد؟!

-چی رو ببخشم؟

پیرزن دست جلو آورد و لرزان و پر چین و شکن نوشت (من مادرت رو مجبور کردم که...). پیش از آن که بتواند نوشته را کامل بخواند صدای زنگ موبایلش بلند شد. دفترچه را بست و موبایلش را از جیبش بیرون کشید. با دیدن شماره‌ی قادر انگار چیزی در دلش فرو ریخت. با هول و عجله از روی تخت بلند شد و رو به پیرزن گفت:

-ببخشید؛ بعداً میام تا دوباره با هم حرف بزنیم.

سریع از اتاق بیرون آمد و در را که بست تماس را با دستانی که از شدت دلهره و اضطراب می‌لرزید وصل کرد.

-الو... .

-سلام آجی.

با شنیدن صدای پرهام انگار موجی از آرامش به جانش تزریق شد.

-سلام قربونت برم، سلام عزیزدلم، خوبی داداشم؟ همه چیز خوبه؟ بابا قادر اذیت نمی‌کنه؟

عقب‌عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

-نه، من خوبم؛ تو خوبی؟

آب دهانش را همراه با بغضی که گلایش را گرفته بود قورت داد.

-منم خوبم قربونت برم!

دستی به چشمان نم‌زده‌اش کشید.

-بابا قادر گوشیش رو داد که بهت زنگ بزnm، خودش هم اینجا وایساده، می‌خواد باهات حرف بزنه؛ گوشه.

لحظه‌ای سکوت شد و این بار صدای قادر بود که در گوشش پیچید.

-الو... .

با یادآوری آخرین دیدارشان اخم محوی به صورتش نشست.

-سلام.

قادر جواب داد:

-سلام، خوبی؟

لحظه‌ای چشم بست تا از روی حرص حرفی نزند.

-ممنون.

لحن سرد و سنگینش باعث شد که قادر لحظه‌ای سکوت کند.

-پرهام بهونه‌ات رو می‌گرفت گفتم باهات حرف بزنه؛ جالبه نه؟ فقط یک روز تو رو نداشته و اینطوری دلتنگ شده، ولی من رو چند سال نداشت و هیچ‌وقت دلتنگم نشد.

آهی کشید و حرفش را عوض کرد.

-راستش زنگ زدم تا به خاطر اتفاق دیروز ازت عذرخواهی کنم، از طرف من از اون پسر هم عذرخواهی کن؛ نمی‌خواستم اینجوری بشه، اما کنترلم رو از دست دادم.

متعجب ابروهایش را بالا انداخت. باورش نمی‌شد این مرد که اینطور راحت از او و سامان عذرخواهی می‌کرد همان قادری بود که حاضر بود جان بدهد، اما غرورش را زیر پا نگذارد.

-خواستم بگم هر موقع دلت خواست می‌تونم بیای پرهام رو ببینی و اگه دوست داشتی یکی، دو روز در هفته ببریش پیش خودت؛ فکر کنم اینطوری برای هممون بهتره.

دست روی قلبش که تند و محکم می‌تپید گذاشت و با تردید پرسید:

-ببینم تو، شوخی که نمی کنی؟

صدای نفسی که قادر عمیق و با اندوه بیرون داد را شنید و به این مرد دیگر نمی آمد که بخواهد او یا پرهام را آزار بدهد.

-می دونم با وجود سابقه‌ی خرابم سخته که باورم کنی، اما من این بار فقط آرامش و خوشبختی پرهام رو می خوام و مثل تو برای خوشبختی و خوشحالی‌ش حاضرم هر کاری بکنم.

نفسش را عمیق بیرون داد و لبخند زد. مطمئناً هر دو خوشبختی و خوشحالی پسرک را می خواستند و این نقطه‌ی مشترکشان بود.

تند و با هیجان از پله‌ها پایین آمد؛ می خواست این خبر خوب را به همه بگوید. می دانست که طلعت و عنایت هم آنقدری به پرهام وابسته شده بودند که حالا این خبر بتواند خوشحالشان کند. به پایین پله‌ها که رسید طلعت را دید که مشغول چیدن سفره‌ی هفت‌سین بر روی میز چوبی وسط سالن بود. جلوتر رفت و لبخند زد.

-چه سفره‌ی قشنگی!

طلعت که به سمتش برگشت با دیدن چشمان اشک‌آلودش جا خورد. متعجب و نگران پرسید:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

طلعت با گوشه‌ی روسری گلدارش اشک چشمانش را پاک کرد و لبخند محوی زد.

-چیزی نیست دخترم؛ برای آقا ناراحتم، کاش سال تحویل کنارمون بود.

آهی کشید. او هم دوست داشت که سال تحویل امسالش را کنار احتشام بگذراند، اما انگار هیچ وقت هیچ چیزی قرار نبود طبق خواسته‌ی او پیش برود. ناگهان به یاد خبری که برای گفتنش پایین آمده بود افتاد و با خوشحالی لبخند زد.

-راستی قادر گفت اگه بخوام...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سامان نفس نفس‌زنان به سمتشان آمد. از دیدنش در آن حال و اوضاع جا خورد و امیرعلی را که پشت سرش دید متعجب و نگران شد.

-سامان جان چی شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟

از فکرش گذشت که نکند اتفاقی برای احتشام افتاده باشد؟! از این فکر ته دلش خالی شد.

-ب... بابا... بابا... .

قدمی پیش گذاشت و با وحشت پرسید:

-بابا چی؟

سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-جواب بررسی امضاها اومده؛ بابا همین امروز، فردا آزاد میشه.

با گنجی به سامان نگاه کرد. احساس می کرد اشتباه شنیده است، اما لبخند روی لبهای سامان خلاف فکرش را ثابت می کرد.

-خدایا شکر! خدایا صدهزار مرتبه شکر! من برم... من برم صدقه بذارم کنار؛ راستی سامان جان نذر کرده بودم اگه آقا آزاد شد یه گوسفند قربونی کنیم ها.

سامان دست روی چشمش گذاشت.

-چشم، همین که بابا آزاد بشه خودم ترتیبش رو میدم.

طلعت باز هم دست پای چشمانش کشید و رو به سامان گفت:

-چشمات بی بلا پسر.

طلعت که وارد آشپزخانه شد سامان به او که همچنان مات و مبهوت مانده بود نزدیک شد.

-خوبی؟

سر بلند کرد و لب به دندان گرفت تا بغضش اشک نشود و رسوایش نکند.

-و... واقعاً آقای احتشام داره آزاد میشه؟

سامان با لبخند سر تکان داد.

- آره داره آزاد میشه، اما تو هنوز عادت نکردی بهش بگی بابا.

او هم لبخند زد. خدا چقدر زود صدایشان را شنیده و جواب دعاهايشان را داده بود!

-وقتی بیان و چندبار بابا صداشون کنم عادت می‌کنم، شما نگران نباشین.

سامان با شیطنت ابرو بالا پراند و گفت:

-زیاد بهت امیدوار نیستم، آخه تو حتی بعد از این‌همه مدت عادت نکردی به من نگی شما.

از برق شیطنتی که در نگاه سامان بود لبخند زد. حالش با خبرهایی که شنیده بود عجیب خوش بود. قدمی به او نزدیک شد ابرو بالا انداخت و با خبثت گفت:

-چرا نباید بگم شما؟ آدم که به بزرگتر از خودش تو نمیگه.

سامان هم قدمی به او نزدیک شد. هر دو انگار حضور امیرعلی را از یاد برده بودند. سامان سر به سمت صورتش نزدیک کرد و لب زد:

-پس اینجوریه؛ آره؟!

لبش را به دندان گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود. این سربه‌سر گذاشتن سامان زیادی به مذاقش خوش آمده بود.

-آره؛ همینجوریه.

سامان ابرو بالا پراند. شیطنت چشمانش جای خود را به نگاهی پرمهر، اما محزون داد. رد نگاهش را که گرفت به سرخی محو گونه‌اش که جای سیلی سامان بود رسید و دلیل نگاه محزون سامان را فهمید. سرخی صورتش آنقدر کمرنگ بود که طلعت و ملک‌تاج متوجه‌اش نشده بودند، اما همین سرخی محو هم از چشمان تیزبین سامان دور نمانده بود. دست سامان بالا آمد و نرم و آرام پشت انگشتانش را به گونه‌ی او کشید و نوازشش را تا نزدیکی لب و چانه‌ی ظریفش امتداد داد. سر او هم با حرکتی غیر ارادی به سمت دست نوازشگر سامان مایل و چشمانش از سر آرامش خمار شد. سامان با ناراحتی زمزمه کرد:

-بشکنه دستم؛ ببین با صورتت چی کار کردم!

چشمانش از محبت کلام او به اشک نشست. زیر لب «خدا نکنه‌ای!» زمزمه کرد. مطمئناً سیلی خوردن از او به این نوازش دلپذیر می‌ارزید. نگاهش ناخودآگاه میخ چشمان سامان شده بود و نگاه سامان روی اجزای صورت او چرخ می‌خورد. او مست عطر سامان و ماتِ نگاه مهربانش بود و سامان محو زیبایی و غمزه‌های جذاب او. هر دو مسخ یکدیگر شده بودند که با صدای امیرعلی به خودشان آمدند و با سرعت از هم فاصله گرفتند.

-سامان جان داداش، میشه بی‌زحمت سوییچ ماشینم رو بدی؟ من می‌خوام برم.

دستی به صورت ملتهبش کشید، نمی‌دانست نگاه سامان چه چیزی در خود داشت که اینطور مسخش کرده و ضربان قلبش را بالا برده بود. شاید هم مشکل از سامان نبود، مشکل از قلب او بود که با یک نگاه مهربان از سامان عنان از کف می‌داد و ضربانش به هزار می‌رسید. نگاهش که به امیرعلی افتاد با دیدن اخم‌های درهمش متعجب شد. او هم یک چیزی‌اش شده بود انگار. سامان جلو رفت و سوییچ را به دستش داد و گفت:

-چرا اینقدر زود؟ خب بمون یه چایی بخور بعد برو.

امیرعلی لبخند محوی زد.

-نه دیگه زودتر برم کار دارم، فقط اون سندی که گفתי رو برام بیار ببینم دادگاه قبولش می‌کنه یا نه.

سامان که به طبقه‌ی بالا رفت قدمی به سمت امیرعلی برداشت. احساس می‌کرد برای تمام کارهایی که در این مدت برای احتشام کرده بود یک تشکر و به خاطر رفتاری که روز گذشته با او داشت یک عذرخواهی به امیرعلی بدهکار است.

-آقای تقوی؟

امیرعلی که سر بلند کرد با خجالت ادامه داد:

-من به خاطر رفتار دیروزم عذر می‌خوام و برای کارهایی که تموم این مدت برای آقای احتشام کردین ازتون ممنونم.

امیرعلی همچنان با اخم نگاهش می کرد.

-تشکر لازم نیست، من اگه کاری کردم پولش رو گرفتم؛ بابت رفتارتون هم ناراحت نباشین، من اشتباه کردم که دخالت کردم.

مات و مبهوت نگاهش کرد. باورش نمی شد! این همان مرد متشخص و مبادی آداب بود که همیشه محترمانه با او صحبت می کرد؟! نمی فهمید؛ چرا این روزها تمام مردان دور و اطرافش اینقدر عجیب و ضد و نقیض رفتار می کردند؟!

نگاهش را بین طلعت، عنایت و سامان که پشت میز ناهارخوری نشسته بودند چرخ می داد و لبخند زد. برای اولین بار در طول این چند هفته بود که همه با حالی خوب دور یک میز برای غذا خوردن نشسته بودند. از فکرش گذشت که اگر پرهامش هم بود حال خوبش کامل می شد. از این فکر به یاد قادر و حرفهایش افتاد. سر بلند کرد و به سامان که روبه رویش نشسته بود نگاه کرد.

-راستی امروز قادر زنگ زد.

توجه سامان را که دید ادامه داد:

-ازم خواست ازتون به خاطر رفتار دیروزش عذرخواهی کنم.

سامان یکی از ابروهایش را با ژست جذابی بالا انداخت.

-جداً؟! پس روابط حسنه شد!

از چهره ی جذاب و لحن بانمکش لبخند زد.

-آره؛ گفت هر وقت که بخوام می تونم برم و پرهام رو ببینم.

سامان سرش را تکانی داد و با کمی مکث، گفت:

-اما بهتره که یه چند وقتی نری دیدنش.

متعجب به سامان نگاه کرد. طلعت هم از حرف سامان متعجب شده بود، اما نمی خواست دخالتی بکند. اخم محوی به صورتش نشاند و پرسید:

-چرا نباید برم دیدنش؟!

گوشه‌ی پلکش با حالتی عصبی پرید. چرا نباید برادرش را می‌دید؟! چرا حالا که قادر کوتاه آمده بود، سامان او را از دیدن برادرش منع می‌کرد؟! سامان با تأسف نگاهش کرد.

-ببین الان داوودی خبر آزادی بابا رو شنیده و احتمالاً تو رو هم زیر نظر می‌گیره تا از تموم ماجرا سر در بیاره؛ تو تا وقتی کنار ما هستی جات امنه، اما اون ممکنه به برادرت آسیب بزنه. تو که این رو نمی‌خوای، می‌خوای؟

به آرامی سر تکان داد. سامان ادامه داد:

-می‌دونم برات سخته، اما برای امنیت خودش هم که شده بهتره تا داوودی دستگیر نشده پرهام رو نبینی.

نفسش را با آه عمیقی بیرون داد. فکر می‌کرد همه چیز در حال درست شدن است، اما انگار قرار نبود به این راحتی‌ها مشکلاتش حل شود. سرش را تکانی داد تا افکار منفی‌اش را کنار بزند و سعی کرد به این فکر کند که پدرش در شرف آزادی است و او هم می‌تواند پس از دستگیری داوودی پرهامش را ببیند، اما تمام این فکرها باعث نمی‌شد که چیزی از بار غم نشسته بر روی دلش کم شود. قاشقش را بی‌حوصله داخل ظرف غذایش چرخاند. دیگر اشتهایی برای غذا خوردن نداشت.

-چرا غذات رو نمی‌خوری پری جان؟

نیم نگاهی سمت طلعت انداخت و درحالی که از پشت میز بلند می‌شد جواب داد:

-اشتها ندارم، من میرم تو اتاقم.

از پشت میز بیرون آمد و خواست از آشپزخانه خارج شود که با صدای سامان از حرکت ایستاد.

-راستی، امشب خونه‌ی عمه عاطفه دعوتیم.

پوفی کشید. در این وضعیتش آخرین چیزی که می‌خواست بیرون رفتن از خانه و پس از آن روبه‌رو شدن با دوقلوهای همیشه کنجکاو بود.

-باشه؛ خوش بگذره.

سامان از پشت میز بلند شد و با تشکر کوتاهی از طلعت به سمت او که کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود آمد. روبه‌رویش که ایستاد با اخم محو پرسید:

- منظورت چیه؟

سرش را پایین انداخت. نمی‌خواست که سامان غم و کلافگی نگاهش را ببیند.

-من الان واقعاً حوصله‌ی بیرون رفتن رو ندارم.

نگفت که بدون پرهامش هیچ کجا به او خوش نمی‌گذرد، اما در اصل حرف دلش این بود.

-پریزاد! نگاهم کن.

از صدا زدن اسم کاملش توسط سامان ضربان قلبش بالا رفت و جریان خون در رگ‌هایش تند شد. ناخودآگاه سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نگاه جدی، اما مهربان سامان دوخت.

-می‌دونم که ندیدن برادرت برات سخته، اما اینجوری بهش نگاه کن که این مدت یه فرصته تا برای خودت زندگی کنی. تو توی تمام زندگیت همیشه خودت رو وقف خانواده‌ات کردی، حالا وقتشه که یکم هم به فکر خودت باشی، به خودت برسی و باری که روی دوشته رو بین دیگران تقسیم کنی؛ اینطوری برای پرهام هم بهتره، توی این مدت با پدرش وقت می‌گذرونه و هم وقتی تو با یه حال و روحیه‌ی بهتر بری سراغش حال اونم از خوبی تو خوب میشه.

نگاه مصمم سامان او را وادار به اطاعت می‌کرد. حق با سامان بود؛ او هم کمی نیاز به تجدید قوا داشت، او هم نیاز داشت تا برای یکبار هم که شده مسئولیت‌هایی که در این مدت به عهده‌اش بود را روی دوش دیگران بگذارد. آنقدر در این چندوقته دردرس و غم کشیده بود که روح و قلبش در حال متلاشی شدن بود و نیاز داشت تا کمی هم به وضعیت خودش و روح و جسم خسته‌اش سروسامان بدهد.

دستی به صورتش کشید. هم صورت و هم دستانش سرد سرد بود. برای کنترل اضطرابش نفس عمیقی کشید و با دوختن نگاهش به اعدادی که خبر از پایین آمدن آسانسور می‌دادند، سعی کرد

به حال بدش مسلط شود. اضطرابش از وقتی که فهمیده بود، عاطفه از ریز و درشت ماجرایشان خبر دارد شدیدتر هم شده بود. در آسانسور که باز شد بی آنکه به سامان که کنارش ایستاده بود نگاه کند، قدم جلو گذاشت و وارد آسانسور شد. نگاهی که به خودش در دیوارهای آینه‌ای آسانسور افتاد از فکرش گذشت که خوب بود آنقدری آرایش داشت تا رنگ پریده از ترس و اضطرابش رسوایش نکند. دوباره به تصویر خودشان نگاه انداخت. مانتوی آبی و جین روشنش با پیراهن آبی و جینی که سامان به تن کرده بود هم‌رنگ بود. با کلافگی دسته‌ی کیف مشکی و کوچکش را میان مشتش فشرد. اگر در حال دیگری بود همین ست کردن اتفاقی و ناخواسته‌ی لباس‌هایشان هم می‌توانست لبخند به لبش بیاورد و غرق لذتش کند، اما حالا...

-خوبی؟

سرش را چرخاند و نگاه گیجش را به سامان دوخت.

-چی؟!

سامان تکرار کرد:

-میگم حالت خوبه؟

زیر لب «آهانی» گفت.

-آره؛ خوبم.

دستان خیس از عرقش را به گوشه‌ی لباسش کشید. پنهان کردن اضطرابش از سامان بی‌فایده بود.

- یکم استرس دارم.

-استرس برای چی؟ تو که قبلاً هم عمه و دخترهاش رو دیدی؛ فقط می‌مونه آقای طاهری، که اون هم مرد خوب و آرومیه.

موهایش را به داخل شال سفیدش هل داد و گفت:

-آخه اون موقع نمی‌دونستم که عاطفه خانوم از همه چیز خبر داره.

سامان شانه بالا انداخت.

-این چیزی رو عوض نمی‌کنه، دیدی که اون روز عمه عاطفه هیچ چیزی راجع به اون اتفاق‌ها نگفت و الان هم قرار نیست بگه؛ پس اضطرابت بی‌مورده.

دستانش را درهم پیچاند. خودش این را می‌دانست، اما نمی‌توانست جلوی اضطرابش را بگیرد. آسانسور که در طبقه‌ی پنجم ایستاد برای بیرون رفتن تعلل کرد. به خانه‌ی عاطفه رسیده بودند و او همچنان مضطرب بود. سامان که تعللش را دید گفت:

-چرا وایسادی؟ نترس توی اون خونه کسی قرار نیست بهت حمله کنه، البته دوقلوها رو قول نمی‌دم؛ خودت که دیدی مثل وروره جادو می‌مونن.

از حرف سامان و لحن طنزآلودش به خنده افتاد. درحالی که از آسانسور بیرون می‌آمد، میان خنده جواب داد:

-اگه بشنون درباره‌شون اینجوری حرف می‌زنین از دستشون جون سالم به در نمی‌برین.

سامان چشم گشاد کرد و نگاه مشکوکی به دور و اطرافش انداخت.

-اینجا جز من و تو کسی نیست که حرف‌هام رو بشنوه، تو هم که چیزی بهشون نمیگی؛ میگی؟

لب گزید و با شیطنت گفت:

-چی بهم میدین تا بهشون چیزی نگم؟

سامان لحظه‌ای فکر کرد.

-یه آب هویج بستنی، خوبه؟

با اخم جواب داد:

-همین؟!

سامان تا آمد جوابی بدهد موبایلش زنگ خورد. سامان نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و با دیدن شماره‌ای که با نام عمه عاطفه ذخیره شده بود، گفت:

-خیله خب، فعلاً بیا بریم تا عمه شاکی نشده؛ بعداً با هم مذاکره می‌کنیم.

باز هم خندید. می‌دانست که قصد سامان منحرف کردن فکر او از اضطرابش بود و خیلی خوب از پس این کار بر آمده بود.

برای اولین بار بود که آقای طاهری را می‌دید. مردی که هم‌سن و سال احتشام به‌نظر می‌رسید؛ پوستی گندمگون و موهای جوگندمی داشت که کمی هم وسط سرش خالی شده بود. همانطور که سامان گفته بود، آرام و مهربان بود و رفتاری محترمانه داشت.

-خوی پری جان؟

به اجبار لب‌هایش را مثل لبخند کش داد.

-خوبم عاطفه خانوم، ممنون.

رفتار عاطفه دقیقاً مثل همان شب پرمهر و صمیمی بود و همین بیش از پیش معذبش کرده بود.

-عاطفه خانوم چیه دختر خوب؟ بهم بگو عمه عاطفه.

تنها لبخند زد. فکرش سمت آن روزهایی می‌رفت که به مادرش از تنهایی‌شان گله و شکایت می‌کرد و حالا این‌همه فامیل و آشنا پیدا کرده بود.

با نشستن دوقلوها در کنارش به خودش آمد. نگاهی به هر دو انداخت و لبخند محوی زد و کمی جمع و جورتر نشست.

-ببینم تو چرا اینقدر معذبی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نه؛ معذب نیستم، راحت.

این بار قل دیگر گفت:

-مشخصه معذبی دیگه؛ ببین، هی داری با انگشت‌هات ور میری و پوست لبت رو می‌جویی.

از تیزبینی دخترها متعجب شد. انگار دخترها در کنار شیطنت‌شان استعداد‌های دیگری هم داشتند. -اصلاً بیا بریم توی اتاق ما یکم با هم حرف بزنیم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به سامان که روی مبل کناریشان نشسته و مشغول صحبت با آقای طاهری بود انداخت و ادامه داد:

-کنار سامان با این حواس جمعیش همیشه راحت حرف زد.

متعجب چشم گشاد کرد. رفتن به اتاقِ دوقلوها مساوی می‌شد با سوال‌پیچ شدنش از طرف آن‌ها و این چیزی بود که در تمام طول مهمانی سعی داشت از آن فرار کند. خواست مخالفتی بکند که دخترها بازوهایش را گرفتند و او را به سمت اتاقشان کشاندند. از دیدن اتاق دوقلوها متعجب و شگفت‌زده شده بود. روتختی و دیوارهای یاسی، پرده‌های آبی روشن و چراغ‌های بنفشی که در سقف کار گذاشته شده بود، بسیار آرامبخش و زیبا به نظر می‌رسید و زیاد با روحیه‌ی شر و شیطانی که از سونیا و کیانا دیده بود، جور در نمی‌آمد. یکی از دخترها دست دور بازویش حلقه کرد و با لبخندی که لب‌های پر و گوشتی‌اش را زینت داده بود پرسید:

-سلیقه‌مون چگونه؟ خوش می‌آید؟

با لبخند سر تکان داد. حس آرامش عجیبی از چیدمان زیبای اتاقشان گرفته بود.

-خیلی قشنگه، سلیقه‌ی کدومتونه؟

دختر خنده‌ی زیبایی کرد و با اشاره‌ای به قُلش که روی تخت نشسته بود گفت:

-من و سونیا با هم.

ابرو بالا انداخت و به سمت سونیا رفت و روی تخت نشست.

-من که مدام قاطی می‌کنم کدومتون کیاناس و کدوم سونیا.

کیانا که همچنان پیش رویشان ایستاده بود خنده‌ی بلندی سر داد.

-ما رو بابا هم با هم اشتباه می گیره تو که جای خود داری، واسه همین هم من همیشه یه دستبند مرواریدی به دست چپم می اندازم تا قابل تشخیص باشم.

نگاهی به دست کیانا انداخت و با دیدن دستبند مرواریدی اش لبخند زد. برعکس دوقلوها او زیاد ریزبین نبود و تا به حال متوجهی دستبند او نشده بود.

- ببینم شما از بچگی همین قدر شبیه به هم بودین؟

سونیا که در کنارش نشسته بود جواب داد:

-بچگیمون هم شبیه به هم بودیم، ولی از اونجایی که این کیانا خانوم همیشه عین این نی نی کوچولوها انگشتش رو می کرد توی دهنش همه با یه نگاه به انگشت خیس خورده اش تشخیص می دادن.

کیانا با اخم غرید:

-نخیر هم این تو بودی که همیشه انگشتت توی دهنش بود.

این بار سونیا هم اخم درهم کشید.

-چرا دروغ میگی؟ من کی انگشتم رو می کردم تو دهنم؟ اصلاً از تو عکس هامون هم معلومه؛ برو اون آلبوم رو بیار تا بهت نشون بدم کی انگشتش همیشه تو دهنش بود.

کیانا سر تکان داد و درحالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

-باشه؛ ولی باز هم میگم این تو بودی که همیشه انگشتت رو می کردی توی دهنش.

دست روی لب هایش گذاشت. نمی دانست از این بحثی که بین دوقلوها راه افتاده بود، بخندد یا از کل کل های پایان ناپذیرشان گریه کند. کیانا که آلبوم به دست وارد اتاق شد، سونیا روی تخت برایش جا باز کرد تا بنشیند. کیانا بین او و سونیا نشست و آلبومی که از سر و رویش کهنگی می بارید را باز کرد. صفحه ی اول و دوم تماماً عکس های دونفره ی عاطفه و همسرش بود. کیانا تندتند آلبوم را ورق می زد تا به عکس های مورد نظرشان برسد. در میان ورق زدن هایش چشمش به عکسی خورد و

دختری که در عکس بود در نظرش شبیه به مادرش آمد. پیش از آن که کیانا دوباره آلبوم را ورق بزند، دست روی صفحه‌ی آلبوم گذاشت و گفت:

-صبر کن؛ صبر کن.

کیانا دست از ورق زدن آلبوم برداشت و متعجب نگاهش کرد. بی‌توجه به نگاه متعجب‌شان، آلبوم را به سمت خودش کشید و با دقت عکس را نگاه کرد. دو دختر نوجوان که کنار هم ایستاده و لبخند زده بودند. می‌توانست تشخیص بدهد که یکی از دخترها عاطفه است، اما دیگری عجیب شبیه به مادرش بود و او را گیج کرده بود. مادرش در نوجوانی چرا باید کنار عاطفه‌ی احتشام عکس می‌انداخت؟! اصلاً ربط مادرش و عاطفه به یکدیگر چه بود که اینطور صمیمانه کنار هم ایستاده بودند؟! درحالی که دستش را روی عکس قدیمی می‌کشید آرام و متعجب زمزمه کرد:

-این مادر منه؟

سونیا با تکان سرش گفت:

-آره؛ مگه نمی‌دونستی مادر تو و مادر ما از تو دبیرستان با هم دوست بودن؟

اخم محوی به صورتش نشست. عاطفه و مادرش دوست بودند؟! پس چرا احتشام از این ماجرا به او چیزی نگفته بود؟! چرا خود عاطفه از این ماجرا چیزی بروز نداده بود؟! با گیجی پرسید:

-دوست بودن؟

سونیا «اوهومی» گفت.

-آره؛ تو دبیرستان با هم دوست شده بودن و وقتی رفتن دانشگاه هم‌دیگه رو گم کردن؛ تازه اون روز که واسه دایی رفتن خواستگاری مامان دوباره دیدش و فهمید اونی که دل داداشش رو برده دوست دوران بچگی خودش.

با گیجی دست به صورتش کشید.

-پس چرا آقای احتشام و عاطفه خانوم این رو به من نگفتن؟

این‌بار کیانا جواب داد:

-شاید دایی یادش رفته بگه، مامان هم حتماً فکر کرده دایی بهت گفته.

نفسش را عمیق بیرون داد. دیگر از شنیدن این همه حقایق عجیب و غریب خسته شده بود. او که دنیا را به حال خودش گذاشته بود؛ چه میشد اگر دنیا هم او را به حال خودش می گذاشت؟!

بی حواسش را از شیشه‌ی ماشین به شهری که در نیمه شب با چراغ‌های مختلف نورافشانی شده بود دوخته بود. در ذهنش پر از فکر بود و حرف‌های عاطفه از سرش بیرون نمی‌رفت. سخت بود که باور کند عاطفه او را به خاطر دردسری که برای احتشام درست کرده بود بخشیده است، اما عاطفه او را با حرف‌هایش به این باور رسانده بود. گفته بود «هر انسانی ممکن است اشتباه کند و مهم این است که اشتباهش را تکرار نکند.» گفته بود «خدا با تمام عظمتش بزرگترین خطاهای انسان را می‌بخشد و ما که باشیم که نبخشیم؟» حرف‌هایش او را به فکر بخشیدن مادرش انداخته بود؛ با این که هنوز هم دلش می‌خواست دلایل مادرش برای پنهان‌کاری‌هایش را بداند، اما تصمیم گرفته بود که او را ببخشد. به سمت سامان که در سکوت رانندگی می‌کرد چرخید و پرسید:

-شما می‌دونستین که عاطفه خانوم با مادر من دوست بوده؟

سر تکان دادن سامان را که دید با ناراحتی پرسید:

-پس چرا به من نگفتین؟

سامان با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت.

-واسه‌ی این که مهم نبود.

با اخم نگاهش کرد و غری زیر لب زد.

-مهم نبود؟ لاقل می‌تونستم از عاطفه خانوم... .

سامان میان حرفش پرید:

-عمه عاطفه.

نفسش را با حرص بیرون داد و دوباره تکرار کرد:

-اگه بهم می گفتین می تونستم از عمه عاطفه پرسیم که چرا مادرم این کارها رو کرده.

سامان نیم نگاه کوتاهی سمتش انداخت و با آرامش جواب داد:

-اگر می گفتم و اگر از عمه عاطفه هم می پرسیدی فایده‌ای نداشت، چون عمه هم چیزی از این موضوع نمی دونه.

با تکان سرش پرسید:

-شما از کجا می دونین که چیزی نمی دونه؟

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد و سامان کمی به سمتش مایل شد و گفت:

-عمه عاطفه اگه چیزی می دونست همون روزها که بابا دربه‌در دنبال یه دلیل برای رفتن مادرت می گشت بهش همه چیز رو می گفت.

نفسش را با ناامیدی بیرون داد. این معمای زندگی‌اش طلسم شده بود انگار که فاش نمی شد.

-راستی، نگفتی واسه حق السکوت و لو ندادن من چی می خواستی؟

لبخند محوی زد. این بار قرار نبود فکرش منحرف شود.

-می خوام فردا صبح من رو ببرین بهشت زهرا، سر خاکِ مادرم.

سامان درحالی که ماشین را راه می انداخت کوتاه نگاهش کرد و پرسید:

-دنبال بهونه‌ای که مادرت رو ببخشی؟

زبان‌ش را روی لب زیرینش کشید و با طمأنینه جواب داد:

-بخشیدن مادرم بهونه نمی خواد؛ شاید یه چیزهایی رو ازم پنهون کرد و درباره‌ی یه سری چیزها بهم دروغ گفت، اما هیچ وقت بد من رو نخواست. همیشه به فکرم بود و هر کاری که از دستش بر میومد برای خوشحالی و خوشبختی من انجام داد. این بی رحمیه که حالا بخوام خوبی‌هاش رو نادیده بگیرم و به خاطر پنهون کاری‌هایی که هنوز هم دلیلش رو نمی دونم نبخشمش.

سامان آهی کشید.

-میشه من رو هم ببخشی؟ بابت تموم روزهایی که خواسته یا ناخواسته ناراحت کردم.

لبخند محوش کمی عمق گرفت. اگر سامان بابت ناراحت کردن او عذر می‌خواست او که آن‌ها را اینقدر توی دردسر انداخته بود چه باید می‌گفت؟!

- به قول عمه عاطفه همه‌ی ما آدم‌ها هم بدی دیدیم و هم بدی کردیم؛ بیشتر از اون چیزی که شما من رو ناراحت کردین من شما رو توی دردسر انداختم، پس اگه بخوایم با هم روراست باشیم این منم که یه عذرخواهی به شما بدهکارم.

مدتی بود که روی تختش نشسته بود و به گوشه‌ای خیره شده بود. سروصدای دوقلوها را از طبقه‌ی پایین می‌شنید. عاطفه و همسر و دخترانش تنها کسانی بودند که برای تبریک گفتن آزادی احتشام به عمارت آمده بودند. این هم از خواسته‌های سامان بود که دوست نداشت کس دیگری از به زندان افتادن پدرش خبردار شود. پوفی کشید و از روی تخت برخاست. دستی به سارافون آبی‌رنگش کشید. خودش را برای مهمانی آماده کرده بود، اما میلی به بیرون رفتن از اتاقش نداشت. خودش را به پنجره رساند و پرده‌ی سفید رنگ و حریر را کنار زد. درختان پر از شکوفه و فضای با طراوت باغ لبخندی هرچند کم‌رنگ را به لبش آورد. سامان به دنبال احتشام رفته بود و فکر به این‌که به زودی قرار بود با احتشام روبه‌رو شود هم خوشحال و هم شرمندehش می‌کرد. خوشحال به‌خاطر آزادی‌اش و گرفتارهایی که از آن نجات پیدا کرده بود و شرمنده از بابت رفتارهای نامناسبی که با او داشت و کاری که مادرش در حق او کرده بود. نفسش را عمیق و آه مانند بیرون داد. به قبرستان رفته بود، با مادرش حرف زده بود و گفته بود که او را خواهد بخشید، اما مطمئن بود که هرگز این پنهان‌کاری و دروغ‌ها را فراموش نخواهد کرد. با دیدن ماشین غول پیکر سامان که وارد باغ شد، لبخند محوی زد. حالا وقت روبه‌رو شدن با احتشام بود. از پنجره فاصله گرفت و دور خودش چرخید. کمی زمان لازم داشت تا با خودش کنار بیاید. نمی‌خواست برود و باز با یک رفتار نسنجیده همه چیز را خراب کند. به خودش که اندکی مسلط شد دستی به سر و رویش کشید و از اتاق بیرون آمد. آرام و با تردید پله‌ها را یک‌به‌یک پایین می‌آمد. از طبقه‌ی پایین صدای صحبت احتشام با مهمان‌ها را می‌شنید و دلش آرام می‌شد از صدای او که کمی سرحال‌تر از همیشه بود. نفسش را عمیق بیرون داد و کف دستان خیس از عرقش را به هم مالید. از آخرین پله هم پایین آمد و وارد سالن شد. عاطفه و

دخترهایش احتشام را دوره کرده بودند و آنقدر سروصدای خوشحالی و تبریکاتشان زیاد بود که صدای قدم‌های او را نمی‌شنیدند. از خوشحالیشان لبخندی به لبش آمد. این که بقیه حواسشان به او نبود فرصت خوبی بود تا بتواند کمی خودش را جمع‌وجور کند. در بین مهمان‌ها نگاهش به سامانی که کمی دوتر ایستاده بود و با لبخند جمعیت پر شروشور را نظاره می‌کرد افتاد. سامان هم انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود که سرش را بلند کرد و نگاهش او را نشانه رفت. تردید و تعلل او را که دید با اطمینان چشم بست. از نگاه مطمئن و مصمم او جرأت گرفت که جلو برود. قدمی به سمتشان برداشت و سعی کرد آرام باشد و صدایش نلرزد.

-سلام.

با صدای او همه به سمتش برگشتند، اما نگاه او فقط در نگاه متعجب و مشتاق احتشام گره خورده بود.

زبان روی لبش کشید و آرام و با خجالت گفت:

-خوش اومدین، ب... بابا!

نگاه احتشام از حرف او به اشک نشست و مات و مبهوت لب زد:

-د... دخترم!

چشم بست و سعی کرد بغضش را قورت بدهد، اما نمی‌شد. عمق دلتنگی و شرمندگی‌اش آنقدر زیاد بود که ناخواسته او را به گریه انداخته بود. احتشام برایش آغوش باز کرده بود، اما ترس از واکنش تند او مانع از این شده بود که جلو بیاید. نگاهی به چشمان براق از اشک احتشام کرد و لب گزید. نمی‌خواست؛ دیگر نمی‌خواست خودش را از داشتن او محروم کند. دیگر نمی‌توانست با وجود فهمیدن حقایق کنارش بماند و از محبت‌های پدران‌اش بهره‌مند نشود. با تعلل قدمی پیش آمد و در آغوش احتشام فرو رفت. آغوشش امن و گرم و محکم بود. پلک بست و سر روی سینه‌ی ستبر پدرش گذاشت. اشک‌هایش بند نمی‌آمد و لب می‌گزید تا صدای هق‌هقش بلند نشود. فشرده شدن در آغوش مردی که سال‌ها از داشتنش محروم شده بود، حس خوبی داشت؛ حسی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود. حس آرامش و داشتن یک تکیه‌گاه امن و محکم. بوسه‌ی احتشام که به پیشانی‌اش نشست،

چشم باز کرد و نگاه خیس و لرزانش را به چشمان مهربان احتشام دوخت. اشک‌هایش بی‌آنکه پلک بزند روی گونه‌هایش سرازیر شده بود و نمی‌فهمید که مادرش چطور توانسته بود از این مرد دل بکند!

از بودن در کنار احتشام حس خوبی داشت و در تمام طول مهمانی دلش نخواست به او که حتی یک لحظه هم از او فاصله بگیرد. احتشام هم از توجه و محبت چیزی کم نگذاشته و هوایش را داشت؛ آنقدر که صدای دوقلوها از حسادت درآمده بود و در آخر خودشان را آویزان بازوهای احتشام کرده بودند که شب را در عمارت بمانند، اما عاطفه هر دو را با دعوا و کشاکش با خودش برده بود.

- حالا که دارم دقت می‌کنم، می‌بینم که خیلی شبیه به مادرتی.

نگاه از طلعتی که در حال جمع کردن ریخت‌وپاش‌های سالن بود گرفت و به احتشام نگاه کرد.

- همون چشم‌ها، همون لب‌خند، همون معصومیت.

لب‌خند محوی زد. چقدر حرف‌های احتشام شبیه به مادرش بود.

- ولی مامانم می‌گفت که چشم‌هام شبیه چشم‌های شماست.

حالا دیگر از رنگ چشم‌ها و رنگ موهایش متنفر نبود. حالا خوشحال بود که شبیه به او بود.

- رنگ چشم‌هات شاید، اما این مژه‌های تاب‌دار و این چشم‌های کشیده شبیه به چشم‌های مادرتی.

لب‌گزید و بغضش را قورت داد.

- ولی مامان چهره‌ی شما رو توی صورت من می‌دید.

احتشام آب دهانش را قورت داد و سبک‌گلویش از بغض بالا و پایین شد.

- از مادرت برام بگو؛ چی کار می‌کرد؟ چطوری زندگی می‌کرد؟

نگاهش میخ‌نگاه شفاف احتشام شد. شنیدن از مادرش مطمئناً برایش راحت نبود. لب به اعتراض باز کرد:

-بابا... .

احتشام دست بلند کرد و حرفش را قطع کرد.

-بهم بگو، می‌خوام بشنوم؛ می‌خوام بدونم چی باعث شد که از من جدا بشه و بره.

لبخند تلخی زد. اگر با مرور گذشته‌ها قرار بود معمای زندگی‌اش فاش شود که تا الان هزار باره فاش شده بود.

-اگه قرار بود با شخم زدن گذشته‌ها چیزی رو فهمید، من تا الان همه چیز رو فهمیده بودم.

نگاه از چشمان احتشام گرفت و سر پایین انداخت. حق داشت که بخواهد از زندگی همسرش بداند. شاید با فهمیدن زندگی سخت مادرش احتشام هم می‌توانست او را ببخشد.

-این‌ها چیزهایی که از مادرم شنیدم و نمی‌دونم چقدرش دروغه و چقدرش راست.

احتشام با ناراحتی نگاهش کرد.

-من نمی‌دونم چرا مادرت این دروغ‌ها رو به من و تو گفت ولی مادرت دروغگو نبود، تو تموم سال‌های زندگیمون جز همین یه بار ازش دروغ نشنیدم.

آرام سر تکان داد. مادرش دروغگو نبود، اما او دیگر نمی‌توانست به هیچ چیزی اعتماد کند.

-بعد از جدا شدنش با پول مهریه‌اش یه خونه توی پایین شهر خرید و با بقیه‌ی پولش زندگیش رو می‌گذروند. زندگی توی اون قسمت از شهر و توی اون محله‌ها واسه‌ی یه زن باردار و تنها خیلی سخت بود؛ از یه طرف حرف‌ها و تیکه و کنایه‌هایی بود که خاله‌زنک‌های محله بهش می‌گفتن و از یه طرفی مزاحمت‌هایی بود که معتادها و لات‌های محله براش ایجاد می‌کردن. همین حرف و مزاحمت‌ها و منی که یک‌ساله بودم و هنوز به خاطر نبودن پدرم شناسنامه نداشتم باعث شد تا مجبور بشه ازدواج کنه. قادر تنها کسی بود که توی اون شرایط ازش خواستگاری کرده بود و مادرم پیشنهادش رو قبول کرده بود. یه مدت بعد از ازدواجشون اعتیاد قادر شدت پیدا کرد. اونقدر که دیگه سرکار هم نمی‌رفت و اگر هم پولی در می‌آورد پای قمار و موادش می‌رفت. مادرم برای در آوردن

خرج زندگیمون مجبور شد بره و توی خونه‌های مردم کار کنه؛ حتی قادر من رو هم می‌فرستاد تا توی خیابون‌ها گل و آدامس بفروشم و پول موادش رو جور کنم.

نفسش را لرزان و آه مانند بیرون داد.

- تموم اون روزهای سخت رو به امید رسیدنِ روزهای بهتر گذروندیم، اما همه چیز بدتر شد. هیچ‌ده سالم که شد درس رو ول کردم و پایه‌پای مادرم شروع کردم به کار کردن.

آب دهانش را به سختی قورت داد. توانایی پس زدن بغضش را نداشت. با بغض ادامه داد:

- بعد از به دنیا اومدن پرهام مادرم مریض شد. مدام سرفه می‌کرد و تنگی نفس داشت. دکتر که رفتیم و عکس و آزمایش داد معلوم شد سرطان ریه داره.

با پشت دست به صورت خیس از اشکش کشید. احتشام دست روی دستان لرزانش گذاشت.

-اگه حالت بده دیگه نمی‌خواد بگی.

سر بالا انداخت. حالا که تا اینجا را گفته بود باید تا انتها می‌رفت. نفس لرزانی کشید و بریده بریده ادامه داد:

-داروهاش گ... گرون بود؛ هرچی می‌جنبیدم، باز پول کم می‌آورد. به هر دری زده بودم تا پول جور کنم، اما نشد. تا این... که دوستم بهم پیشنهاد داد، تا با کلک از مردها و پسرهای پولدار دزدی کنیم. م... من پر از کینه و نفرت بودم، مردهای پولدار زیادی من و مادرم رو تحقیر کرده بودن. از اون طرف هم مادرم مریض بود و پول نداشت. پیشنهادش رو ق... قبول کردم. اول‌هاش سخت بود، اما بعد از یه مدت عادت کردم.

هق‌هق کرد و دست روی دهانش فشرد. احتشام طلعت را صدا زد تا برایش آب بیاورد. جرعه‌ای از آب را که نوشید کمی آرام‌تر شد.

-خیلی تلاش کردم؛ زور زدم که مامان درمان بشه، اما نشد. پرهام فقط دو سالش بود که مامان مُرد و از اون به بعد من و پرهام تنها شدیم.

احتشام دست دور شانه‌هایش انداخت و در آغوشش گرفت. در آغوشش بغض کرد، اشک ریخت و هق زد. احتشام هم پابه‌پایش گریه کرده بود. برای همسری که آن‌همه درد کشیده بود؛ برای دختری که آن‌همه عذاب کشیده بود. سر روی شانه‌ی احتشام گذاشت و زار زد. احتشام موهایش را نوازش کرد.

-جانم، جانم دخترم؛ گریه نکن عزیزم.

لب‌گزید و چشم بست. چرا مادرش این کار را با خودش و زندگی‌اش کرده بود؟! به چه قیمتی زندگی با این مرد را از دست داده بود؟! کاش فقط می‌توانست جواب این‌همه چرای ذهنش را پیدا کند. کمی که آرام‌تر شد عقب کشید و از آغوش گرم احتشام دل کند.

-بهتری عزیزم؟

با آرامش پلک روی هم گذاشت. آغوش احتشام معجزه‌گر بود انگار که پس از مرور آن خاطرات تلخ و آن‌همه گریه آرام بود.

-خوبم.

احتشام دست پیش آورد و اشک‌هایش را پاک کرد.

-برای مادرت که کاری از دستم بر نمی‌آید، ولی قول میدم تا زمانی که زنده‌ام و نفس می‌کشم ندارم آب تو دلت تکون بخوره.

لبخند پرمهری به روی احتشام پاشید. این مرد یک نعمت بود. یک نعمت که خدا پس از آن‌همه سختی و عذاب سر راهش او را قرار داده بود. سامان حق داشت؛ حق داشت که این مرد را دیوانه‌وار دوست داشته باشد. این مرد انگار به دنیا آمده بود برای دوست داشته شدن.

یک هفته‌ای از آزاد شدن احتشام می‌گذشت. زندگی‌اش آنقدر زیبا و پر از مهر و محبت شده بود که اگر پرهام را هم در کنار خودش داشت شک نمی‌برد که رویایی بیش نیست. در این یک هفته بهترین روزهای زندگی‌اش را تجربه کرده بود؛ آنقدری که حتی با نبودن پرهام هم کنار آمده بود و مثل قبل بی‌قراری نمی‌کرد. داخل آینه نگاهی به خودش انداخت و شال سفیدی که با سارافون یاسی و شلوار سفیدش هم‌خوانی داشت را به سر کشید. از اتاق که بیرون آمد صدای احتشام را شنید.

-پری جان نمیای؟ الان سال تحویل میشه ها.

درحالی که پله‌ها را تندتند پایین می‌آمد صدا بلند کرد:

-دارم میام بابا.

وارد سالن شد و روی مبلی که روبه‌روی احتشام، سامان و ملکتاج بود نشست. لبخندی به روی سه انسان مهم و عزیز زندگی‌اش زد. نگاهش را به سفره‌ی هفت‌سینی که روی میز چوبی به زیبایی چیده شده بود دوخت و سعی کرد به خالی بودن جای پرهام فکر نکند. با پخش شدن دعای تحویل سال از تلویزیون، چشمانش را بست و دعا را زیر لب زمزمه کرد. در سرش سالی که پشت سر گذاشته بود مرور میشد و حالا که در این عمارت و در آرامش بود، باورش نمی‌شد که این همه دردسر را پشت سر گذاشته بود. باورش نمی‌شد که حالا در کنار پدرش بود و با مرد بی‌نظیری مثل سامان آشنا شده بود. چشم باز کرد و به احتشام، سامان و ملکتاجی که روی ویلچرش نشسته بود نگاه کرد. شمارش معکوس سال جدید شروع شده بود و نمی‌دانست که در سال آینده چه اتفاقاتی خواهد افتاد و چه چیزی انتظارش را می‌کشد، اما مطمئن بود که دیگر مثل قبل تنها نخواهد ماند. دستانش را میان هم گره کرد و در دلش دعا کرد که انسان‌های مهم زندگی‌اش همیشه سالم و خوشحال باشند. پس از تحویل سال احتشام از جایش برخاست و ابتدا ملکتاج و سپس او و سامان را بوسید، عیدشان را تبریک گفت و چند اسکناس نو به آن‌ها عیدی داد. حس و حال عجیبی بود. سال پیش حتی فکرش را هم نمی‌کرد که پدرش را ببیند و حالا سال تحویل را در کنار او گذرانده بود. سامان که روبه‌رویش ایستاد به خودش آمد. سر بلند کرد و نگاهش روی لبخند زیبای سامان ثابت ماند.

-عیدت مبارک پری خانوم.

لبخند مهربانی زد. چقدر از حال خوبِ الانش را مدیون این مرد بود؟

-عید شما هم مبارک آقا سامان.

سامان ابرو بالا پراند.

-یک سال گذشت و من همچنان شمام؟

متعجب از شیطنت سامان سرکی کشید تا واکنش احتشام را ببیند و وقتی که با جای خالی او و ملک‌تاج روبه‌رو شد با تعجب ابرو بالا انداخت.

-بابا مادر جون رو برد تو اتاقش تا اومدن عمه عاطفه یکم استراحت کنه.

«آهانی» گفت و سامان ادامه داد:

-نگفتی، کی قراره دست از این شما گفتنت برداری؟

جلوی خودش را گرفت تا نخندد. این روی شوخ و شیطان سامان را عجیب دوست داشت.

- هر وقت شما حاضر باشی بهاش رو بپرداز.

سامان چشم درشت کرد و پرسید:

-دیگه یه تو گفتن هم بها داره؟! بله‌ی سر عقد مگه می‌خوای بدی؟

سرش را با شیطنت بالا و پایین کرد. سامان از داخل جیبش جعبه‌ای بیرون آورد و گفت:

-بفرما؛ اینم زیرلفظی جنابعالی؛ حله؟

با بهت به جعبه‌ی طلایی رنگ و زیبایی که در دست سامان بود نگاه کرد. این مرد تا کی قرار بود اینطور دلبری کند؟ آخر یک مرد چطور می‌توانست این‌همه خوب باشد؟

-این مال منه؟

سر تکان دادن سامان را که دید دست دراز کرد و با تعلل جعبه را برداشت.

-بازش کن بین خورش میاد؛ من چون با خانوم‌ها خیلی سر و کار نداشتم، سلیقه‌ام توی چیزهای مربوط به خانوم‌ها زیاد خوب نیست.

نمی‌دانست چرا، اما از این حرف سامان دلش غنچ رفت. دست برد و جعبه را گشود. با دیدن گردنبند الّله‌ی که درون جعبه خودنمایی می‌کرد جا خورد. دقیقاً شبیه به همان گردنبندی بود که از حامد هدیه گرفته بود.

-ا... این!

گردنبند را پیش چشمانش حرکت داد.

-دوشش داری؟ اگر دوشش نداری می‌تونیم بریم عوضش کنیم.

سرش را به طرفین تکان داد و با بغضی که از محبت‌های بی چشم داشتِ سامان نشأت می‌گرفت لب زد:

-نه این... این خیلی قشنگه؛ ممنونم.

سامان اخم مصنوعی به صورتش نشانده.

-ای بابا! روز اول سال هم ول کن گریه کردن نیستی؟ اون روزهای اولی که اومدی اینجا اینقدر نازک‌نارنجی نبودیا!

از لحن بانمک سامان میان بغضش خندید. پر بیراه هم نمی‌گفت؛ انگار محبت‌هایی که در این چند هفته از سامان و احتشام دیده بود لوس و احساساتی‌اش کرده بود.

-خب دیگه تا تو یه چایی دم کنی، من برم آماده بشم که الان عمه و دخترهاش میان.

با تعجب به سامان نگاه کرد و با اشاره‌ای به خودش پرسید:

-من چایی دم کنم؟!

سامان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

-نه، می‌خواهی من دم کنم؟ از اونجایی که من و بابا نمی‌تونیم از مهمون‌ها پذیرایی کنیم این زحمت تا زمانی که طلعت و عنایت از مشهد برگردن می‌وفته گردن شما.

با یک حساب سرانگشتی هم می‌توانست بفهمد با یک ایل فامیل و آشنایی که طلعت و عنایت قرار بود به آن‌ها سر بزنند، حداقل تا سیزدهم عید بر نمی‌گشتند.

-یعنی من قراره تا آخر عید از همه‌ی مهمون‌ها پذیرایی کنم؟

سامان لبخند مهربانی زد و گفت:

-نترس ما فامیل زیاد نداریم، یه عمه عاطفه‌اس که سوم عید قرار برگردن شیراز، یه عمو عارف هم هست که آلمانه و فکر نمی‌کنم امسال هم قصد ایران اومدن داشته باشه، مگر این که کنجکاو باشه که برادرزاده‌ی جدیدش رو ببینه.

پوفی کشید و رفتن سامان را تماشا کرد. پذیرایی کردن از سونیا و کیانا و جمع کردن خانه از ریخت‌وپاش‌هایشان خود به اندازه‌ی پذیرایی از صدها مهمان کار می‌برد.

خم شد و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و در همین حین چشم غره‌ای به سامان که در حال صحبت با موبایلش بود و در سالن قدم میزد رفت. آخر او را چه به پذیرایی از مهمان‌ها؟! -خسته نکن خودت رو دخترم، ما که با عاطفه و خانواده‌اش تعارف نداریم.

لبخندی به احتشام زد و کنارش روی مبل نشست.

-کاری نکردم که.

احتشام خواست حرفی بزند که با صدای خوشحال و در عین حال متعجب سامان سکوت کرد.

-جدی میگی؟!

متعجب سر چرخاند و به سامان نگاه کرد. چه خبری می‌توانست او را اینطور خوشحال کند؟! سامان که متوجه نگاه متعجب آن‌ها شده بود تماسش را با عجله به پایان رساند و به سمت آن‌ها آمد.

-مژدگونی بدین بابا.

احتشام با لبخند خوشحالی او را نظاره کرد.

-چی شده پسرم؟

سامان نگاهی به هر دوی آن‌ها انداخت و با لبخندی که هیچ جوهره از لب‌هایش جدا نمی‌شد گفت:

-داوودی رو گرفتن.

شوکه و خوشحال خندید و لبخند احتشام عمق گرفت. گرفتن داوودی مساوی میشد با دیدن پرهام و تبرئه شدن احتشام و این عالی بود! پیش از آن که کسی بتواند خوشحالی اش را بروز بدهد زنگ خانه زده شد. سامان که همچنان ایستاده بود گفت:

-من باز می‌کنم، حتماً عمه عاطفه‌اس.

سامان که از آن‌ها دور شد با همان لبخند به سمت احتشام چرخید و گفت:

-خیلی خوشحالم بابا جون، راستش...

پیش از آن که حرفش را بزند سامان با اخم محوی که پیشانی اش را چین انداخته بود به سمت آن‌ها آمد. احتشام که اخم او را دید پرسید:

-چی شده سامان جان؟

سامان اشاره‌ای به در ورودی کرد و گفت:

-یه خانومی دم دره که با شما کار داره.

احتشام با تعجب ابروهایش را بالا پراند.

-خانوم؟ کی هست؟

سامان شانه بالا انداخت و احتشام ادامه داد:

-خب بگو بیاد تو، ببینم چی کار داره.

چند لحظه‌ی بعد سامان همراه با زنی میانسال که چهره‌ی ساده، اما زیبایی داشت وارد سالن شدند. پابه‌پای احتشام به احترام زن از جایش برخاست. زن آرام سلام کرد و به تعارف احتشام روی مبلی که روبه‌روی آن‌ها بود نشست. سامان «با اجازه‌ای» گفت و به سمت اتاقش رفت تا آن‌ها راحت‌تر صحبت کنند. او هم خواست بلند شود و برود که زن نگاهش را به او دوخت و با لبخند غمگینی پرسید:

-تو پریزادی؟ دختر پری‌ماه؟

جا خورده و مبهوت به زن نگاه کرد؛ به چشمان میشی رنگش که چند چروک ریز آن‌ها را احاطه کرده بود و به لب‌های باریک و صورتی رنگش؛ چهره‌اش آشنا نبود، اما نمی‌دانست که او و مادرش را از کجا می‌شناخت؟!

زن ادامه داد:

-ببخشید که روز عیدی مزاحمتون شدم، فردا باید برم تبریز واسه‌ی همین امروز اومدم اینجا.

احتشام با تعجب پرسید:

-شما... شما کی هستین خانوم؟

زن با همان لبخند به احتشام نگاه کرد.

-نشناختین من رو؟ خب حق دارین، از اون زمان که همدیگه رو دیدیم خیلی گذشته. من فرزانه‌ام دوست پری‌ماه؛ البته خواهر آقای دوستی هم هستم، همون که یکی از داروسازهای شرکتونه. از برادرم شنیدم دخترتون رو پیدا کردین، خدمت رسیدم تا هم بهتون تبریک بگم و هم دختری که پری‌ماه به خاطر داشتنش قید همه چیزش رو زد ببینم.

با گیجی اخم کرد. این زن که بود؟! مادرش را از کجا می‌شناخت؟ از کجا سر و کله‌اش میان زندگی او پیدا شده بود؟!

-شما کی هستین؟! مادر من رو از کجا می‌شناسین؟!

زن نگاه خیره‌اش را به او دوخت و گفت:

-من و پری با هم توی یه دانشگاه درس می‌خوندیم؛ من علوم آزمایشگاهی می‌خوندم و اون داروسازی می‌خوند. پری دختر تنهایی بود؛ جز من با هیچ‌کس دوست نبود. یه دختر گوشه‌گیر و آروم بود و وضع زندگی خیلی خوبی نداشت. روحیه‌ی افسرده‌ای داشت و درونگرا بود، اما با اومدن آقای احتشام به دانشگاه همه چیز عوض شد. پری دیگه اون دختر افسرده نبود و پر شور و انرژی شده بود.

نگاهش را سمت احتشام کشاند و ادامه داد:

-مدام درباره‌ی یکی از پسرهای همکلاسیش حرف می‌زد و می‌گفت که از اون پسر خوشش اومده. می‌گفت اون پسر هم بهش بی‌توجه نیست و همین پری رو می‌ترسوند. پری اون پسر رو دوست داشت، ولی می‌ترسید که اون پسر با فهمیدن وضع زندگیش دیگه اون رو نخواد. تا این که پدرش فلج شد و پری مجبور شد قید دانشگاه رو بزنه. از اون به بعد زیاد ازش خبری نداشتم تا روزی که زنگ زد و برای عروسیش دعوت‌م کرد.

زن لبخند محوی به لب نشاند و نگاه او از چهره‌ی زن کنده نمی‌شد.

-براش خوشحال بودم چون فکر می‌کردم کنار اون مرد خوشبخته، ولی اشتباه می‌کردم. هنوز دو، سه سال هم از زندگیشون نمی‌گذشت که پری با مادرشوهرش به مشکل خورد. می‌اومد پیش من و باهام درد دل می‌کرد؛ از آزارهای مادرشوهرش می‌گفت و از این که مدام بهش سرکوفت می‌زنه و اذیتش می‌کنه.

نگاه پر اخمی به احتشام انداخت و ادامه داد:

- این آزارها ادامه داشت تا این که مادرشوهرش پری رو تهدید کرد تا دست از سر پسرش برداره و ازش جدا بشه. یه زن دیوونه‌ی خرافاتی بهش گفته بود که پری دخترزاس و نمی‌تونه پسر دنیا بیاره، مادرشوهر پری هم همین رو بهونه کرده بود تا پری رو بچزونه. بهش گفته بود پسرش دختر دوست نداره و یه زن می‌خواد که براش وارث بیاره.

پوزخند پر حرصی زد و سرش را با تأسف تکان داد.

-پری شوهرش رو دوست داشت و نمی‌خواست ازش جدا بشه، ولی مادرشوهرش دست بردار نبود. اون حتی از دختر خواهرش برای پسرش هم خواستگاری کرده بود تا بعد از طلاقشون با پسرش ازدواج کنه. پری بریده بود، خسته شده بود؛ چندین بار خواست با شوهرش حرف بزنه، ولی شوهرش اینقدر خودش رو وقف کارش کرده بود که دیگه وقتی برای اون نداشت.

زن صدایش لرزید و چشمانش از خشم برق زد.

-توی اون وضعیت مادرشوهرش تیر خلاص رو زد! به پری گفت یا خودت طلاق بگیر و بچه‌ات رو بردار و ببر یا من پسر رو مجبور می‌کنم طلاق بده و حضانت بچه‌ات رو هم ازت بگیره. پری

ترسیده بود؛ می‌دونست مادرشوهرش اونقدر روی بچه‌هاش نفوذ داره که اگه بخواد می‌تونه پسرش رو مجبور کنه اون رو طلاق بده و بچه‌اش رو ازش بگیره. پری به خاطر بچه‌اش حاضر شد طلاق بگیره، ولی به شوهر و مادرشوهرش اعتماد نداشت و می‌ترسید بچه‌اش رو از دست بده؛ برای همین اون نقشه رو کشید و منم کمکش کردم. اون گفت بچه‌اش رو سقط کرده و من هم آزمایشش رو عوض کردم و با دکترش هماهنگ کردم تا سقط رو تأیید کنه. برای اون آزمایش بارداری قبل طلاق هم فقط کافی بود تا ما یه خورده سیبیل دکتر پزشکی قانونی رو چرب کنیم تا اجازه بده، من به جای پری آزمایش بدم.

زن با پوزخند به احتشام نگاه کرد و گفت:

-می‌بینی؛ یه مادر برای نگه داشتن بچه‌اش ممکنه دست به هر کاری بزنه. شما پری رو مجبور کردین تا به خاطر بچه‌اش دروغ بگه و کلک بزنه؛ شما و مادرتون اون رو به اینجا رسوندین. گرچه که اون هنوز هم اونقدری شما رو دوست داشت که اسم مورد علاقه‌ی شما رو روی بچه‌اش بذاره. نگاهش را سمت او کشاند و ادامه داد:

-من به پری‌ماه قول داده بودم رازش رو فاش نکنم، اما فکر کردم دخترش حق داره دور و اطرافیانش رو بهتر بشناسه.

دستی به عکس زیبای مادرش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. انگار لحظه‌به‌لحظه‌ی زجرهایی که مادرش کشیده بود را به چشم می‌دید و دلش برای مادرش آتش گرفته بود. بی‌رحمی بود، اما از این که به خاطر بی‌حالی عاطفه مهمانی‌شان کنسل شده بود، خوشحال بود. نه او و نه احتشام حالشان مناسب مهمانی نبود و این تنهایی برای هر دو بهتر بود. لبخند تلخی به چهره‌ی لبخند بر لب مادرش زد. فکرش را هم نمی‌کرد که ملکتاج اینطور مادرش را آزار داده باشد. فکرش را نمی‌کرد که مادرش به خاطر او قید همسرش را زده باشد. از روی تختش برخاست. پس از رفتن فرزانه پدرش به اتاق ملکتاج رفته بود و در را قفل کرده بود تا او و سامان وارد اتاق نشوند. نمی‌دانست چه حرف‌هایی بینشان رد و بدل شده بود، اما احتشام پس از اتمام حرف‌هایشان به آن اتاق کودک رفته بود و او هم به اتاق خودش پناه آورده بود تا بتواند احساساتش را کنترل کند و تمام خشمش را بر سر پیرزنی

که زندگی پدر و مادرش را نابود کرده بود، خالی نکند. خودش را به پنجره رساند و آن را گشود تا از هوای خفگی اتاق خلاص شود. چشم بست و نفس عمیقی از هوای با طراوت و خنک باغ کشید تا آرام باشد. چشم که باز کرد نگاهی در تاریکی باغ، بر روی حلبی که احتشام در آن آتش درست کرده بود ماند. لبخند غمگینی زد. باید خودش را کنترل می کرد تا بتواند احتشام را آرام کند. احتشام حالا بیشتر از هر کسی به او نیاز داشت.

قدمی برداشت و پشت سر احتشام ایستاد. احتشام آتشی درست کرده و چیزهایی را درون آن می ریخت و می سوزاند. لبش را به دندانش گرفت. حدس می زد چیزهایی که قربانی آتشش می شوند خاطراتی هستند که در تمام عمرش آن ها را نگه داشته بود و با هربار دیدنشان خودش را آزار داده بود.

-بابا؟

احتشام بی آنکه به سمتش برگردد دستش را به چشمانش کشید. انگار که دوست نداشت اشک هایش را کسی ببیند. لب که باز کرد صدایش گرفته و غمگین بود.

-رفتم ازش پرسیدم؛ همه ی حرف های اون خانوم رو تأیید کرد.

آب دهانش را با بغضی که گلوش را گرفته بود قورت داد.

-فقط نمی دونم چرا! چرا زندگی من و پری رو اینطوری خراب کرد؟ اون که می دونست من چقدر پری و زندگیم رو دوست دارم، چرا این کار رو با من کرد؟!

قدمی پیش گذاشت و کنار احتشام ایستاد. نگاهی بر روی کاغذهایی که در دست احتشام بود، خیره مانده بود. همان تأییدیه ی دکتر و آن آزمایش بارداری. احتشام کاغذها را درون آتش انداخت و ادامه داد:

-تمام این سال ها، این ها رو نگه داشتم و هی نگاهشون کردم و از خودم و مادرت پرسیدم، چرا؟ چرا اینجوری شد؟ چرا این کار رو کرد؟ اما حالا که همه ی حقیقت رو فهمیدم، دلم می خواد برگردم به همون روزهایی که هیچی نمی دونستم. دلم می خواد برگردم به همون روزها و باز فکر کنم مقصر تمام اون اتفاق ها پری ماه بوده، نه مادرم که باید بیشتر از همه به فکر من و زندگیم می بود.

نگاهش را به آتشی که شعله می کشید و خاطرات تلخشان را می سوزاند دوخت. باید برای این مرد کاری می کرد. باید برای زخم های بی شمارش مرهم میشد. لب تر کرد و آرام گفت:

-مادرم همیشه می گفت مادرها هر چقدر هم که بد باشن باز هم به فکر بچشونن؛ باز هم کاری رو انجام میدن که به صلاح بچشون باشه. شاید از نظر من و شما مادرتون کار اشتباهی کرده باشه، اما از نظر خودش مطمئناً کاری رو انجام داده که به نفع شما و زندگیتون بوده.

احتشام سر به سمتش چرخاند و پرسید:

-تو میتونی ببخشیش؟

لبخند غمگینی زد. واقعاً می توانست آدمی که مادرش را اینچنین آزرده بود ببخشد؟! آهی کشید؛ تنها این را می دانست که دیگر نمی خواست با کینه گرفتن و نبخشیدن دیگران قلبش را سنگین کند.

-می بخشم، به خاطر شما، به خاطر خودم. شما هم ببخشیدشون چون نبخشیدن و کینه گرفتن هیچ مشکلی رو حل نمی کنه.

احتشام آهی کشید.

-کاش بتونم!

لبش را با زبانش تر کرد. شاید بهترین زمان نبود، اما باید حرفش را می زد. باید مطمئن می شد که احتشام مادرش را بخشیده. باید خیال مادرش که هنوز هم گاهی خوابش را می دید را راحت می کرد.

-بابا؟

احتشام که نگاهش کرد ادامه داد:

-مامان رو ببخشیدین؟

احتشام آهی کشید.

-شاید اگه قبلاً بود نمی‌بخشیدمش، ولی حالا و با اتفاقاتی که افتاده خودم رو مقصر خیلی از اون اتفاق‌ها می‌دونم و نمی‌تونم که نبخشمش.

لبخند محوی زد و باز پرسید:

-من رو هم می‌بخشین؟ به خاطر تموم دردسرهایی که براتون درست کردم؟

احتشام دست ظریف او را میان دستش گرفت و با انگشت شست پشت دستش را نوازش کرد.

-مگه آدم می‌تونه کسی که دوشش داره رو نبخشه؟ تو چی؟ تو من رو به خاطر تموم مدتی که ازت غافل بودم می‌بخشی؟

پلک زد و چشمانش به اشک نشست. هر کسی در این ماجرا اشتباهاتی کرده بود، اما وقتش بود که همه دلخوری‌ها و کینه‌هایشان را کنار بگذراند و خودشان را از شر آن همه نفرت خلاص کنند.

-به قول خودتون مگه میشه آدم کسی که دوشش داره رو نبخشه؟

نگاهش را به چشمان احتشام دوخت و لبخندی به لب آورد و لب زد:

-خیلی دوستت دارم بابا!

احتشام بوسه‌ای به پشت دستش نشاند و گفت:

-من هم دوستت دارم عزیزدردونه‌ام!

پایان فصل اول

پایان: ۲:۳۵ بعد از ظهر

۱۴۰۳/۱۲/۲۳

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز ها را مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره

نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: cafewriters.xyz



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com



پایان